

راهنمای عملی تولید دین

نویسنده: ر. ب.



امروز دوستم تعریف کرد که می‌خواهد دین جدیدی پایه‌ریزی کند.
گفت فکر می‌کند شاید من از اولین کسانی باشم که به او ایمان می‌آورم. با اینکه می‌داند چند سال بعد به بزرگترین انکارکننده‌اش تبدیل خواهم شد.

این گفته متعجبم کرد. وقتی پرسیدم چرا چنین حرفی می‌زند سفسطه کرد: "شاید الان دلش را متوجه نشوی اما برای هرکسی ممکن است موقعیتی پیش بیاید که دلش بخواهد پیامبر باشد و دین خود را ترویج کند و اگر آن زمان کسانی دور تو را گرفته باشند احتمالاً خواهی گفت که من را بیشتر از بقیه می‌شناسی و می‌دانی نه راستگو هستم و نه حتی پیامبر. حتی احتمالاً خواهی گفت بعضی از اصول دین را تو به من گفته‌ای. و اگر خواهی آن عده به پیامبری تو اعتقاد داشته باشند باید سعی در انکار من کنی. چرا؟ چون که من نه انکار کننده تو، که انکار کننده حقیقت هستم. چرا که فکر می‌کنی حقیقت تنها می‌تواند یکی باشد. چرا که گفته‌های ما تنها حاصل واکنش‌های شیمیایی مغز می‌باشند اما خودت فکر می‌کنی نظرت حاصل درک و شهودی همچون وحی است." در آخر هم اضافه کرد که از این دست مسائل در همه ادیان اتفاق می‌افتاد و رفتار من اصلاً باعث رنجش او نخواهد شد.

می‌خواستم در مورد چرایی و چگونگی این موضوع بیشتر بدانم اما در جواب تمام سوالاتم پاسخ داد: "دقیقا به دلیل همین شک‌هایم از دین او خارج خواهم شد. و بهتر است به جای چنین سوال‌های خامی کمی صبر داشته باشم. جوابش حاوی پیشگویی منطقی و ترسناکی بود که باعث شد من سوال دیگری نپرسم. تا همان جا هم به حد کافی شوکه شده بودم. وقتی جلوی در دیدمش تا شیفت را به او

تحویل دهم اصلا فکر نمی‌کردم چنین گفتگویی بینمان شکل بگیرد.

هنگام خداحافظی اضافه کرد الان دنبال زنی می‌گردد تا اولین پیرو او باشد.

تا آن زمان که این موضوع را با من در میان می‌گذاشت دو تن دیگر به جمع پیروانش پیوسته بودند.

می‌خواستم بدانم چرا ابتدا این موضوع را با من مطرح نکرده است. شاید من می‌خواستم نه از اولین

نفرها بلکه اولین نفری باشم که به دینش ایمان می‌آورم. بهانه آورد که چون باید ملاحظه بعضی شرایط

را می‌کرده. وقتی اصرار کردم جواب داد: "چون هر دینی برای ابراز وجود نیاز به دو چیز دارد.

دوستی که به تو اعتقاد داشته باشد و محلی برای استقرار."

ادامه داد که قرار است خانه یکی از همین پیروان در اسلامشهر را محل عبادت قرار دهد. می‌گفت شاید

مجبور شویم خانه را بازسازی کنیم تا استحکام این را داشته باشد که سالیان دراز پابرجا بماند. اشاره

کرد ممکن است روند طاقت فرسایی داشته باشد. مخالفت زیادی با ما خواهد شد ولی یقین داشت تا

پنجاه سال آینده می‌توان نظر اغلب مردم کشورهای همسایه را به دین خودمان متمایل کنیم و اگر

کمی خوش‌شانس باشیم در یکی دو تا از کشورهای اروپایی هم پیروان قابل توجهی پیدا کنیم. دلم

می‌خواست بپرسم امریکا چه؟ آیا در حوزه اسکاندیناوی هم احتمال پیشروی هست؟ اما حجم

سوالات در ذهنم آنقدر زیاد بود و من آنقدر عجله داشتم که بیخیال پرسیدنش شدم. با وجود اینکه

چیز زیادی از اصول دینش نمی‌دانستم اما دلم خواست حداقل چند سالی آن را بپذیرم. من و همسرم

پیرو دین خاصی نبودیم. با خودم گفتم حداقل او ما را بیشتر می‌شناسد و به وضعیت ما بیش از هر

پیامبری آگاهی دارد. می‌داند که واقعا حق من نیست که الان نگهبان ساختمان باشم و همسرم

خانه‌دار. من با همه این تحصیلات و تلاش باید در بدترین حالت شغل شرکتی مناسبی می‌داشتم.

مهندس باهوش و متعهدی که در عین مهارت بی‌نظیر در شغلش ساختار اقتصاد را می‌شناسد. واقعا

هم با اینکه داشت باورم می‌شد احتمالا هیچ پیشرفتی نخواهم داشت هنوز روزنامه می‌خریدم و ماهی

یک کتاب. دلم می‌خواست همزمان مصدقی باشم که علیه‌اش کودتا نشده و دکتر شریعتی‌ای که در

شب قبل مرگ با بچه‌هایش حرف می‌زند. با خودم گفتم او حداقل با آگاهی از شرایط حقوقی

وکاری ما قانونی را وضع نمی‌کند که باعث رنج بیشتر ما شود.

قرار شد هر روزی که هم را می‌بینیم کمی از مناسک و آیین‌های دینش به من بگوید. پرسیدم برای ایمان آوردن باید چیزی بگویم یا کاری انجام دهم؟ جواب داد لازم نیست عجله کنم. از آنجا که هنوز کامل نشده همین که گوش کنم کافی است. فعلا اجباری هم در انجام اعمال و مناسک دین نیست. حتی می‌توانم انجام ندهم و از آنجا که ممکن است دینمان در گذر زمان تغییر کند فعلا نیازی به ثبتشان هم نیست.

دلم می‌خواست به او قوت قلب دهم که چند نفر از دوستانم را می‌شناسم که احتمالا به دین او علاقه خواهند داشت. حتی امیدواری دهم که شاید جلسه بعد را بتوانیم حداقل چهار یا پنج نفره تشکیل دهیم. ایده‌ای که زیاد هم دور از دسترس نبود. دور بر همه چند نفر هستند که به دین علاقه داشته باشند. بخصوص که جدید باشد. اما فهمیدم من دوستی ندارم. تنها همسرم بود که می‌توانستم با او حرف بزنم. تنها او را می‌دیدم، او تنها دوست من بود. با این حال در آخر لبخند دلنشینی تحویل دادم. او هم با خرسندی خداحافظی کرد.

به نظر خودم هم شروع خوبی بود. از هم که جدا شدیم به نظرم رسید که ایده جالبی است. حتی توی اتوبوس چند اصل خوب به نظرم رسید که به او بگویم تا در دینش لحاظ کند. مثل اینکه بگویم زمان به عقب می‌رود و ما در نهایت به اول می‌رسیم. مثل حیوانات و گیاهان که می‌میرند و دوباره به خاک بر می‌گردند. یا روزی 5 دقیقه به پشت بخوابیم و پاهایمان را توی سینه خم کنیم. نیاز به وضو و نیت نداشت و می‌شد در هر ساعتی از شبانه روز انجامش داد. اینکار آنقدر همیشه به من لذت داده که زمانش را به نیم ساعت در روز نزدیک کرده‌ام. همسرم ابتدا به من می‌خندید. بعد کم‌کم کنجکاو شد که چرا من اینقدر به انجام این حرکت اصرار می‌ورزم.

حتی یکبار برای آزمایش چند ثانیه قبل از خواب انجامش داد ولی خنده‌ای عصبی کرد و گفت این چه کار مسخره‌ای است. با این حال من همچنان در تمام این سالها ادامه‌اش داده‌ام. آنقدر در این عمل اصرار ورزیده‌ام که تمام دوست و فامیل از این علاقه آگاهی دارند و گاهی هم که مهمان داریم

و یا جایی مهمان شده‌ایم و من شرایط این را ندارم که در تنهایی و سکوت نیایشم را به انجام برسانم همان‌جا جلوی مهمان‌ها پاهایم را بالا می‌دهم و همین‌طور که لذت در جمع بودن را با گوش دادن به حرفهایشان می‌برم خودم را روی نقطه‌ای نگه می‌دارم که اوج لذت زندگی را به من می‌دهد. با خودم گفتم حداقل اگر پیامبر این عمل را توصیه بفرمایند دیگر کسی جرات نمی‌کند مرا مسخره کند یا چون همسرم به من مثل یک احمق نگاه کند و در مقام خدایی، قضاوت کند که بعضی رفتارهایم به ذهن یک سندرم‌دانی هم نمی‌رسد و بعد وقتی همسرم گفت که در راه برگشت نان بگیرم به ذهنم خطور کرد که چطور می‌توان زنی را ذله کرد تا قرارداد ازدواج را فسخ کند.

از دوستم پرسیدم: "چطور می‌شود فهمید که کدام کار درست است و کدام انتخاب اشتباه؟" او همه انگشتان دست راستش را غیر از نشانه جمع کرد. اشاره کرد به سقف. لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و جواب داد: "اگر چیزی درست باشد ادامه پیدا می‌کند و اگر اشتباه باشد متوقف می‌شود."

پرسیدم: "این رو قبلا هم ازتون شنیده بودم اما سوالی که مدت‌هاست ذهن من را مشغول کرده اینه که امکان داره کاری اشتباه باشه و ادامه پیدا کنه؟" بدون معطلی، صریح و محکم پاسخ دادند: "امکان نداره" چیزی به ذهنم رسید ادامه دادم: "بذارید اینجوری بگم، دوست من همین‌جوری ازدواج می‌کنه. به نظرتون کار اشتباهی نکرده؟" جواب داد: "نه. فرم یعنی همین. یعنی بدون اینکه در مورد کاری قضاوت کنیم انجامش بدیم. کاملاً درست عمل کرده." ادامه دادم: "آخه همین‌جوری هم نبوده. زن رو براش می‌گیرن. دختر خاله‌اش. پدرزنش می‌گه برو سربازی و بعدش بهت یه مغازه می‌دم. توی دوره سربازیش بچه‌دار میشه. حالا به نظرتون اینکه چنین عملی که در مورد اهمیتش لازم نیست چیزی بگم فقط به خاطر سهل‌انگاری و نداشتن تجربه سکس صورت بگیره اشتباه نیست؟" دوستم که حالا انگار به مقام استادی ذن رسیده جواب می‌دهد: "از کجا می‌دونی که همه حقیقت رو می‌دونی. از کجا معلوم این فرزند ثمره شوری عاشقانه نباشه. حتی ممکنه بر اساس طبیعی‌ترین و سالم‌ترین ذهن بشری اتفاق افتاده باشه. مگه این نبوده که پدران ما همین‌طوری بچه‌دار می‌شدن" با هیجان داد می‌زنم: "اتفاق؟" در هیبت یک فوق تخصص مامایی به آرامی جواب می‌دهد: "چون اگه احتمال نازایی رو هم کنار بذاریم اینکه از هر بار آمیزش نطفه‌ای شکل بگیره خودش دارای احتمالیه." و بعد اضافه کرد: "تو واقعا این‌ها رو نمی‌دونی؟" از جوابش بدم آمد. در دستشویی بودیم. ساختمان هنوز برق کشی کاملی نداشت. حتی بعضی از دیوارها رنگ نشده بودند با این حال دستشویی‌ها را چنان تکمیل کرده بودند که فکر می‌کردی همین فردا پاساژ افتتاح خواهد شد. با خودم

فکر می‌کردم حتما استدلالشان این بوده که همه حداقل یکبار در هفته به دستشویی نیاز دارند اما همه طبقه پنج را نمی‌بینند. پس عیار ساختمان باید دستشویی‌ها باشد. برای همین حتی آن را در زیرزمین و دور از چشم قرار نداده بودند. بلکه گوشه حیاط دقیقا کنار در ورودی بنا کرده بودند. طوری که کافی بود وارد ساختمان شوی و به سمت چپ بپیچی. با این کار باعث شده بودند هدف از ورود به ساختمان از همان ابتدا مشخص شود. هر که دستشویی دارد آنجا برود و هر که خرید یا کاری دارد داخل شود. در زیبایی هم چیزی کم نگذاشته بودند. آئینه‌های بزرگ که از دیدن خودت درونشان سیر نمی‌شدی. با سرامیک‌هایی که من به عمرم ندیده بودم. شیرآلاتی که حداقل سه نسل از استانداردهای زندگی ما جلوتر بودند و کافی بود پوستت با آنها تماس کوچکی برقرار کند تا ببینی چه برقی می‌زنند. با این حال مثل تمام قسمت‌های ساختمان ایراد کوچکی داشتند. آن لوله‌کش کج فکر لجوج آبشان را وصل نکرده بود تا پولش را کامل بگیرد. پاساژ هم که فعلا افتتاح نمی‌شد. هیئت مدیره هم طبق قرارداد باید آخرین قسط را در انتهای پروژه پرداخت می‌کرد. و از آنجا که پاساژ هنوز افتتاح نشده بود و هیچ کس نمی‌خواست که در زمان افتتاح به او غر بزنند که چرا فلان جا ایراد دارد بنابراین همه چیز به لحظه موعود سپرده شده بود. در آن لحظه بود که سیم‌کشی برق ساختمان کامل می‌شد. تمام دیوارها جلا داده می‌شدند. شیشه‌ها تمیز می‌شد و آب دستشویی‌ها و تابلو پاساژ وصل می‌شد. تا آن لحظه موعود ما مجبور بودیم آب را بصورت جداگانه از ورودی حیاط شمالی در آفتابه بریزیم و به حیاط جنوبی ببریم و در آن دستشویی‌های لاکچری کارمان را به سرانجام برسانیم. این شرایط وقتی پیچیده‌تر می‌شد که بر اساس قانونی که خودم وضع کرده بودم باید هر کسی که از آفتابه استفاده می‌کرد آن را به محل اصلی باز می‌گرداند. این سخت‌ترین کاری بود که من در روز انجام می‌دادم. تمام مدت منتظر بودم تا شیفته تمام شود و به خانه برگردم. هیچ سرگرمی نداشتم و نه حتی کاری برای انجام. اوایل که استخدام شدم خوشحال بودم که می‌توانم اینجا کتاب بخوانم و حقوق بگیرم. اما کمی که گذشت فهمیدم نمی‌شود. کتاب‌ها را یکی پس از دیگری به سر کار می‌آوردم. هر کدام را چند صفحه می‌خواندم و نمی‌توانستم ادامه دهم. سه ماه که گذشت پنج کتاب سر کار بود که در مجموع صد صفحه هم از آنها خوانده نشده بود. در ماه ششم شروع کردم به دیدن پورن و یک سال نشده بود که روزی نبود که سر کار خودارضایی نکنم. ساخت کج‌دار و مریز پاساژ جلو رفت و به خاطر ارزش مصالح ساختمان پیمانکار مجبور شد شخص دیگری را هم برای شیفت شب استخدام کند. وقتی استاد اینجا آمد ابتدا ناراحت شدم از اینکه مقداری از آزادی‌هایم را از دست داده‌ام. اما چند ماه که گذشت توانستم سرگرمی‌های سرکارم را تا حدی مدیریت کنم و خوشحال باشم که زودتر به خانه بر می‌گردم. در ثانی شخصیت ایشان باعث شد به مرور وجودشان برایم زیاد عذاب‌آور نباشد. کتاب خوان بودند و همیشه گفته‌هایی داشتند که با اینکه من اعتراف به ندانستنشان نمی‌کردم اما هرگز به گوشم نخورده بودند. به مرور که رابطه‌مان شکل گرفت این قانون را وضع کردم. شکل اجرا هم اینگونه بود که وقتی من می‌خواهم بروم آفتابه را با خود ببرم و بعد ایشان همان طور که مرا بدرقه می‌کند منتظر بماند تا کار من تمام شده و آفتابه را به محل موعود خود بازگردانند. لطف کوچکی از طرف ایشان بود که دو طرف به آن اعتراضی نداشتند. بالاخره من ارشد ایشان بودم.

سکوت شد. به آرامی پرسیدم: "اینجور که شما استدلال می‌کنید اصلا کار اشتباهی وجود نداره. با این حال من فکر می‌کنم اون بچه و زن دارن اذیت می‌شن. این آدم حتی نداشته سربازیش تموم بشه" استاد رویش را گرفت. پشت به من رو به افق جواب داد: "اینم تفسیری داره. تو نه تنها در مورد حال الان اون کودک و زن قضاوت می‌کنی بلکه داری در مورد کل زندگی اون اشخاص اظهار عقیده می‌کنی. از کجا معلوم این اتفاق باعث نشه اون کودک در بزرگ سالی خیلی هم از زندگیش راضی باشه. ما در هر شرایطی باشیم رنج می‌کشیم. فکر می‌کنی یه بچه که توی یه خانواده مرفه امریکایی طبق آخرین پژوهش‌های جامعه شناختی، روانشناختی و تربیتی بزرگ میشه در زندگی رنج نمی‌کشه یا در 17 سالگی فکر خودکشی به سرش نمی‌زنه؟" نسیم گرمی از پنجره‌های کوچک بالای دستشویی‌ها وزید و شلوار کتانش را تکان داد. در سطح یک کارمند به همکارش غر زدم: "یعنی اگه حقوق تو رو 3 ماه نریزن تاثیری در سطح بدبختیت نداره؟" برگشت. صورتش می‌گفت که از من ناامید شده‌است. رسمی و سرد در هیئت دنیل دی لوئیس در فیلم لینکلن جواب داد: "اگه دوست داری اینجوری فکر کنی مشکلی نداره. اینکه فکر کنی در جهان عدالتی وجود داره و آدم‌ها می‌تونن خوشبخت‌تر باشن. اما واقعا اینطور نیست. تو می‌تونی خوشبخت‌تر باشی ولی هرگز نمی‌تونی تصور نکنی که شاید تنها خودت اینجور احساس می‌کنی و تو دقیقا جایی هستی که باید باشی" و از کنارم رد شد. روبه رویم در نیمه باز دستشویی‌ها بود و پشت سر، او که داشت با آفتابه زرد از دستشویی خارج می‌شد. در را که می‌خواست ببندد رویم چرخید سمتش. گفتم: "تو واقعا پیامبری؟" از لای در گفتم: "برای اینکه دروغ می‌گم" سانسور

هرگز نفهمیدم این جمله سوالی بود یا خبری.

در را بست و رفت.

صدای فن کر کننده بود.

به استاد نگفتم که این شرح ناقص ولی واقعی دانیال است. او که قرار بود خانه‌اش را وقف فعالیت‌های این دین کند.

مسیر را پرسیدیم و سوار تاکسی‌ای شدیم که راننده اتوبوس اشاره کرده بود. آدرس پیامک شده دانیال چنان غیرقابل فهم و ساده بود که تا آن لحظه هشت نفر از ده نفری که آن را دیده بودند اذعان می‌کردند می‌دانند چنین جایی وجود دارد اما نمی‌دانند دقیقا کجاست یا چطور می‌شود به آنجا رسید.

راننده تاکسی سر خیابان شانزدهم نگه داشت. همان طور که ما پله‌ها را پایین می‌آمدیم دستش را از پنجره بیرون کرده بود و توضیح می‌داد که باید همین‌جا باشد.

نه اسم و نه شماره خیابان توجه دانیال را برای آدرس دادن جلب نکرده بود. اسم خیابان تقریباً نام قدیمی اینجا بود که بومیانی که هزاران سال پیش از این منطقه گذشته بودند به این تکه از زمین خدا اطلاق کرده بودند. محدوده ای چند صد هکتاری بدون آب و علف و غیر قابل زیست برای گیاهان و حیوانات. با خودم فکر می کردم آیا کسی همین پنجاه سال پیش می توانسته حدس بزند روزی در چنین جایی شهری ساخته می شود.

آدرس دانیال این بود: "اسلام شهر. بیابونکی. میدان المهدی. بعد از سوپری. کوچه دوم. خونه‌ای که در سبز داره." و در جواب سوالات بیشمار ما در مورد آدرس تنها گفته بود. "اونجا اصلاً خیابوناش اسم ندارن. به هر کی بگید بیابونکی بعد از میدان المهدی می‌گه بهتون کجاست. خودم هر روز همین طوری می‌رم. اونجا هم که رسیدید یه بقالی هست. جلو درش هم دو تا کیسه بزرگ توپ پلاستیکی گذاشته. از همون‌ها که بچگی هامون بود. کوچه دوم. در خونه هم سبزه. کوچیکه. خیلی راحت. حالا شما بیاید خودتون می‌بینید." و از آنجا که الان دیدن این توپ‌ها جلوی یک مغازه در حد تجربه اولین باری است که در کودکی نوشابه زرد خورده‌ایم دو نفر که تقریباً هم سن دانیال بودند حدس زدند که منظور او کجاست.

یک طرف خیابان تا چشم کار می‌کرد بیابان بود. همان طور که دانیال به صورت ضمنی در آدرس و توضیحات تلفنی‌اش اشاره کرده بود. طرف دیگر تا چشم می‌دید خانه‌های سه چهار طبقه. همگی زیر بیست سال عمر داشتند. با خودم گفتم آیا امکان نداشته کسی این طرف خیابان خانه بسازد؟ انگار خطی کشیده بودند و قرار گذاشته شده بودند که انسانها تنها می‌توانند این طرف زندگی کنند. مرز بین فلاکت و عدم. حتی برای دلخوشی کسی نبود که بشود ازش آدرس پرسید. پشت به بیابان و رو به حجم عظیم زشت خانه‌هایی که چون تپه‌ای مخروبه بودند ایستادیم. نمی‌دانستم چکار باید بکنیم. چند دقیقه‌ای که بی هدف حرکت کردیم چشمان به مغازه نبشی که دو کیسه بزرگ توپ پلاستیکی داخلش بود افتاد و تا حدی خیالمان راحت شد. سوال بعدی این بود که دومین کوچه یا دومین کوچه بعد از مغازه. گوشه دانیال در دسترس نبود. باید بین منطقی که از کودکی به ما آموزش داده شده بود و منطق دانیال یکی را انتخاب می‌کردیم. لحظه سختی بود. نه من و نه استاد حرفی برای گفتن نداشتیم. تا همان جا هم صد دفعه به او و عقلش لعنت فرستاده بودیم. فاصله بین دوم و سوم زیاد بود بنابراین نه بر اساس منطق که بر اساس اینکه ساعت پنج بعد از ظهر شهریور بود و ما به حد کافی خسته و کلافه، این حدس را در نظر گرفتیم که به سمت دومین کوچه از سر خیابان حرکت کنیم.

با اینکه نقشه و نمای خیلی از خانه‌ها شبیه هم بود اما همگی چنان نامتناجس ساخته شده بودند که تفاوتشان به دلت چنگ می‌زد و زشتی‌شان به آدم حالت تهوع می‌داد. دانیال درست می‌گفت. خانه‌ها یا پلاک نداشتند یا شماره هایشان مخدوش بود. بقیه هم پلاک پستی داشتند که حتماً درک اهمیتش برای دانیال غیر ممکن بود. با این حال همان طور که می‌شد حدس زد حداقل سه در تونالیده سبز داشتند و همچنان تماس با ایشان امکان‌پذیر نبود. با مشورت با استاد به این نتیجه رسیدیم دری را انتخاب کنیم که دارای سبزی است که صفت سبز اولین بار برای توصیف این رنگ اطلاق شده است. زنگ طبقه سوم را زدیم. اف اف از آن مدل‌های طوسی رنگ مارک تابان

بود که چراغ قرمز کوچکی دارند. درست به همان اندازه از کار افتاده که نمی‌توانستی حدس بزنی کار می‌کند یا نه.

صدای دانیال که شبیه بی‌سیم‌های زمان جنگ از اف اف پخش شد تا حدی از عصبانیت‌مان کاسته شد که لازم نیست سناریوهای تراژیک برای این موقعیت را در ذهنمان مرور کنیم.

با اینکه بیرون از شدت نور کور می‌شدی اما راه پله تقریباً تاریک بود. در سکوت و بوی نم پله‌ها را بالا می‌رفتیم. نه من و نه استاد هیچکدام نمی‌خواستیم در مورد موقعیت پیش رو صحبتی بکنیم. با این حال من کمی نگرانی داشتم. مرتب فکر می‌کردم هر اتفاقی بیفتد من مقصرم. شاید فکر می‌کردم چیزی‌هایی در مورد دانیال می‌دانستم که استاد از آنها اطلاع ندارند.

دانیال با یک شلوارک و پیراهن چهارخانه که یک سال بود تنش می‌دیدم داد زد: "سلام" ته دهنش یک خنده بود که به هر فرکانسی که از دهنش درمی‌آمد لحنی مسخره می‌داد. چیزی مثل یک تحریر آوازی. پاگرد آخر بودیم. دانیال مثل امام زمان در لحظه‌ای که غیبت صغری پایان می‌یابد و کبرا شروع می‌شود همان طور که دفعتاً ظاهر شده بود از نظرها ناپدید گشت. بعد از لحظه‌ای مکث دوباره بالا رفتن را ادامه دادیم. جلوی در با اینکه در طول مسیر جلوتر از استاد بودم منتظر شدم که ایشان ابتدا داخل شوند.

در به یک حال نه متری باز می‌شد. سمت چپ آشپزخانه‌ای قناس تقریباً دو متری و کنارش اتاقی تاریک بود. بین اتاق و ورودی هم دری بود که حدس زدم دستشویی است. خانه هم مثل راهرو تاریک بود. دانیال با همان خنده ته گلوش پراند: "بخشید که اینجا نامرتبه به خدا داشتم قبل اومدنتون جمع می‌کردم." وسط حال یک دو زرع ماشینی کهنه انداخته شده بود که نمی‌شد تشخیص داد رنگ زمینه‌اش قرمز بوده یا نارنجی یا زرد. شلوار سر کارش هم پشت در لوله شده بود. آنقدر مرتب که تنها لازم بود پاهایت را در داخل دو سوراخ پاچه‌ها بگذاری و شلوار را مستقیم بالا بکشی. یک بخاری کوچک و یک بالش. همین. پشت پنجره‌ها هم پارچه‌ای زده شده بود که از نظر ضخامت در حد شلوار لی و از نظر تمیزی مثل شلوار کار تعویض روغنی‌ها بود. چند قسمت پرده کنده شده بود و گر نه ما با آن لامپ کوچک کم مصرف وسط سقف که برای چراغ مطالعه کاربرد داشت نمی‌توانستیم جایی را ببینیم.

پایمان که به خانه باز شد انگار از بنگاه برای دیدن خانه آمده باشیم شروع کردیم به چرخیدن و بررسی خانه. دانیال سه ماهی می‌شد که به صورت آزمایشی در شرکت ما نظافتچی بود. با او قرارداد نبسته بودند. تنها روزی شش هزار تومان دستمزد می‌گرفت. خودش می‌گفت خیلی هم خوب است. احتمال داشت در صورت موفقیت آمیز بودن دوره آزمایشی بیمه هم بشود. در کنارش عصرها هم با حفظ سمت جلوی پاساژ دستفروشی فیلم می‌کرد. تنها چهار سال از من کوچکتر بود اما همچنان قیافه بچه‌های دبیرستان را داشت. بار دوم که دیدمش به او توضیح دادم که او سومین نفری است که شرکت به اسم دوره آزمایشی استخدام کرده و تنها تفاوت او با قبلی‌ها در این

است که حقوق و مزایای کمتری به او وعده داده‌اند. اولی یک ماه تحمل کرد. دومی دو ماه و بعد از دیدن دانیال خودشان برای دانیال سه ماه دوره آزمایشی تعیین کرده بودند. بعد از این دوره تصمیم می‌گرفتند آیا می‌توانند به او مسئولیت نظافت دستشویی‌ها و کف را بدهند یا مجبورند شانس خود را برای پیدا کردن بهترین نظافت‌چی قرن ادامه دهند. حرف‌هایم را گوش کرد و در انتها جواب داد که من اشتباه می‌کنم و در دراز مدت این به نفع خود اوست. من هم توضیح بیشتری ندادم و متوجه شدم پیمانکار از من خیلی باهوش تر است و حق دارد ماشین تویوتا شاسی بلند سوار شود. تنها این موضوع که احتمالا من هم به دلیل مشابهی آنجا هستم مرا آزرده.

وقتی همکارم گفت به دو نفر قبل از من موضوع دین جدید را گفته حتم داشتم یکی از آنها دانیال است. با هم تقریبا صمیمی بودند. آن هم نه به این علت که مستعد پذیرش یا فهم دین بود. تنها به این دلیل که من چند روز درگیر پیدا کردن خانه و اسباب‌کشی بودم و استاد نتوانسته بود برای گسترش دینش صبر کند. نتیجه‌اش هم این شده بود که حالا اگر این دین گسترش می‌یافت و لیاقت ثبت در تاریخ را پیدا می‌کرد، من نفر سوم بودم. کسی که در هر صورت اهمیت نفر اول یا نهایتا دوم را نداشت.

با خودم فکر کردم سرنوشت ما درگیر چه مسائل زیاد و پیچیده‌ای است. پاساژ دو در داشت. یکی شمالی بود که به خیابان انقلاب راه داشت. بهترین خیابان تهران با بشمار دست فروش و دیگری به خیابان خلوت و تنگ شهدای ژاندرمری می‌خورد. ما مجبور بودیم به جای ورودی اصلی انقلاب که دانیال معمولا عصرها آنجا بود از در پشتی رفت و آمد کنیم. با خودم گفتم فقط کافی بود دانیال عصرها آنجا نبود تا من حداقل نفر دوم می‌بودم.

تنها دست مختصر و سلام ناقصی دادیم. تا همان جا هم بدون اینکه با استاد در مورد دانیال حرفی زده باشیم هر دو از این همه بلاهتش در آدرس‌دهی عصبی بودیم. مستقیم رفتم سر گاز. چرا؟ نمی‌دانم. شاید به خاطر اینکه مادرم وسواس تمیزی اجاق گاز داشت.

خانه حداقل بیست سال بعد از خانه پدریم ساخته شده بود اما کاشی‌های آشپزخانه دقیقا همان مدل بود. با همان تصاویر انتزاعی که تخیل مرا از کودکی قفل کرد. بیش از هزاران ساعت آنها را دیده بودم و نتوانستم بفهمم در ذهن طراح چه می‌گذشته است. واقعا اگر یک دلیل برای وجود موجودات فرازمینی وجود داشته باشد همین طرح‌های کاشی بود. بسیار دور از زیبایی و در عین حال به حدی به چشممان آشنا می‌آمدند که هیچگاه در مورد زیبایی‌شان حرف نمی‌زدیم. مثل طرح فرش‌های دستباف. از لحظه‌ای که به سوی آشپزخانه قدم برداشتم و متوجه این کاشی‌ها شدم انگار پنجه یک پیرزن لاغر درون بدنم کشیده شد و تمام معده و روده و قلب و جگر مرا با ناخن‌های بلند و تیز و کثیفش پاره کرد.

رنگ لعاب کاشی‌ها سبز بی‌حالی بود که تنها دلیلی که می‌شود برای زیبا تصور کردنش ذکر کرد این است که این رنگ با آنکه نمونه‌ای در طبیعت نداشته به روش سنتی و طبیعی به وجود آمده و مثل رنگ‌های این دوره غیرواقعی و مصنوعی نیست.

وقتی مثل عقابی که در اوج آسمان چشمانش تار شده است روی گاز رسیدم دیدم دو سوسک یکی سیاه نزدیک به قرمز و دیگری قهوه‌ای بالدار نزدیک به رنگ مدفوع به پشت افتاده‌اند. خشکشان زده بود یا خشک شده بودند. ابتدا دلم برایشان سوخت که اینجایند ولی به سرعت برگشتم سمت دانیال. با لحن صاحب‌خانه شاکی پرسیدم: "اینها چی اند؟" با خنده جواب داد: "اینها هیچی. الان دو هفته است اونجان" نمی دانم چرا دلم خواست که برگردم و دوباره سوسک‌ها را ببینم. دلم می‌خواست ببینم یک سوسک که دو هفته از مرگش گذشته چه شکلی است. این فرصت جادویی به صورت افتخارآمیزی به من هدیه شده بود. استاد هم نبود. برگشتم و اینبار با احتیاط خم شدم روی اجاق. مثل باستان شناسی که به جسد انسانی نگاه می‌کند که هزاران سال از مرگش می‌گذرد ولی همچنان بصورت معجزه آسای سالم مانده. همچنان بدنشان برق می‌زد. می‌توانستم تا دلم بخواهد از نزدیک ببینم. برای اولین بار متوجه پنجه پاها و دو ناخن انگشتانشان شدم. لحظه‌ای شک برم داشت. به سرعت رویم را کردم سمت دانیال. بلندتر پرسیدم: "واقعا اینها دو هفته است که مردن؟" با همان لحنی که انگار امر بسیار ساده و طبیعی را برای کودکی توضیح می‌دهد جواب داد: "به خدا دو هفته است اونجان" خنده‌ام گرفت. یعنی حقیقت همین قدر واضح بود و من نمی‌دیدمش. دوباره برگشتم به سوسک‌ها. آیا زن و شوهر بودند و برای تهیه غذا روی گاز آمده بودند؟ دلیل مرگشان چه بود؟ چگونه همچنان با این مدتی که از مرگشان گذشته بود سالم مانده بودند. حتی مورچه‌ها به بدن پاکشان دست درازی نکرده بودند.

میخ سوسک‌ها و بررسی نظریه‌های ذهنی‌ام بودم که استاد از اتاق بیرون آمد. من همچنان لبخندی از بلاهت روی لبم نشسته بود. خوشحال که هم‌دینی‌ام چنین آدمی است. استاد انگار تمام صحبت‌های ما را شنیده جلوی در مکشی کرد و سریع سمت من و گاز آمد. من همچنان داشتم با افتخار به دانیال نگاه می‌کردم. استاد به گاز چشم دوختند و بعد چشمشان افتاد به من و از آنجا رویشان را گرداندند سمت دانیال. پرسیدند: "جیگر خوردی؟" من به خودم آمدم. دانیال با همان سادگی و صداقتی که گفته بود: "الان دو هفته است اینجان" جواب داد: "آره دیشب" رویم برگشت سمت گاز. نصف گاز را خونابه گرفته بود و دور شعله وسطی سیاه شده بود. تازه فهمیدم این بوی کثافتی که داخل خانه پیچیده به خاطر این خلاقیت دانیال در آشپزی بوده است. برگشتم و یکبار دیگر گاز را نگاه کردم. آنقدر حجم سیاهی و کثیفی زیاد بود که فهمیدم معجزه بوده من ابتدا سوسک‌ها را دیده‌ام و استاد حق داشته‌اند که در مقابل چنین حجم عظیمی از حقیقت از دو ذره کوچک بگذرند. استاد همان طور که در آشپزخانه می‌چرخیدند پراندند: "شیر آب رو درست کردی؟" من چیزی در این مورد نمی‌دانستم. دانیال همان طور که مثل آدمک‌های بادی جلوی کارواش‌ها پاهایش به وسط حال چسبیده و تنها دستهایش می‌توانستند حرکت کنند جواب داد: "نه. هنوز درستش نکردم." استاد انگار چیزی شنیده که انتظارش را نداشته است از حرکت ایستاد. بدون اینکه نگاهش کند. پرسید: "می‌دونی آب چه عنصر حیاتی‌ایه؟" لحنش جواب سوال را در خود داشت. اما دانیال سریع جواب داد: "آب روی ساختمونه. پولش تقسیم میشه بین همه. چیزی نمی‌شه. خیالت راحت" استاد برگشتند

سمت دانیال. من هم متعجب از اینکه هر کدام از ما سه نفر دارد به چه چیزی فکر می کند خیره شدم به دانیال. استاد پرسید: "تو چی گفتی؟" دانیال همان طور که پاهایش به زمین چسبیده بودند و مثل آدمی که به زور جلوی دهانش را گرفته و حالا در فرصت پیش آمده می خواهد با فریاد توضیح دهد رو به من گفت: "آقا رضا. به خدا حوصله ندارم. این همه در ما مالیدن یکم هم ما. دروغ می گم؟" او به غیر از اینکه هویت نویسنده را برملا کرده بود از کلمه ای هم استفاده کرد که توقعش را نداشت. اگر او برایم یک ویژگی احترام برانگیز داشت همان شباهتش به انسانهای پارینه سنگی بود. با خشم پراندم: "این چه وضع حرف زدن. مودب باش" مثل کودک بانمک خوش سر زبان جواب داد: "به خدا آقا رضا از بقیه یاد گرفتم. آنقدر از کس و کون گفتن که منم استفاده می کنم. دروغ می گم آقا رضا" داشتم توضیح می دادم که نباید از این کلمات استفاده کند که استاد باز شروع کرد به راه رفتن. توضیح به اینجا رسید که دیگر هرگز از این کلمات رکیک استفاده نکند که استاد پراند: "ببین دانیال. نمی گم پولت رو چطور خرج کنی. نمی گم اگه روزی دویست تومن کار می کنی صد تومنش رو خرج نکن، ولی پنجاه تومنش رو حداقل نگه دار." دانیال انگار یک باره حرف استاد چیزی به خاطرش آورده هیجان زده پرید توی صحبت شان: "سوهان بیارم بخوریم؟" و پاهایش از زمین کنده شد. با چند قدم خودش را به پهلوی من و کنار یخچال رساند. در را که باز می کرد اضافه نمود: "5 تا سوهان خریدم. دونه ای 5 هزار تومن. سوهان الان بیست سی هزار تومنه. خوب خریدم آقا رضا." انگار اگر آخر هر جمله اسم طرف صحبتش را نمی آورد شخص مقابل نمی فهمید با اوست. حتم داشتم که به زودی اسم استاد را هم لو خواهد داد. پرسیدم: "به جای شام می خوریشون؟" همان طور که می نشست جواب داد: "بفرمایید. ببینید چقدر پسته داره. 5 تومن فقط پول پسته. پسته خیلی گرونه. نه آقا رضا؟" همان طور که داشتم به طرفش می رفتم تا بنشینم فکر کردم چطور می تواند یک سوهان پنج هزار تومن قیمت داشته باشد. حتی وقتی به گذشته های دور رجوع می کردم یادم نمی آمد در کودکی ام سوهان پنج هزار تومان قیمت داشته باشد. استاد مرا نگاه کرد و نشست. دانیال اشاره کرد: "خیلی سوهانش خوبه. دیشب یکیش رو خوردم" استاد از جا در رفت: "دانیال چطور تونستی یه سوهان رو کامل بخوری؟" انگار این موضوع را دیگر نمی توانستند درک کنند همان طور که داشت چشمهایشان از حلقه در می آمد رویشان را سمت من کردند. ادامه داد: "این یه ذره اش رو می خوری باید یک ساعت از لای دندونات پاکش کنی. چطور میشه یکیش رو تنهایی خورد؟" تصویر دویدن در زمینی پر از گل به ذهن من آمد. همان طور که دانیال داشت به صورت عینی یک تکه بزرگ سوهان را مثل یک برش پیتزا به دستگاه عظیم و پیچیده دهانش می سپرد اضافه کرد: "اینکه چیزی نیست." همزمان من با نوک ناخن تلاش می کردم بینم سوهان چند لایه است. وقتی توانستم با تلاش فراوان لایه یک تنی سوهان را چند سانتیمتر بلند کنم تمام سناریو های امید بخشم از بین رفت. واقعا سه تا بود. نوک ناخنم را لیسیدم

و از سوهان و دانیال فاصله گرفتیم. با این حال طعم همان میزان که زیر ناخنم ماند حالم را بد کرد. استاد داشت در مورد خرج کردن پول موعظه می‌کرد. من هم در این فکر رفتم که این می‌تواند از معجزات باشد. دین بدون معجزه هم که آب‌دوغ‌خیار است.

دانیال که معجزه‌اش را به نمایش گذاشت استاد ایستادند. به دانیال اشاره کردم که کافی است و حالا دیگر باید گوش کند. نامرد حتی انگشتی بین دندان‌هایش هم نکشید. استاد لب به سخن گشود. دانیال درست وسط فرش نشسته بود. من اما خارج از حوزه فرش تکیه داده بودم به دیوار.

"تا به حال شده است که وارد جایی شوید که معذب نباشید. نه احساس خجالت، بلکه احساس کنید که می‌توانید خودتان باشید. و نه خودتان بلکه ببینید نه تنها هر کاری که دلتان بخواهد می‌توانید انجام دهید بلکه با دانستن همه اینها همان کاری را می‌کنید که کرده‌اید. یعنی همه چیز در حال تغییر است اما در هر حالتی ناخواسته و ندانسته بهترین انتخابی را می‌کنیم که کرده‌ایم." استاد به ما خیره شدند. آیا ما باید جواب می‌دادیم. این اولین بار بود که ایشان را در چنین حالی می‌دیدیم. در مخیله ام نمی‌گنجید ایشان یکباره چنین خطابه ای ایراد کنند. دانیال که مشغول پرسیدن شد من سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم توی آشپزخانه. دلم چای می‌خواست. آیا امکانش بود؟ معلوم نبود توی خانه دانیال اصلاً بشود چیزی عادی پیدا کرد که در هر خانه ای وجودش بدیهی است. از اسباب آشپزخانه فقط یک قابلمه روپی درب و داغان دیدم و یک کتری. قوری یا جعبه چای ندیدیم. آب یخچال هم تنها چند درجه از دمای یخ‌های قطبی کمتر بود. باید گوشت و مرغ را در قسمت میوه و سبزی می‌گذاشتی و از جایخی هم برای پرورش خرس قطبی استفاده می‌کردی. دو قلپ از شیشه آب بدون اینکه با لبم تماسی پیدا کند خوردم و با شکمی که داشت همه تلاشش را می‌کرد که آب را گرم کند برگشتم به جایی که دیگر مال من بود. تکیه داده به دیوار.

نمی‌دانستم به خاطر اینها حالم بد شد یا بخاطر باد کولر که مستقیم به سر و پا و تمام هیکلم می‌خورد و باعث می‌شد زانوهایم در شرف درد گرفتن باشند. استاد که توانست برای چند لحظه دانیال را ساکت کند صدایش را کمی بالا برد و گفته‌هایش را اینگونه ادامه داد:

"ما در وضعیتی هستیم. یعنی همیشه نسبت به وضعیت قبل در شرایط بهتر و نسبت به آینده در موقعیت ناراحت‌کننده‌تری هستیم. ما همان قدر نسبت به نسل بعدی احساس بدبختی می‌کنیم که یک دهه شصتی نسبت به متولدین دهه هفتاد. و متولدین ده هفتاد نسبت به دهه هشتادی‌ها. و حتی متولدین سال 73 نسبت به متولدین 1380 شمسی."

فکر کردم چون خود استاد هفتادی هستند از این دهه مثال آورده‌اند. اما بعدش فکر کردم یک دین باید به روز باشد و آوردن مثال‌هایی که برای اکثریت جامعه قابل لمس باشند ویژگی با ارزشی برای گسترش و فهم دین است.

"ولی این توضیح راهگشا نیست."

برگشتند و به من زل زدند. کمی معذب شدم. انگار ذهن مرا بخوانند چند لحظه‌ای در سکوت مرا نگاه کردند. نمی‌دانم چرا با اینکه چیزی در ظاهر ایشان نبود که مرا بترساند اما باز گاهی نگاهشان مرا وحشت زده می‌کرد. ادامه دادند:

"چرا که سعی در توضیح سوژه‌ای خارج از حوزه شناختی‌اش را دارد. البته شما با کمی کوشش می‌توانید مثال‌های نقض زیادی بیاورید. مثلاً بگویید من الان نسبت به دوران کودکی وضعیت بدتری دارم. در آن زمان بیشتر به من خوش می‌گذشت."

فکر نمی‌کنم این مثال برای من یا دانیال صدق می‌کرد. ما همچنان چون کودکی احساس بدبختی می‌کردیم. ادامه دادند:

"حتی اگر بپذیریم این نوعی بازی است که بعضی افراد همیشه بتوانند خاطرات خوبی از کودکی را در ذهنشان به نمایش درآورند که حداقل سعی در القای حس خوشبختی در آنها برای دیگران دارد باز شخص مورد نظر ما می‌تواند بگوید که اگر ده سال پیش ورشکست نشده بود الان خوشبخت می‌زیست. و با این کار بار مسئولیت انتخاب‌های نادرست، عدم آگاهی از بازار و شرایط اقتصادی کشور را به دوش نکشد و مهمتر از اینها ورشکستگی‌اش را نه بخشی از روند طبیعی سیر زندگی خود که دلیلی بر این مدعا در نظر بگیرد که او از شرایط کشور ناراضی است. ناراضیتی که همیشه و در هر زمانی گریبان‌گیر بشر بوده و چیز تازه‌ای نیست. با این حال ما همیشه فکر می‌کنیم تنها خودمان درگیرش هستیم و مابقی خوشبخت‌تر از ما هستند."

دانیال چنان به استاد خیره شده بود که حتم داشتم هیچی از صحبت‌های استاد نمی‌فهمد. او نه تنها نمی‌دانست ورشکستگی چیست بلکه تصویری از بازار و شرایط اقتصادی نداشت. هر بار که فیلم‌هایش را مامور یا لباس شخصی می‌گرفت او باز فردا به سر جای سابقش بر می‌گشت. این سطح از غریزه حتی در حیوانات هم نادر بود. مثل اینکه تا به حال کسی سعی نکرده به گوسفندان حرف زدن یاد بدهد یا با انجام آزمایشی سطح هوششان را به نمایش بگذارد. استاد ادامه دادند:

"ما در وضعیتی، یعنی من بپذیرم غیر از چیزی که انتخاب‌های خودم می‌دانم جریان‌های دیگری هم در وضعیتی که در آن هستم دخیل‌اند." و باز برگشتند سمت من. همان طور که به من خیره شده بودند مثل شاعری که شعری را برای تنها مخاطبش می‌خواند گفتند:

"انسانی که دو هزار سال قبل می‌زیسته چطور به مخیله‌اش می‌توانسته خطور کند که زمانی در مریخ کنسرت اجرا می‌شود یا هر ده دقیقه از ایستگاه صادقیه مترویی به زحل حرکت می‌کند. و احتمالا جمعه‌ها به علت تعمیرات تعطیل است."

خنده‌ام گرفت. یک سال بود مترو تهران-کرج به علت تعمیرات جمعه‌ها تعطیل بود. اما چیزی در صورت استاد تغییر نکرد. ادامه دادند:

"آیا انسانی که در دو هزار سال پیش می‌زیست وضعیتی شبیه من داشته؟ با همین میزان از اضطراب که من از پایان زندگی‌ام دارم، دست و پنجه نرم می‌کرده یا درکی سراسر متفاوت با من داشته است؟ ما در وضعیتیم، یعنی پذیرفتن اینکه انسانها در ده هزار سال پیش همان احساسی را به زندگی داشته‌اند که من دارم. ما هنوز همان انسانها با همان سوالات هستیم. تنها فهمیده‌ایم که فرم‌های دیگری هم در زندگی وجود دارند که ما از آنها بی اطلاع بوده‌ایم و حالا می‌توانیم تنها با صرف هفتصد هزار تومان و فشردن دکمه ریموت ماهواره بیش از سه هزار کانال را تماشا کنیم"

صحبت‌های استاد برایم جالب شد. ما مدت‌ها بود که می‌خواستیم ماهواره بخریم. همسر عاشق تلویزیون بود. تا این حد که گاهی وقتی در خانه تنها بود تلویزیون را روشن می‌گذاشت و با صدای آن می‌خوابید. برای من عجیب بود اما از آنجا که در حضورم خبری از این پیشامد نبود به آن توجهی نمی‌کردم. حتی وقتی شکایت خودم را از دیدن دوباره سریال‌ها وقت شام بروز دادم او برایم دلیل آورد که این کار برای او یادآور کودکی و بودن در خانه همراه پدر و مادر و خواهرانش است. زمان‌هایی که با خانواده‌اش تلویزیون تماشا می‌کرده. بعد هم که دید من هنوز هرازگاه از کیفیت پایین آنها شکایت می‌کنم پیشنهاد داد ماهواره بخریم. من ابتدا مخالفت کردم. دلم نمی‌خواست زندگی‌مان مثل میلیون‌ها نفری باشد که تمام وقت آزادشان پای تلویزیون می‌گذرد. با خودم فکر می‌کردم هر کس رفتارها و عادت‌هایی دارد که برای دیگری مسخره است. اما زمانی که او به من فهماند که همین مسخره‌گی و ابتذال بخشی از زندگی ما است و ما برای ارتباط با آدم‌ها باید تا حدی مبتذل باشیم پذیرفتم که ماهواره بخریم. کیفیت ابتذال را بالا و از زندگی لذت بیشتر ببریم. تنها مشکل این بود که ما نه هفتصد هزار تومان داشتیم و نه دوستانی که ماهواره داشته باشند.

رشته سخن از دستم در رفت. استاد داشتند می‌فرمودند:

"ما قادر به داشتن نگاه کلی به هستی نیستیم. ما حتی توان درک همین لحظه‌ای که نفس می‌کشیم و فهم همین کلمات را نداریم و وقتی تا این حد شناخت ما از هستی و زمان ناچیز است چگونه می‌توانیم با هم رابطه داشته باشیم یا حرف بزنیم. یا جالبتر و عجیب‌تر اینکه داستان‌های خیالی را به عنوان حقیقتی غیرقابل کتمان بپذیریم. بپذیریم که نه صرفا خیالپردازی فردی بلکه حقیقتی در جهان هست که با دسترسی به آن می‌توانیم برای تمام مسائل جوابی داشته باشیم. بپذیریم زمانی خدایی ما و کل هستی را خلق کرده‌است. حتی راوی در قالب خاص‌ترین

سوم شخص دنیا دلیلی هم برای وجود ما ذکر کند. مثلاً بگوید ما شما را جز برای عبادت نیافریدیم. آیا به نظر شما نمی‌توان تا همین جا اذعان کرد قرآن یکی از مهمترین سوالات بشری را پاسخ می‌دهد؟ و پیامبر را به خاطر جمله "آیا خداوند برای شما کافی نیست" به عنوان بزرگترین نویسنده تاریخ بشر برشمرد؟ چرا که اوست که اولین بار به صورت مکتوب این نظریه را می‌دهد که با اعتقاد به خداوند می‌توان همه سوالات را به نحوی پاسخ داد."

دانیال چرخید و مرا نگاه کرد. نفهمیدم برای چه این کار را کرده است. آیا تحت تاثیر نگاه‌های استاد این کار را کرده بود یا می‌خواست با نگاهش ببیند من چه احساسی دارم یا به چه چیزی فکر می‌کنم. نگاهش مثل کودکی بود که برای اولین بار با حادثه‌ای خارج از فهمش رو به رو شده و دارد به من نگاه می‌کند تا از رفتار من بفهمد باید چه واکنشی نشان دهد.

استاد مکثی کردند و وقتی نگاه دانیال دوباره به استاد چرخید نفس‌شان را بیرون دادند و با بازدمی تازه ادامه دادند:

"با این حال حتی چنین شاهکاری هم در زمان فعلی از مد افتاده و سطحی به نظر می‌آید. آنقدر کلمه خدا را استفاده کرده‌اند که فاصله‌ای کهکشانی میان درک شخصی که برای اولین بار آن را خلق کرده و ما افتاده است. حتی تخیل استیفن کینگ و تالکین به گرد پای محمد ابن عبدالله نمی‌رسد. نه برای این که تالکین این شجاعت را نداشته که روایت جنون‌آمیزتری از محمد ابن عبدالله ارایه دهد بلکه به خاطر اینکه ما روایت محمد را نه به عنوان تخیل و نه به عنوان حقیقت بلکه به اسم واقعیت پذیرفته‌ایم. و واقعیت تاویل پذیرتر از حقیقت است."

دانیال با خنده ته دهانش پراند: "کی؟" جواب دادم: "همون که ارباب حلقه‌ها رو نوشته"

دانیال باز پرسید: "ارباب حلقه‌ها؟"

غر زدم: "دانیال فیلمش رو هزار بار تلویزیون نشون داده. یعنی ندیدیش؟"

شانه‌هایش را با خنده بالا انداخت و یک نه تحویل داد. استاد داد زدند: "دانیال. هزار بار بهت می‌گم بشین این فیلم‌ها رو ببین. آخه تو چطور این‌ها رو می‌فروشی و نمی‌بینیشون."

دانیال با خنده بیشتر همان طور که نگاهش از استاد به من و بالعکس جابه‌جا می‌شد جواب داد: "آخه وقت نمی‌کنم. دروغ می‌گم آقا رضا. صبح که اونجام عصرم که میرم فیلم فروشی. شبم که فیلم رایت می‌کنم. به خدا آقا رضا شبی دو ساعت می‌خوابم."

جواب دادند: "اینکه چیزی نیست. یه بار یه شیشه کره بادم زمینی رو برای صبونه در یک وعده خورد. یه شیشه بزرگ رو" گفتم: "اما خوردن یه سوهان کامل از خوردن یه شیشه کره بادم زمینی سخت تره" ایشان ایستادند. توی چشمهایم گفتند: "آخه یه شیشه کره بادم زمینی بزرگ رو با یه بسته نون کپک زده خورد که حتی گازش من رو به سرفه می انداخت." من ساکت شدم و در کل مسیر حرفی نزد. تنها در ذهنم تکرار می کردم: "این غیر ممکنه... این غیر ممکنه"

همسرم در آشپزخانه در حال غذا درست کردن بود. احتمالا خورشت. داخل هال ایستاده بودم. یک دست به پیشخان آشپزخانه دست دیگر به کمر.



بی توجه جواب داد: "چه خوب"

گفتم: "آره. دین خوبیه"

همان طور که زیر قابلمه برنج را احتمالا کم می کرد پرسید: "از همین عرفان هاست که جدیدا زیاد شدن؟"

جواب دادم: "نه بابا. این خیلی حسابیه"

همسرم انگار کارش برای مدتی با غذا تمام شده رفت سراغ ظرف شویی. بلند گفت: "چی ازش شنیدی؟"

خوشحال شدم. جواب دادم: "چیز جالبیه. هم مته دین های دیگست. خیلی هم متفاوته. یعنی خیلی جالبه"

همان طور که تلاش می کرد با گرفتن آب روی ظرف های تلمبار شده آنها را شکنجه داده و به نوعی با غرق کردنشان آنها را ناپدید کند اضافه کرد: "توی روزنامه خوندی؟"

جواب دادم: "نه" نگاهم خیره شده بود به ظرف‌ها. دلم برایشان می‌سوخت. می‌دانستم بالاخره همگی خواهند مرد.

غیر منتظره گفتم: "این آبکش رو بگیر"

در یک لحظه به خودم آمدم. متوجه شدم غذا ماکارانی است. آنهم آبکش سفید مخصوص ماکارونی بود. دویدم توی آشپزخانه. وقتی کمک می‌خواست باید مثل سربازی دون پایه به سرعت با سر خودم را به فرمانش می‌سپردم. دستانم که به آبکش رسید گفتم: "فکر کنم مایه‌اش کمه"

جواب دادم: "عیب نداره" با اینکه هنوز خبری از ماکارونی غوطه‌ور در آب جوشان نبود اما تلاش می‌کردم به دقت فاصله آبکش را با ظرف‌ها تنظیم کنم که آب جوشان به بیرون و روی من نیفتد.

همسرم همان طور که داشت روی اجاق ماکارانی‌های شناور را از آمیزش بر حذر می‌داشت تا به همدیگر زیاد وابسته نشوند گفتم: "نمی‌شه که. باید اندازه باشه"

چرخیده بودم سمتش. منتظر لحظه موعود شروع هجوم مارماهی‌ها. باید همه را به تور می‌انداختم. جواب دادم: "خب یکمیش رو قاطی نکن. بذار فردا یا به وقت دیگه باز سس درست می‌کنیم می‌ریزیم روش."

غر زد: "نه دیگه... حوصلش رو ندارم" وسط آشپزخانه ایستاده بود. من همچنان انگار که هر لحظه رشته‌های جوشان می‌رسند پوزیشن خود را صادقانه حفظ کرده بودم.

نمی‌دانم چرا اما از دهانم خارج شد: "آره داشتم می‌گفتم"

پرید توی حرفم: "خودمم همین فکر رو کردم. اما حوصلش رو ندارم"

چیزی که باید می‌گفتم را گفتم: "می‌خواهی تو برو بشین بقیه‌اش رو من انجام می‌دم"

او هم جوابی را که باید می‌داد را بالاخره اعتراف کرد: "انجام می‌دی؟"

با سر و بدن و زبان تایید کردم: "آره"

به محض اینکه از آشپزخانه خارج شد. دستم از گرفتن تور ماهی‌گیری رها شد. وسط حال ایستاد. درست جایی که من چند دقیقه قبلش می‌خواستم دین جدیدمان را خدمتش معرفی کنم. با چنگال رشته‌ای در آوردم و بلافاصله مثل یک آشپز حرفه‌ای برگشتم و آبکش را طوری تنظیم کردم که بدون دخالت دست در بهترین حالت کارش را انجام دهد. دستگیره‌ها را از کثو اول در آوردم و در کمال احتیاط دریای ماهیان درون قابلمه را به درون تور فرستادم و برای اینکه بعد از آن همه دستمالی یکدیگر تمیز شوند آب سرد را رویشان گرفتم تا به خودشان بیایند

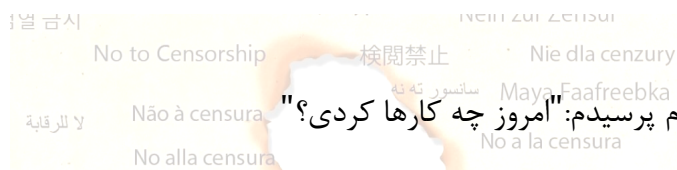
و در کمال خونسردی روی سنگ مرده شور خانه آرام بگیرند. سیب زمینی‌ها را به دقت و سرعت برش زدم. وقتی داشتم مراحل را یکی پس از دیگری مثل رباتی که تنها برای همین کار ساخته و برنامه ریزی شده انجام می‌دادم به خودم می‌گفتم بعد رهایی از این موقعیت دین را توضیح خواهم داد.

پراندم: "خیلی خسته شدم. منم از صبح نبودم"

همسرم همان طور که خودش را به آغوش مبل می‌سپرد جواب داد: "منظورت جلسات هم اندیشی تونه؟" خواستم جوابش را بدهم. کمی عصبی هم شدم. اما تا بخواهم تصمیم بگیرم چه توضیحی بیاورم که هم دندان شکن باشد هم آرام و بدون درد ادامه داد: "دیگه انگار حال آشپزی ندارم. دلم می‌خواست یه نفر می‌اومد کارهامون رو می‌کرد. تو هم که ریدی به زندگیمون. یه روز پیش هم بودیم اونم صرف دوستات کردی."

اگر هر وقت دیگری بود جواب دیگری می‌دادم اما آن لحظه تنها با همدردی پرسیدم: "چرا؟"

همان طور که سرش توی هال بود و فکرش مثل گنجشک گیجی توی فضا چرخ می‌زد جواب داد: "نمی‌دونم. فقط دیگه حوصله ندارم."



با ناامیدی و برای ادامه کلام پرسیدم: "امروز چه کارها کردی؟" جوابی نداد. من هم به کارم با همان سرعت و دقت ادامه می‌دادم. داشتم نفرات آخر ماکارانی را با روغن کف ماهیتابه رنگ قرمز کم جانی می‌دادم. اگر باقی رشته‌ها این افتخار را داشتند که چنان با تشریفات مدفون شوند و رویشان را لایه‌ای ضخیم از سس و گوشت بگیرد اینها تنها این شانس را داشتند که با مالاندن بی رحمانه پیکرهای بی‌جان‌شان به ته مانده روغن و رب به لیاقت تقرب شام امشب برسند.

جواب داد: "هیچی. از همین ناراحتم. از صبح خونه بودم و هیچی"

در قابلمه را گذاشتم. همان طور که سعی می‌کردم سرسری به آشپزخانه نظمی دهم گفتم: "باید برنامه‌ریزی کنی" او متوجه من نبود. همان طور که گاهی مگس‌ها چند ثانیه می‌نشینند تا یادشان بیاید که پا هم دارند جواب داد: "حوصله هیچی رو ندارم"

ایستادم وسط آشپزخانه پراندم: "بهت گفتم خونه این پسره دانیال چه شکلی بود؟"

رویش چرخید سمت من. کوتاه و در ساده‌ترین حالت ممکن جواب داد: "نه"

ادامه دادم: "باور نمی‌کنی چه جاهایی هست."

انگار حرفم متعلق به مکان بسیار دوری است که حتی لیاقت این را نداشته که در محاورات روزمره در موردش صحبتی شود با بی میلی پاسخ داد: "چجوری؟"

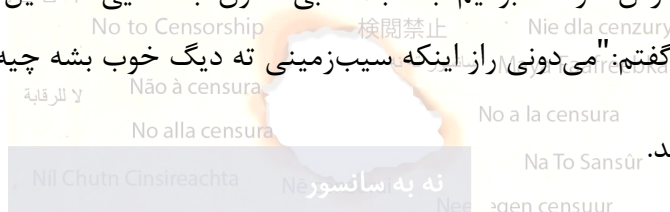
دلم می خواست قضیه دین را بگویم. نه برای اینکه فکر می کردم حامل حقیقتی است که زندگی ما را دگرگون خواهد کرد. تنها برای اینکه دلم می خواست او هم باشد. تازه او این امکان را داشت که اگر از اولین پیروان نبود اما اولین زنی باشد که به این دین گرویده. حداقل شرایطش برای ثبت در تاریخ بهتر از من بود. پراندم: "قضیه دین رو بهت نگفتم؟"

سرش رفت توی گوشی.

پرسیدم: "حوصله داری بهت بگم؟"

همان طور که به عمق صفحات مجازی فرو می رفت گفت: "خونه چطور بود؟"

به اطرافم نگاه کردم. به حجم عظیم ظرف های توی سینک. به در باز ماشین لباس شویی. به یخچالی که مدت ها بود برای هم چیزی روی درش ننوشته بودیم. به قابلمه آبی تفلون. به غذایی که میل خوردنش هر لحظه برایم کمتر می شد. رو به قابلمه گفتم: "می دونی راز اینکه سیب زمینی ته دیگ خوب بشه چیه؟"



از توی هال پژواک "نه" آمد.

رو به دستگیره سیاه جواب دادم: "باید دو طرف رو سرخ کنی. من اول یه طرف رو یکم سرخ می کنم. بعد بر می گردنمش و یکم ماکارانی می ریزم. بعد روش سس رو اضافه می کنم. آنقدر که یکم از سس به ته دیگ برسه. اینطوری هم دو طرفش سرخ میشه هم طعم دار میشه."

صدا ابراز کرد: "چه خوب"

همان طور که به پوزیشن دست چپ به کمر و دست راست آویزان خودم می رسیدم چرخیدم سمتش: "سسش اندازه بود."

لحظه ای به من نگاه کرد و همان طور که به سرعت دوباره به اعماق عمیق نامتناهی اینستاگرام بر می گشت. جواب داد: "نه یکم ماکارونیش زیاد بود. یه حدی داره. من اشتباه کردم"

تکرار کردم: "نه خوب بود."

لحظه ای سکوت شد. پرسید: "از خونش عکس نگرفتی" ذهنم را جمع جور کردم. خیلی چیزها بود که نگفته بودم. سعی کردم جایی را پیدا کنم که بیشترین کشش را داشته باشد. خانه دانیال جلوی چشمم آمد.

هیجان زده جواب دادم: "باور می‌کنی روی گازش دوتا سوسک بود که می‌گفت دو هفته است اونجان"

چشمان درشتش از گوشی کنده شد. پرسید: "سوسک؟"

جواب دادم: "زنده. به این بزرگی"

تعجبش در حدی بود که فکر می‌کردی منظورم روی گاز خودمان است. بلندتر داد زد: "سوسک؟"

به آرامی و یقین تمام جواب دادم: "آره. جالب بود فرار نمی‌کردن."

چشمانش داشت از کاسه بیرون می‌زد. گفت: "یعنی چی؟"

صحنه کربلا را تصویر کردم: "فکر کن روی گاز جیگر کباب کرده بود. کل گاز شده بود خون و کثافت. هر کاری می‌کردیم سوسک‌ها از روی گاز پایین نمی‌اومدن. می‌چرخیدن. فرار می‌کردن. ولی از گاز پایین نمی‌اومدن. مته اون زمان که انسانها فکر می‌کردند که زمین صافه و دورش یه پرتگاست. اونهام لبه گاز رو مرز نیستی می‌دویدن. انگار نمی‌تونستن پایین بیان."

سوسک‌ها را تصور کردم که لبه گاز اویزان هستند و می‌خواهند پایشان را به دیواره گاز برسانند اما به خاطر بدن سفت و تختشان از انجام این کار ناتوانند. می‌ترسند که بیفتند و با سقوطی وحشتناک به عمق نیستی بروند. دلم برایشان سوخت.

همسرم رویش را گرفت. از پشت دستها داد زد: "وای حالم بهم خورد"

تراژدی را ادامه دادم: "باید فرشش رو می‌دید؟"

انگار در حال تماشای فیلم ترسناکی باشد چشمانش از پشت انگشتان بیرون آمدند: "روی اونم سوسک بود؟"

التهاب را به اوج رساندم: "ای کاش سوسک بود. انگار روش ریده بودند."

مثل کسی که با دانستن اتفاقات کربلا ممکن است بپرسد حسین ابن علی چرا با آگاهی از این فجایع چنین اقدامی کرده پرسید: "چرا رفتید اونجا؟"

به سادگی و با ابهامی که کششی چندین برابر به روایت می‌داد جواب دادم: "داستانش طولانیه. بعدا بهت می‌گم. سالاد شیرازی درست کنم؟"

پس از مکثی جواب داد: "آره" و همچنان با چشمانش مرا دنبال می‌کرد و من همچنان فکر می‌کردم از کجا باید شروع کنم.

شاید به خاطر نگرانی از وضعیت مالی و کاریمان بود. شاید به خاطر اینکه من همیشه فکر می‌کنم بدبخت می‌شوم. در هر صورت من موضوع مالی را پیش کشیدم و گرنه استاد احتمالا هیچ وقت نمی‌پذیرفت در موردش صحبتی شود چه برسد به اینکه بخواهد اصولی را در این زمینه عنوان دارد. چند ماهی بود که حقوقمان را با تاخیر واریز می‌کردند. مدیر یا مسئولی هم به ما سر نمی‌زد. انگار داشتیم فراموش می‌شدیم. همسرم شروع کرده بود به غر زدن که کار بهتری پیدا کنم اما خودم می‌دانستم اگر شش ماه هم حقوقم را ندهند از این کار دست نخواهم کشید. نه مهارتی داشتم و نه تجربه کاری خاصی و نه حتی توان یادگیری کاری جدید. از این بهتر نمی‌توانستم شغلی پیدا کنم. ما تقریباً هیچ کاری نمی‌کنیم. نمی‌خواهم شرح کل وظایف محوله‌ام را بدهم فقط تا همین حد توضیح می‌دهم که ما گاهی در تمام مدت شیفت کاریمان با لباس فرم سورمه‌ای روی صندلی نشسته‌ایم. همین. هیچ کاری نمی‌کنیم. شاید به نظر ساده بیاید و تا حدی احمقانه. و البته اگر کمی بیشتر فکر کنید می‌فهمید چقدر وحشتناک. دوازده ساعت تنها روی یک صندلی در یک ساختمان نیمه کاره. تنها روح‌های بزرگی که به انتهای عمق خودشناسی و پذیرش خود رسیده‌اند می‌توانند تا این حد با خودشان تنها باشند و دیوانه نشوند. من نزدیک به سه ماه در چنین شرایطی بودم و بعد از آن به کانکس کوچکی که جلوی در ورودی بود منتقل شدم. آنجا می‌توانستم روزی هفت هشت نفر کارگر ساختمانی که اکثراً افغانستانی بودند را از دریچه کوچک کانکس ببینم. حتی بعضی اوقات با آنها دست بدهم و اگر شد چند کلمه ای احوال‌پرسی کنم. وقتی استاد آمد و من فهمیدم که آنقدرها نیز لازم نیست انفرادی بکشم و این اختیار را دارم که بتوانم آزادانه در محوطه بچرخم. محل تبعیدم را از حیاط و از آنجا به کل زیربنای ساختمان گسترش دادم و بالاخره سالن وسط طبقه همکف را پایتخت خودم قرار دادم و یک راحتی و صندلی وسط سالن طبقه اول گذاشتم. مبل‌ها هر دو راحتی‌هایی بودند که در یک سال گذشته در خیابان پیدا کرده بودم و به امید چنین روزی داخل ساختمان آورده بودم. روی یکی که بزرگتر بود می‌شد خوابید. تکه‌ای جدا افتاده از مبلمانی قدیمی که صاحبانش در ناامیدی از برگشت به شرایط گذشته، اصالت قاجاری‌شان را دور ریخته بودند تا با خرید مبلمان جدید مثل تازه به دوران رسیده‌هایی به نظر برسند که تمام ثروت و مکتنتشان را غارت کرده‌اند. پارچه رویش با تیغه تیزی پاره شده ولی نیوسیده و راحتی‌ای دارد که آدم را یاد حس کاناپه‌های کاخ نیاوران می‌اندازد.

صندلی دیگر را حدس می‌زنم در اواخر دوره هاشمی تولید شده است. زمانی که همچنان حکومت زیربنای سوسیالیستی داشته و مردم برای داشتن صندلی بهتر انقلاب کرده بودند و در اواسط دوره احمدی نژاد چون که

قدیمی شده‌اند و ارباب رجوع‌ها هم ارزش سابق را نداشتند دور انداخته شده‌اند. تا هم صندلی‌ها یک دست شوند هم بودجه اداره خرج شود.

عوض کردن لباس مشخص‌ترین کاری است که در روز انجام می‌دهیم. با این حال فهمیده‌ام حتی همین شغل هم سختی‌های خاص خود را دارد. البته ده ساعت کار حتی اگر نشستن روی یک صندلی باشد گاهی خیلی طاقت‌فرسا می‌شود. اوایل که اینکار را پیدا کردم روزهای---ی بود که داشتم دیوانه می‌شدم. بدون اینکه کسی ناظرم باشد به همه جا سر می‌زدم و کارهایی را می‌کردم که وظیفه‌ام نبود. حتی کسی متوجه نمی‌شد که من اضافه کاری می‌کنم چه برسد به اینکه بخواهم توقع پاداش داشته باشم. وقتی همسرم در مورد روز کاری‌ام می‌پرسید از وظیفه سنگینم می‌گفتم و اینکه واقعا یک میلیون و سیصد و پنجاه هزار تومان برای این شغل خیلی کم است. همسرم تاسف می‌خورد و می‌گفت که حتما شغل بهتری پیدا خواهم کرد. آنقدر از سخت‌گیری مدیرانی که حتی هفته‌ای یکبار نمی‌دیدمشان می‌گفتم که حتی تصور اینکه بتوانم برای ساعتی مرخصی بگیرم و به مصاحبه کاری دیگری بروم غیر ممکن می‌نمود. استاد که آمدند شرایط تغییر کرد. چسبیدم به راحتی یک نفره‌ام و انجام کارهای بی‌مزد و مواجب را به عنوان وظایفش به او سپردم. یک سالی زودتر از او به آنجا رسیده بودم و حق ارشدی داشتم. دانیال که آمد چندبار به سرم زد که شکایتش را پیش کارفرمایی که تنها من شماره‌اش را داشتم بکنم اما از ترس اینکه بخواهم حساسیت‌شان را برانگیزم منصرف شدم. به این نتیجه رسیدم که سفره‌ای باز است و چرا ما سر این سفره نباشیم. برای یکبار هم شده خودم را مستحق خوان گسترده‌ای دیدم که دست پروردگار برایم به ارمغان آورده بود. چنان با جدیت و سُر و وقت در محل کار حاضر می‌شدم که کارمندان شرکت‌های بزرگ امریکایی حاضر نمی‌شوند. مرتب، تمیز و اتو کشیده. حتی به استاد هم سفارش می‌کردم که نوع پوشش ما در این شغل خیلی اهمیت دارد.

خودم اصغر را معرفی کردم. او توانسته بود با درآمدی بیش از یک پزشک متخصص زندگی‌اش را در حد یک کارگر در یک کارگاه خیاطی نگه دارد. این یعنی انضباط مالی. چیزی که ما نیاز داشتیم. استاد اگر چه نشان نمی‌داد ولی در این زمینه ید طولانی داشت. با این حال چون پدید آوردن یک دین مستوجب کار زیاد و طاقت فرسا است و سه هفته گذشته بود و جلسه دوم را برگزار نکرده بودیم در نهایت پذیرفت که به دیدن او برویم. اصغر تابلو عکس می‌فروخت. یعنی تصاویر چسبانده شده افراد مشهور در هر حوزه‌ای روی قطعات ام‌دی‌اف را کنار خیابان دستفروشی می‌کرد. استاد اعتراض داشتند که چرا باید با شخصی با چنین شغلی گفتگو کنیم. انگار یادشان رفته بود دانیال هم دستفروشی می‌کند و از هر دو ما بیشتر پول در می‌آورد و حتی دو هفته است که خودشان جمعه‌ها در یک مغازه ظروف کرایه کار می‌کند. پاسخ دادم: "مگه اکثر دین آوردگان توی هر دینی از طبقات پایین جامعه نیستند؟ طبقات بالای اجتماعی که هیچ وقت همون اول جذب دین نمی‌شن. اگه هم بشن بچه‌هاشونن که به پوچی رسیدن" استاد سکوت کردند و چیزی در ادامه عنوان نفرمودند.

به اصغر گفته بودم که 4 سال از او بزرگترم. اما در واقع پنج سال کوچکتر بودم. گفته بودم مستاجرم و کلی قسط روی سرم ریخته است. احتمال داشت اگر رابطه‌مان چند ماه دیگر ادامه می‌یافت حتی می‌گفتم سه بچه دارم. تقریباً برعکس همه چیز را برایش تعریف می‌کردم. اگر اصغر می‌گفت درآمدش کم شده من اضافه می‌کردم که سه ماه است حقوق نگرفته‌ام. اگر او می‌نالید زانواش درد می‌کند من از آرتروز، جابه جایی مهره کمر و سینوزیتم می‌گفتم. آنقدر می‌گفتم که دفعه بعد دیگر از آن مشکلم حرفی نمی‌زد. برای همین باهم دوست شده بودیم. تقریباً هفته‌ای یکبار بعد از کار به دیدنش می‌رفتم. آنقدر شاسی ازش خریده بودم که نه تنها خانه خودمان که خانه‌های تمام دوست و آشناها هم بی نصیب نمانده بود. هر جا برای اولین بار می‌رفتیم، در هر مراسمی، مهم نبود هدیه عروسی باشد یا تولد، ضمیمه کادو، تابلویی انتخاب شده از دنیای تصاویر اصغر با توجه به شخصیت و موقعیت میزبان بود.

برایم جذاب بود که حتی یکبار هم بعد از سالها رفاقت و همنشینی و استمرار در خرید به من تخفیف نداده بود. حتی گاهی هم که خودم به زبان می‌آمدم با خنده‌ای قضیه را سر هم می‌آورد. جالبتر اینکه این موضوع نه تنها مرا ناراحت نمی‌کرد حتی شوق مرا برای خرید از او افزایش می‌داد. به حدی که وقتی شخص دیگری با چند متر فاصله همان شاسی‌ها را ارزان‌تر می‌فروخت من حاضر نبودم حتی بایستم و تابلوهايش را نگاه کنم. می‌ایستادم پیش اصغر و همان طور که کارت بانکی‌ام را در دستگاه کارت خوانش می‌کشید به گلایه‌ها و شکایت‌هایش از آن ارزان فروش ابله معتاد نامرد فرومستاق بی معرفت گوش می‌دادم و گفته‌هایش را تایید می‌کردم.

استاد زیاد میلی به گفتگو نشان نمی‌داد. ایستاده بود کنار من و تنها به احوال‌پرسی ما گوش می‌داد. انگار هر لحظه منتظر باشد که مکالمه ما تمام شود و من به این نتیجه برسم که او شخص مناسبی برای این مسئولیت نیست. احوال‌پرسی ما که بعد از ده دقیقه تمام شد. گفتم: "اصغر جون، غرض از مزاحمت این بود که؟" اصغر پرید توی حرفم: "این چه حرفیه. مزاحم چیه. شما مراهمید" ادامه دادم: "ما یه کاری داشتیم که فکر می‌کردیم شما از پشش بریاید." گوشش تیز شد: "چه کاری؟" چند لحظه منتظر شدم استاد صحبت را به دست بگیرد. هنوز توی لب بود. ادامه دادم: "استاد" با انگشت افقی شصت راست اشاره کردم به استاد. ادامه دادم: "یه دین جدید آوردن." اصغر دست چپش را روی سینه گذاشت. با احترام نزدیک شد و دست راستش را گرفت جلوی استاد: "دستتون درد نکنه. خیلی ممنون." می‌دانستم که خوشش می‌آید. شخصیت دینداری داشت. استاد با بی میلی دست دادند. اضافه کردم: "احتمالاً از دین ایشون خیلی خوشتم بیاد" همان طور که انگار با دست روی سینه و زمزمه کردن زیارت نامه پیامبر و ائمه در طواف استاد ذوب می‌شد. گفت: "بله بله حتما باعث افتخاره" آنقدر رفتارش اغراق‌آمیز و در عین حال ناخودآگاهانه بود که مجبور شدم بگویم: "اصغر دین ایشون کامل نشده. هنوز پیامبر نیستن. یعنی هستن

ولی کامل نشدن" اصغر لحظه‌ای در سکوت گوش کرد و بعد فقط ذره‌ای از شدت رفتارش کاسته شد. حالا انگار در حال زیارت نوه نتیجه نبیره‌ای از پیامبر بود. همچنان قابل احترام ولی در عین حال همان نوه نتیجه نبیره.

گفتم: "اصغر ما دنبال یه مدیر مالی خوب می‌گردیم که هزینه‌هامون رو مدیریت کنه"

اصغر همان طور که تلاش می‌کرد شلوارش را با ساعدهایش بالا بکشد. قری به کمر داد و جواب داد: "رده من از نظر دانشگاهی پزشک عمومیه. همون طور که احتمالا خودت می‌دونی تخصص رو نصفه و نیمه رها کردم. اینجا هم که دارم روی تز اقتصادی خودم کار می‌کنم. من یه نظریه پردازم نه مدیر مالی" انگار در تمام جوابی که داده باشد فقط کلمه تز استاد را درگیر کرده بدون اینکه مستقیم به اصغر نگاه کند پراند: "تز چی؟" اصغر همان طور که هنوز ساعدهایش درگیر کمر شلوارش بود اضافه کرد: "دارم روی این تز کار می‌کنم که انتخاب‌های مردم در خرید تابع چه الگوهایی؟" من پرسیدم: "چه الگوهایی؟" اصغر همان طور که ساعدهایش را از قید شلوار رها می‌کرد نگاهی به قاب عکس‌ها انداخت. کاملاً حواسش بود که کف دستهای کثیفش به شلوار کهنه‌اش نخورد. یک سالی می‌شد که همیشه او را با همین شلوار دیده بودم. استمرارش در استفاده از این شلوار به حدی بود که تا مدت‌ها برایم معما بود که آیا از این شلوار چند تا دارد یا چنان با برنامه ریزی آن را می‌شوید که نیاز به شلوار جایگزین ندارد. بعدها بر من هویدا شد که نظریه دوم صحیح است. لب به سخن گشود: "ببینید تا مدت‌ها فرض می‌شد که مردم بر اساس نیازشون خرید می‌کنند. ما در همین اواخر فهمیدیم که این تنها دلیل نیست. مردم فقط کافیه به چیزی احساس نیاز کنن. یعنی ما می‌تونیم براشون نیاز رو تعریف کنیم. مثلاً نیاز به داشتن تصور فرهیختگی باعث میشه که خیلی از مردم تابلوهای من رو بخرند. در صورتی که به راحتی میشه گفت هیچکدوم هگل، مارکس یا راسل را نخوندند یا حتی نمی‌دونن چرا انیشتین آنقدر معروفه. اما عکس این قضیه هم صادقه. مثلاً داشتن درکی از تاریخ موسیقی به همراه حوزه شنوایی بسیار کم و سلیقه موسیقی محدود باعث میشه تابلو شجریان رو هم بخرند. یعنی انتخاب کاملاً صحیح. اون مردم که نمی‌رن موسیقی ضبط شده خیابونی شهرهای فرانسه و امریکا رو گوش کنند. اونها یک نفر می‌خواهند که استاندارد باشه. نه سبک نامتعارفی داشته باشه و نه دارای عقاید رادیکال باشه. کسی که هیچکی نتونه ازش ایراد بگیره که معتاده یا عکس لختی داره. از شجریان که یک عمر مقام‌های موسیقی سنتی رو خونده نمی‌شه توقع داشته باشیم در یک کلپ جز بشینه و یک دفعه بگه: "به این می‌گن موسیقی. تورمپته داره روانیم می‌کنه. درامره پارم کرد. ای کاش منم می‌تونستم مثل این بخونم" حالا از آدمی که یک عمر به اصطلاح سالم زیسته، دوبار مست نکرده، با تریاک نشئه نشده یا با ماریجونا موسیقی گوش نکرده و حتی حداقل برای یک شب هم که شده سه بسته سیگار نکشیده می‌شود توقع داشت چه تصویری رو انتخاب کنه؟ حالا تز من چیه؟" لحظه‌ای مکث کرد و در چشم‌های ما خیره شد. ادامه داد: "من فکر می‌کنم این سرنوشت ما بوده که این انتخاب رو بکنیم"

من با هیجان پرسیدم: "سرنوشت؟" برایم عجیب نبود که از این کلمه استفاده کند. گفته بودم که شخصیت دینداری داشت. اما احساس می‌کردم جایی از صحبت‌هایش به من برخورد کرده است. شاید برای اینکه بارها تابلو شجریان را با آن کروات گران قیمتش خریده بودم. اصغر با پشت دست نوک دماغ خود را خاراند. دکمه اول پیراهنش که عمری طولانی مثل شلوارش داشت را نبسته بود. پشت دست‌اش که از بینی جدا شد تصویر پشم‌های فر سینه‌اش خورد توی چشم‌هایمان. جواب داد: "مردم یه دلیلی دارن و انتخاب می‌کنن. چه دلیلی داره ما مرتب بخوایم مردم رو دسته دسته بکنیم و بعد بگیم این دسته اینها رو می‌خره، اون دسته این‌ها رو، یا اینکه یه دست دیگه‌ای هم هست که اصلاً تابلو نمی‌خره. یعنی ما داریم کلی فکر می‌کنیم و نظریه می‌سازیم تا به چیزی برسیم که هزاران سال پیش هم گفته شده و همه ما هم می‌دونیم." استاد گفت: "برای همین دوره تخصص را رها کردی؟" نگاه اصغر افتاد به استاد. جواب داد: "نه. به خاطر اینکه از بابت این فکر خیلی کمتر اذیت شدم و درآمد از کسایی که تخصص گرفتن بیشتره" پراندم: "واسه چی تخفیف نمی‌دی؟" خیره شد توی چشم‌هام. اما قبل از اینکه چیزی بگوید استاد جواب دادند: "چون خیلی‌ها دوست دارند تحقیر بشند. که یه نیرویی آنقدر قدرتمند باشه که فکر کنند هرگز نمی‌تونند در مقابلش پیروز بشند و به همین دلیل عین حقیقت و کی می‌تونه جلوی حقیقت ایستادگی کنه. برای اینکه دنبال بهانه می‌گردند که نچنگیدنشون رو به خاطر قدرت بالای حریف توجیه کنند. چون عاشق عدالتند اما نمی‌خوان بپذیرند که عدالت رو تنها خودشون با جنگیدن بدست میارند. کسی اون رو بهشون پیشکش نمی‌کنه. من همیشه فکر کردم هیچکس مثه یه بازجو آدم‌ها رو نمیشناسه. چون برای اون آدم‌ها حیون‌هایی هستند که میشه باهاشون بازی کرد یا بازیشون داد یا زدشون. در هر حالتی یک درجه از خودشون پایین‌ترن. چرا که سیستم تعریف کرده اون گناهکاره. وگرنه همه ما فقط متفاوتیم. برای بازجو اهمیت نداره که شما یه راه انتخاب کردی یا فکر کردی انتخاب کردی و یکی دیگه راهی متفاوت. درسته آقا اصغر؟" اصغر با سر تایید کرد. حرصم گرفته بود اما نمی‌توانستم حرف بزنم. چشم‌هایم را انداختم به استاد. اصغر بی‌هوا گفت: "گفتم که تخصصم مدیر مالی نیست. غیر از اون به دین شما هم علاقه‌ای ندارم." استاد جواب دادند: "دوست داری خودت ادعای پیامبری کنی؟" اصغر انگار یک دفعه خنده آمد جلوی دهانش. استاد ادامه دادند: "می‌بینی تو هم یک نقطه ضعف داری؟" خنده از لب اصغر پرید. دلم می‌خواست ببینم چه می‌گوید. اصغر بدون نشان دادن احساس خاصی گفت: "چه نقطه ضعفی؟" استاد پاسخ دادند: "که هنوز فکر می‌کنی به اون حد نرسیدی که ادعای پیامبری کنی." اصغر همان طور که با صورت جدیش سعی داشت استاد را از جاده خارج کند جواب داد: "شاید به هیچ دینی اعتقاد ندارم. دین‌ها همشون چرت و پرتن. دین شما هم یه چرت و پرته مثل بقیه" احساساتی شده بودم. چیزی بین گریه کردن و خشم. دلم می‌خواست می‌زدمش. استاد آرام گفت: "مگه همه اونایی که خودت گفتی چرت و پرت نبود؟" اصغر انگار توقع همچین کلمه‌ای را نداشت. مثل یک لات جواب داد: "چه چرت و پرتی؟"

"اینکه هر دو می‌دونیم که تو تخصصی نخوندی و پزشکی رو هم شاید تنها دو ترم ادامه دادی." اصغر خواست بپرد توی حرفاش. اما استاد اضافه کردند: "و هر دو می‌دونیم که لیاقت درجات خیلی بالاتریم داشتی. اما بهمون نگو تو اینجایی که روی تز پژوهش خودت کار کنی و میشه با اون نوبل اقتصاد گرفت." من پرسیدم: "نوبل اقتصاد؟ واقعا؟" هیچکدام به من توجه نکردند. اصغر پرسید: "حالا چی از من می‌خواید؟" وقتی دیدم استاد جواب نمی‌دهد و آنها همچنان مبارزه چشم تو چشمشان را ادامه می‌دهند. گفتم: "که مدیر مالیمون بشی." اصغر قبول کرد. خوشحال بودم که دینمان اینطور با سرعت رشد می‌کند.

وقتی از اصغر جدا شدیم استاد گفت: "چرا نگفتی که تخصص خونده یا نمی‌دونم اینجا داره روی پژوهش کار می‌کنه؟ بدون اینکه به ایشان نگاه کنم شانه ام را بالا انداختم. هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم چرا نمی‌دانم. جواب دادم: "چون نمی‌دونستم. نگفته بود. اصغر رو اینجا همه می‌شناسن. هیچکی اندازه اون درآمد نداره. می‌گن خسیسه اما من فکر می‌کردم انضباط مالی داره. هیچی از خودش نمی‌گه" و به استاد نگاه کردم. چنان به جلوی پایش خیره شده بود که هر لحظه احساس می‌کردم الان مثل سوپرمن پیاده‌رو را با لیزر چشمانش شکاف می‌دهد.

چند دقیقه که گذشت و حرفی زده نشد پرسیدم: "چطور فهمیدید که تخصص نداره و دروغ می‌گه؟" استاد بدون اینکه به من نگاه کند گفتند: "همه چیز رو خوب به خاطر سپردی" من با سر تایید کردم. مرا نگاه نمی‌کردند. همچون جنگجویی که با تمرکز و مهارت تمام لشکر دشمن را در می‌نوردد به جلو خیز بر می‌داشتند و نگاهشان حجم نور خورشید را شکافت.

"اختلاس چیست؟ این کلمه از کجا آمده است؟ معنی این کلمه چیست؟"

به ما نگاه می‌کردند. دانیال کمی از مرکز فرش کنار رفته بود تا اصغر در فاصله مشخصی از خودش جای بگیرد. من هم از دیوار کنده شده بودم. نیرویی مرا به یک قدمی فرش رسانده بود. منصور همچنان حضور نداشت. مسخره بود. لقب اولین دین آورنده را یدک می‌کشید با این حال کمترین تلاشی برای پیشرفت نمی‌کرد. همان به ندرت هم که جواب تلفن استاد را می‌داد برای این بود که بگوید متأسفانه نمی‌تواند این جلسه را بیاید. با چنین پیروانی ما قرار بود چکار کنیم. من حرص می‌خوردم و استاد بدون ذره‌ای ناراحتی از کنار مساله می‌گذشت. انگار از قبل می‌دانسته که چنین جوابی می‌شنود و تنها برای اینکه من بفهمم با منصور تماس گرفته است. من امیدوار بودم که شاید با این همه تلاشی که من دارم استاد روزی اسم مرا به عنوان اولین دین آورنده ذکر کنند. لقبی که واقعا لیاقتش را داشتیم. استاد ادامه دادند:

"ربودن...یا زود ربودن، سوء استفاده مالی توسط شخص مسئول... غنیمت شمردن"

فکر کردم می‌خواهند مثل معلم‌های دبیرستان و دانشگاه اطلاعات اختصاصی و ناچیز خود را در معنای کلمات واضح به تحقیر آمیزترین شکل ممکن ارائه دهند. بعد از مکث و چشم دوختن به تک‌تک ما اضافه کردند:

"بیایید تصور کنیم این کلمه زمانی در زبان فارسی نبوده است. مثلاً ما نمی‌گوییم وزیر کمبوجیه در سال دوم حکومت از صندوق ذخایر طلا اختلاس کرد. مردم آن زمان از چنین کلمه‌ای استفاده نمی‌کردند. در نهایت اگر در آن زمان امکان پخش شدن چنین خبری هم وجود داشت تفسیرش برای مردم مثل این بود که پسری از عمویش در جغرافیای دوری چیزی ربوده. در آن زمان هر اربابی خدای رعیت‌هایش محسوب می‌شد و شاید اکثر مردم حتی متوجه عوض شدن حکومت‌ها نمی‌شدند. در آن زمان حتی اینکه دو لشکر می‌توانستند همدیگر را برای جنگیدن پیدا کنند کار سختی بود. چه برسد به این که خبری پخش شود. آنها در صورتی هم که می‌فهمیدند اتفاقی افتاده توقع نداشتند که پول متعلق به آنهاست و باید به خزانه برگشته و صرف رفاه مردم شود. در آن زمان شاید تنها کلمه غارت وجود داشته یا در نهایت دزدی و ربودن."

پرسیدم: "اختلاس مگه کلمه عربی نیست؟"

دانیال و اصغر برگشتند سمت من. خیره به جایی از صورتم که قبلاً از آنها استاد آن را پیدا کرده بود.

استاد بعد از مکثی جواب دادند: "یعنی این هم برات سوال بود؟" اصغر با خنده پراند: "آقا رضا معلومه که عربیه." می‌خواستم جوابش را بدهم که دانیال گفت: "ما که مدرسه درست حسابی نرفتیم. به خدا آقا رضا من هیچی نمی‌فهمم. هیچی یاد نگرفتم" نمی‌دانستم باید به کدامشان جواب دهم. در سکوت پیش آمده استاد ادامه دادند: "مهم نیست" آن دو که مسخ استاد شدند من خودم را آرام به جای سابقم رساندم. تکیه دادم به دیوار و در خلاء نگاه استاد و سکوت کامل پاهایم را دراز کردم. استاد بی‌توجه به من اضافه کردند:

"اما بیایید تصور کنیم این کلمه در زمانی نه تنها در فارسی بلکه در زبان عبری، سانسکریت و حتی میخی و نقاشی‌های روی دیوار غارها هم موجود نبوده است."

باز هم قصه گفتنش آغاز شده بود و ما باید مثل بچه‌ها گوش می‌کردیم.

"بیایید مردی را تصور کنیم که در خانواده‌ای سنتی و کارگر بزرگ شده است. یعنی شرایط بیش از نود درصد مردم آن دوره. زمانی که انقلاب 57 اتفاق می‌افتد. ده سالی از مهاجرت خانواده‌اش به تهران گذشته. او هفده

سال دارد. آذرناالین انقلاب او را جذب خود می کند و عضو کمیته می شود. از تولد تا الان که 63 سال دارد هیچگاه هیچ کسی به خاطر هیچ چیزی او را نوازش نکرده است.

او بیش از اینکه ثمره زیست مسالمت آمیز پدر و مادرش و دلیلی بر نیاز بشر به ادامه زندگی با همه رنجاش باشد، رخدادی روزمره در طبیعت تلقی می شود. مثل اینکه قرار نیست از آمیزش گاو با مار کوالا به وجود بیاید. یا اینکه امروز شش میلیارد تخم از میلیون ها مورچه ملکه به وجود آمده که همه دارای الگو دی ان ای متفاوتی هستند. در روده دو هزار میمون بیش از سه انگل زندگی می کنند و این باعث شده عمر این حیوانات حداقل یک سال کاهش یابد. اما همان طور که میمون ها شکایت نمی کنند یا مورچه ها خواستار دریافت کتاب های آموزش زبان انگلیسی و عایق بندی ساختمان نمی شوند فرد مورد نظر ما هم کل وجود و هستی برایش سوالی ایجاد نمی کند.

حوصله ام داشت سر می رفت. خواستم چیزی بگویم اما همزمان انگار استاد متوجه شده باشد صدایشان را یک گام بالاتر بردند و مجبور به سکوتم کردند.

"فرد مورد نظر ما از ندیدن نوازش ناراحت نمی شود. چون کلمه نوازش در دایره واژگانش وجود ندارد. او تنها می تواند مفهوم گنگی را حس کند که به او می گوید چه چیز درست است و چه چیز زشت و چطور آنقدر مثل بقیه باشی که دیده نشوی. همیشه به فرزندانش نصیحت می کند سعی کنند حفظ آبرو کنند"

در سکوت پیش آمده من چیزی نگفتم. آن دو هم مثل بچه های سر براه و درس خوان جلوی کلاس در سکوت به استاد نگاه می کردند و کم مانده بود یادداشت بردارند. آنها حتی متوجه نشدند چه فاصله ای با آنها گرفته ام.

"فرد مورد نظر ما در سال سوم جنگ هشت ساله مجبور می شود برای انجام خدمت سربازی وارد سپاه شود. آنجا هم کسی از او به خاطر شجاعت یا فداکاری خاصی تقدیر نمی کند. او مثل هزاران سربازی است که می گوید امروز اگر دو پای همسنگرم قطع شود بهتر است تا من بمیرم. او کلمه شهادت را شنیده ولی درست نمی داند چرا نمی تواند در زمان خواندن دسته جمعی زیارت عاشورا آنطور عمیق و پیوسته گریه کند. او مثل خیلی های دیگر زنده بر می گردد و تا 95 درصد سالم. آن پنج درصد هم بیش از آنکه به خاطر ترکشی باشد که گوشه ناخن شصت دست راستش را برده به دلیل از بین رفتن رنگ دانه های موها به وجود آمده است. مدتی به شغل پدرش - دامداری - می پردازد و وقتی از دوستش می شنود که می تواند عضو سپاه باقی بماند و دو شغله شود. بدون دلیل خاصی قبول می کند. هیچ کس درست نمی داند در زمانی که ثبت شرکت منوط به چیزی به نام موافقت اصولی است او چطور اولین وام خود را می گیرد و به فکر این می افتد که تعاونی ثبت کند. عضو دهیاری و منتخب شورای شهر شود. آنقدر مسیر پیمودن زندگی اش پیچیده است که انسان را به این شک می اندازد که شاید خدایی وجود دارد که غریب ترین مسیرهای زندگی را برای ما قرار می دهد و درک منظور او از قوه ما خارج است. با این حال هنوز نه پدر و مادرش و نه حتی همسرش از او تمجیدی نکرده اند که باهوش و قدرتمند یا حداقل زرنگ است."

با اینکه می‌دانستم احتمالا سوالم چه جوابی خواهد داشت پراندم: "آقا دانیال چایی ندارید؟" و وقتی همه به سمتم برگشتند بدون اینکه به روی خودم بیاورم ادامه دادم: "عیب نداره من یه سیگار بکشم؟" دانیال جواب داد: "نه آقا رضا من به دود سیگار عادت دارم. بکش." اصغر اما با همان اخلاق مزخرفش خندید و گفت: "استاد دارند صحبت می‌کنند." عصبی شدم. اما قبل از اینکه کلامی از من خارج شود استاد ادامه دادند: "چند دقیقه صبر کن" و بالافاصله گفته‌شان را پی گرفتند: "او همیشه دوستان زیادی دارد. از آنجا که هیچ نظر قطعی، هیچ برهان یا پدیده‌ای او را عمیقا تحت تاثیر قرار نداده، تعصبی هم ندارد. همه با او راحت هستند، آنقدر راحت که حتی نمی‌بینندش."

و ناگهان نگاهشان به من دوخته شد. مسلما من مثل آن مرد نبودم. داشتم کم‌کم می‌فهمیدم شاید پیشگویی استاد در مورد من بیراه نبوده است.

اضافه کردند: "شاید حتی اگر از دوستش که فرمان اعدام پنجاه نفر را شبانه به زندان اوین حمل کرده و نه صادر، بپرسیم فرد مورد نظر ما چه شخصیتی داشته است نتواند توضیح مفیدی بدهد. احتمالا تنها بتواند دست و پا شکسته شرح دهد خودش چه‌ها گفته. اما از حرف‌های او چیزی به خاطر نمی‌آورد. با این حال او به خاطر اینکه می‌توانسته فرمان را صبح ببرد و با این کار اعدام ده‌ها تن یک روز به تعویق بیفتد عذاب وجدان دارد. ریز به ریز لحظات آن شب را چون نمایش به نیستی رسیدن خود بازگو می‌کند. بعضی از اسامی را به خاطر می‌آورد و دلش می‌خواهد برای آن دختران چهارده پانزده سال کمونیست گریه کند. صحبت‌هایش که تمام می‌شود شخص مورد نظر ما در فکر فرو می‌رود. از تصاویر گاوها در مزرعه می‌گوید. از هوای پاک و نور دلچسب خورشید. مادرش دارد شیر می‌دوشد و او قرار است گاوها و گوسفندها را برای اولین بار تنها به چرا ببرد. پنج سال دارد. روایت تصاویر که تمام می‌شود. دوستش احساس می‌کند که کار او نه تنها عذابی بی‌انتهای به او ارزانی نخواهد داشت بلکه کارش عین به عین کار پیامبر در جنگ عقبه اجر خواهد دید.

فرد مورد نظر ما از نظر سلامت و قوای جنسی مثل یک جوان بیست ساله است و تا الان صاحب دو خانه، یک مغازه و ماشین پژو 405 شده است. کت و شلوار توسی می‌پوشد و هر هفته چند تقاضای وام و کمک از دوست و همسایه و فامیل به دستش می‌رسد. او را الان نه "اون"، نه "اون یارو" بلکه "حاج آقا" صدا می‌کنند.

دوستانش همان طور که خود توسط دوستان غیب بالا می‌روند او را هم با خود بالا می‌کشند. دهه هفتاد در حال تمام شدن است. حالا تعاونی او دویست شعبه در سراسر ایران دارد و گردش مالی یک روزش بیش از صد میلیارد است.

به فرد مورد نظر ما که حالا آنقدر می‌شناسیمش که می‌توانیم دوست صدایش کنیم پیشنهاد معاونت وزارت می‌شود. نمی‌پذیرد. نه برای اینکه خود را لایق این پست نمی‌بیند و با رئیس جمهور و دیدگاه او اختلاف نظر دارد. بلکه برای اینکه حس می‌کند که جهان واقعا جای مزخرفی است. پسرانش درس نمی‌خوانند و نمی‌فهمند کار سخت و کتک خوردن یعنی چه. متاسفانه یک دختر دارد. و حالا هم که اسمش سر زبان یک شهر است دوستی ندارد که پیشش از عطشش به خوابیدن با یک دختر دانشجو بگوید. چه برسد به اینکه حالا باید برای به تته‌پته افتادن هم مورد تمسخر قرار بگیرد. به بچه‌هایش غر می‌زند اگر امکانات آنها را داشت الان نه رئیس جمهور که رئیس کل جهان شده بود. البته این فقط یک پیشنهاد ساده از یکی از نزدیکان رئیس جمهور است. او 8 سال بعد پیشنهاد جدی خود را از رئیس دفتر رئیس جمهوری می‌گیرد. زمانی که مدیر عامل یکی از بزرگترین بانک‌های دولتی است. باز هم رد می‌کند. اینبار به خاطر اینکه او حالا آنقدر قدرت دارد و ساختارش را می‌شناسد که به همراه هم حزبی‌هایش و رازهایی که می‌دانند می‌تواند هر وزیری را زمین بزند. او حالا می‌تواند از زبان چنان استفاده‌ای کند که هر حقیقتی پیشش به زانو بیفتد. او می‌داند که وجود دارد و اگر خود خدا هم بخواهد نمی‌تواند ساختاری که درش نشسته را تغییر دهد چه برسد به رئیس جمهور. او اگر چه نمی‌تواند معضلی را که حتی خودش به وجود آورده حل کند اما همچنان قادر است که آن را ایجاد کند یا به تعویق بیندازد.

پراندم: "خب که چی؟" استاد اینبار قاطع پاسخ دادند: "تو چته؟" همه زل زدند به من اما برایم اهمیت نداشت. جواب دادم: "که چی؟ خسته شدیم. آخرش چی میشه؟" استاد با نگاهی که انگار من تکه‌ای کثافتم که شخصی یادش رفته وقت خارج شدن از دستشویی او را به همراه یک آفتابه آب به جایی که به آن تعلق دارد بسپارد با بی میلی ادامه دادند:

"شخص مورد نظر ما نه، بلکه دوستانشان این کلمه را می‌سازند. در تعریف فردی که پولی را از عمویشان برده. ندزدیده. بلکه جایی راهش را جدا کرده است. گناه بزرگی است اما نابخشودنی نیست. چون دوست بوده. می‌شناختیمش. می‌شناخته‌مان. و در اولین فرصت که ببینیمش ازش خواهیم پرسید چرا چنین کاری کرده. ناراحتان کرده. خیانت کرده به آرمان‌ها. اما مگر ما که هستیم؟" سکوت شد. چشمشان به من بود. انگار قرار بود من جواب این سوال را بدانم. وقتی نگاه اصغر و سپس دانیال به من چرخید ادامه دادند:

"ما کسانی هستیم که کلمه اختلاس را باز تولید می‌کنیم. این تنها یکی از معانی بیشمار کلمه اختلاس است و دوست ما فقط یکی از کسانی است که فکر می‌کردیم می‌شناسیم. برایمان اسم داشت همان طور که پسرمان دارد."

می‌خواستم بگویم خب که چی که خودشان چشم در چشم با من باز سکان مجلس را در دست گرفتند: "زبان در هر چه توانا باشد در امکان شناخت خودمان بسیار ناتوان است. چه برسد به اینکه ما بخواهیم حرف‌های شخصی

را بفهمیم. ما وقتی از خودمان برای کسی حرف می‌زنیم ناخودآگاه می‌فهمیم که شخص رو به رویمان تصویری از سرگذشت و احساس ما پیدا نمی‌کند. برای همین ما برای حرف زدن دنبال کسی می‌گردیم که مثل خودمان باشد. نه خودی که در لباس داریم. بلکه فردی که لباس مورد علاقه ما تنش است. چرا که زبان ابتذال است و ما وقتی مجبور به استفاده از آن باشیم به دنبال شخصی با همان سطح ابتذال می‌گردیم. یا تنها در صورتی رابطه ما دوام می‌آورد که ما به سطح ابتذال همدیگر احترام بگذاریم. مثلاً اگر اصغر، فردی را «نازنین مادر» صدا بزند و اکبر او را «دکتر»، آنها به راحتی می‌توانند تا زمانی که تغییری در سطح ابتذالشان پدید نیامده با هم رابطه داشته باشند.

دانیال همان طور که خنده‌اش را ته حلق قل قل می‌کرد پرسید: "چی؟" اصغر خندید. استاد انگار زمان کلاس پایان یافته کلامشان را با این جملات به پایان رساندند:

"برای تفاوت با گاو ها این ویژگی برجسته ای است... شاید انبیاء ما نه انبیاء که گاوها بوده‌اند.

بیایید تصور کنیم که اگر انسانها گاو بودند چه می‌شد؟"

حتم داشتم هیچکس حرف‌هایش را نمی‌فهمد و این احتمالاً آخرین حضور من در این جلسات است. بی‌خود غرهای همسرم را به جان می‌خریدم و ظهرهای جمعه‌ام را با این جلسات تلف می‌کردم.

تصمیم داشتم از دین خارج شوم. ملقمه‌ای از ترهای روشنفکرانه‌ای که هیچ ربطی به ما یا زندگی ما نداشت. هیچکس هم نمی‌فهمید من می‌دانم این دین از کجا آمده و سطح سواد پیامبر در چه حدی است. تمام کتاب‌هایی که خوانده بود حاصل رفاقت با دستفروش افغانی به اسم صابر بود که کتابهایش را بدون هیچ گونه تبعیضی تنها دو هزار تومان می‌فروخت. صاحب کار صابر با فامیلی جالب «عشقی» با روش متمایزسازی خاصی کتاب‌های با ارزش مالی را از خروار اشغال به سادگی جدا می‌کرد. او با دانش منحصر به فردی کتاب‌های بالای سیصد صفحه و سن کمتر از 40 سال را از مابقی سرند می‌کرد. شامه‌اش در تشخیص به قدری اعجاب‌آور بود که بدون خواندن حتی یک کتاب و با سواد دوم ابتدایی می‌توانست طوری کتاب‌ها را جدا کند که موردی از دستش در نرود که کسی مثل من تصور کند ارزش بیش از دو هزار تومان دارد. اما استاد هر روز سر بساط صابر می‌ماند و بعضی روزها با چندین جلد کتاب کهنه زیر بغل به محل کار می‌آمد تا شیفت را از من تحویل بگیرد. بگذارید همین جا از پنهان کاری دست بردارم و توضیح دهم که من و استاد نگهبان پاساژی هستیم که با وجود گذشت 8 سال از ساختش همچنان با 95 درصد پیشرفت فیزیکی افتتاح نشده است. من شیفت صبح را برداشته‌ام و شیفت شب برای اوست. قبلش من تنها ساکن آن پاساژ بزرگ بودم اما وقتی سی میلیون کابل را یک شبه از آن دزدیدند استاد را هم برای شیفت شب استخدام نمودند. خوشبختانه من مورد بازخواست قرار نگرفتم. می‌گفتند پاساژ برای بابک زنجانی بوده.

حالا هم شرکت نفت صاحبش است. بعد هم که زمزمه‌های فروش پاساژ به گوش رسید شروع به استخدام فردی برای تمیز کردن پاساژ نمودند.

این معطلی استاد در تحویل شیفت که گاهی به یکی دو ساعت می‌رسید بدجور مرا عصبی می‌کرد. بخصوص که همیشه حتم داشتم رد این تاخیرها به آن بساط کتاب فروشی می‌رسد. جایی که استاد با غرور فتحش کرده بود و حالا با چند کتاب زیر بغل که ارزشی در حد غنیمت‌های جنگی داشتند آمده بود تا مرا از آن زندان رها کند. لحظه به لحظه ساعت را نگاه می‌کردم تا او برسد و من بتوانم به خانه بروم. گرسنه بودم و او جواب تلفن نمی‌داد.

کتاب‌ها در هر زمینه و رشته‌ای می‌گنجیدند. از کتابی از فرانسیس فانون بگیر تا تاریخ مبارزات سیاهان امریکا. از رمانی که اسم و نام نویسنده‌اش حتی به گوشت آشنا نمی‌آید تا راهنمای پرستاری در خانه. همه را به من تعارف می‌کرد که ببرم یا بخوانم. من هم به ندرت قبول می‌کردم. بیشتر برای اینکه نشان دهم که سطحش از من بالاتر نیست. بطور نامحسوس هم اشاره می‌کردم که کتاب‌های بهتری هم هستند که در کتاب خانه ما موجودند و نه از دست فروش سر خیابان دوازده فروردین بلکه از معروف‌ترین کتاب فروشی‌های تهران خریداری شده‌اند و بعضی حتی ده‌ها چاپ خورده‌اند و شهرت جهانی دارند.

با خودم فکر می‌کردم با حجم کتاب‌هایی که هر هفته می‌خرد باید کتاب خانه بزرگی در خانه داشته باشد اما خودش می‌گفت یکبار همه را آتش زده. چند سال پیش. وقتی که دوم دبیرستان بوده. سال طلاق پدر و مادرش.

اگر چه همیشه خرید کتاب برایم امری ارزشمند و قابل احترام تلقی شده است اما اینکه کسی این گونه خودش را درگیر این کتاب‌های کهنه کند که قید دانشگاه رفتن را بزند برایم سوال بوده است. آن هم به این دلیل که سودی درش نیست و فایده‌ای ندارد. نمی‌خواهم قضاوت ناجونمردانه‌ای بکنم. هیچکس نبود که از عان نکند که استاد پسر خوبی است اما آیا همین که یک نفر انسان خوب و درستکاری در نظر همه باشد دلیل می‌شود ادعای پیامبری کند یا در جواب اینکه بهتر است باز گردد به دانشگاه بگوید: "آقا رضا دانشگاه تنها به این درد می‌خوره که آدم‌ها بفهمند بهتره با هر لباسی هر جا نرن." من بعد از ساعت‌ها دلیل و آیه آوردن در مورد تاثیر دانشگاه ناامید تنها اشاره می‌کردم که همین هم کم نیست. اما استاد با لحنی که میزان غرش از غمش بیشتر می‌زد ابراز می‌کرد: "خوب من که این رو می‌دونم. به غیر از این ما بدبختیم. بابام بدبخت بوده. بدبختی توی ژن ما هست. من هر کاری کنم باز بدبختم. این سرنوشت ماست. می‌دونید آقا رضا فکر می‌کنم همه ما بدبختی پدرانمون رو به ارث می‌بریم. پدر من هم یه کارگر بود. من هم یه کارگرم. کسی که باباش حمالی می‌کنه که کارخونه دار نمی‌شه."

می‌توانستم شواهدی برای رد نظریه‌اش بیاورم. مثل شهرام جزایری یا بابک زنجانی. اما او همیشه بحث را به جایی می‌کشاند که من می‌گفتم که همسرم در خانه منتظر است و باید بروم. باقی بحث بماند برای دفعه بعد.

حالا همین فرد ادعای پیامبری می‌کرد و هیچکس را آدم نمی‌شمرد. ازش بدم آمده بود. بعد از آن جلسه گفتگوهایمان را به حداقل رساندم. از ساعت‌ها قبل از وقت آمدنش مرتب به در نگاه می‌کردم و همین که تحرکی را می‌دیدم بلافاصله کیفم را بر می‌داشتم و حرکت می‌کردم سمت خروجی. دستشویی را هم می‌گذاشتم برای خانه. سلام و احوال پرسی اندک به همراه غر کوچکی درمورد تاخیر و تمام. جدا می‌شدیم. می‌دانستم فهمیده که من ناراحتم. همسرم همیشه می‌گوید که من کوچکترین مهارتی در نشان ندادن احساسم ندارم. به محض اینکه از چیزی ناراحت باشم بلافاصله همه می‌فهمند. با این حال حاضر نبودم در موردش صحبت کنم.

آن روز استاد سر وقت به محل خدمت رجعت کردند. من همچنان بی‌حوصله انگار قرار مهمی دارم خیز برداشتم سمت در. وسط حیاط بهم رسیدیم. حرکاتم پر بود از تظاهر. لبخند به اضافه نوعی احترام برای همکاری که هم زمان هم یک رده بالاتر است و هم یک رده پایین‌تر. همان قدر که او پیامبر است من هم آنجا رئیس بودم.

همان طور که تلاش می‌کردم دستم را از دست استاد جدا کنم استاد فرمودند: "رضا جان یه صحبتی باهات داشتم." همان طور که می‌خواستم عجله داشتم را با حرکت بدنم نشان دهم کمی چرخیدم سمت در و جواب دادم: "بله" استاد منتظر ماندند تا سکون جاری شود. ادامه دادند: "می‌خواستم یه پیشنهاد کار بهتون بدم" با خودم گفتم آخه تو چه کاری می‌تونی به من پیشنهاد بدی. تو خودت اینجا تا چند روز پیش امر بر من بودی و من لطف می‌کردم با تو هم صحبت می‌شدم و قصه زندگی تو را گوش می‌کردم. حتی شماره کارفرما رو من دارم و می‌تونم به راحتی زیرآب رو بزوم. اضافه کرد: "می‌خوام کتاب دین‌مون رو تو بنویسی" خنده‌ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم. چیزی هم نداشتم بگویم. فقط با لبخند محوی روی لبم به چشمهای ایشان نگاه کردم.

استاد فرمودند: "می‌دونم که رابط‌ها با دینمون رو از دست دادی. می‌فهمم. حق داری. شاید من اشتباه کردم و این موضوع رو با تو مطرح کردم. از اول هم می‌دونستم این دین برای تو خیلی پیش و پا افتاده است. اما نمی‌دونم چرا باز با تو مطرح کردم. شاید برای اینکه هیچکس اندازه تو به من نزدیک نیست." سرم را کمی تکان دادم. بیش از اینکه تایید یا تکذیب حرف‌های استاد باشد نشان از گوش دادن سرسری بود. محکم‌تر ادامه دادند: "می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم که دینمون رو تو بنویسی. نه برای اینکه بهش اعتقاد داری یا دوست داری گسترش پیدا کنه. تنها برای اینکه من فکر می‌کنم این دین فقط به وسیله تو می‌تونه ارزش پیدا کنه. فکر می‌کنم تنها تویی که می‌تونی چنان نگاهی بهش داشته باشی که ارزش شنیده شدن رو داشته باشه. تو این مسئولیت رو قبول می‌کنی؟"

دلم کمی نرم شد. دیگر خبری از سر تکان دادن‌های بی‌دلیل نبود. اگر چیزی بود تماما سکوت و سکون بود. گفتند: "می‌دونم که شاید ارزشی نداشته باشه و همش چرت و پرت باشه اما دلم می‌خواست این کار رو با هم

بکنیم چون تو تنها کسی هستی که شاید من رو درک کنه و بفهمه. دلم می‌خواست این کار رو با هم بکنیم چون زمانی رو که با تو می‌گذروم برام لذت بخشه و اگه این دین باعث بشه بیشتر تو رو ببینم یا باهات حرف بزنم به وجود آوردن این دین رو ادامه می‌دم."

لحظه‌ای فکر کردم نکند استاد همجنس‌گرا هستند و این حرف تنها در مورد گسترش دین نیست. بلکه سرآغاز شروع یک رابطه است. به چشم‌های استاد نگاه کردم. با اینکه چند سال از من کوچکتر بود مثل برادر بزرگتر مرا نگاه می‌کرد. بخصوص اینکه کمی از من بلندتر بودند. گیر افتاده وسط حیاط. زیر آفتاب تیز و بی خاصیت گرم دی ماه. بین در خروجی و پاساژ بزرگ تاریک که ما روی هم حتی یک هزارم ارزش مالی اش را نداشتیم. استاد ادامه دادند: "قبول می‌کنی؟"

پراندم: "پول توش هست؟ جواب دادند: "پول خوبی توش هست. آنقدر هست که بعدش می‌تونی با خیال راحت هر جا دلت خواست بری و نگران پول در آوردن و کار نباشی." اینها را خودم بهش گفته بودم. گفته بودم که چقدر دلم می‌خواهد مسافرت کنم. که زندگی برایم تنها در سفر خلاصه می‌شود. وقت‌هایی که بعد از آمدنش یک ساعتی پیش هم می‌نشستیم و جای می‌خوردیم اکثرا از همین حرفها می‌زدیم. زمانی خیلی قبل‌تر از اینکه بخواهد با چنان رفتار زشتی خودش را در نظرم از بین ببرد. آن زمان من برادر بزرگتر بودم که وجودم دلیل وجود او بود. پرسیدم: "واقعا پولی ازش در میاد یا باید مثل الان به عنوان اضافه‌کاری بدون حقوق در نظر بگیرمش." استاد جواب داد که قرارداد می‌بندیم و بیست درصد از فروش کتاب را به من می‌پردازند. من بدون ذره‌ای احساس مثل سوال استاد فیزیکی از یک فیلسوف در مورد وجود سیاه چاله‌ها با لحن رسمی ادامه دادم: "اینقدر هست که من یه بار خود رو به اون جزایر برسونم که دریاش آبی و تمیزه. ساحلش حتی یه سنگ ریزه هم نداره و چندتا درخت نارگیل هم توی ساحل پخشه..." می‌دانست کجا را می‌گویم. عکسش سالها وال پیپر گوشی نوکیا من بود. اشاره کرد که احتمالا بشود. پرسیدم: "یعنی حتی میشه اونجا زیر چتر لخت دراز بکشم و همان طور که با عینک دودی به انتهای دریا نگاه می‌کنم یه لیموناد بخورم" جواب داد تقریبا امکان پذیر است. دستم را پرت کردم سمتش. ادامه دادم: "من فقط همین رو می‌نویسم و تمام. بریم قراردادش رو بنویسیم." استاد لبخند زدند. لحظه‌ای به ذهنم رسید که من تا به حال دینی را ننوشته‌ام و با فرم آن آشنایی ندارم. با این حال چیزی نگفتم. همسرم همیشه مرا نصیحت می‌کرد که خودم را دست کم نگیرم. با خودم گفتم این شاید فرصتی باشد که خودی نشان دهم. به غیر از این هم هیچ پیامبری دو دین نیاورده و هیچ پیروی قبلش تجربه نگارشش را نداشته. قبول کردم.

استاد محمد را معرفی کرد. قرار بود مسئول تبلیغاتمان شود. شغل قبلی او پیدا کردن اسپانسر برای پروژه‌های تاثیر بود. برای همین او را انتخاب کرده بودیم. کسی که بتواند برای نمایش پول جمع کند از هر کاری ساخته است.

استاد و من به عنوان دست راستش به دیدن محمد رفتیم. فامیلش پاسور بود. با ساکن روی سین و فتحه روی واو. استاد در توصیفش فقط گفت: "تا دوم دبستان درس خونده ولی می‌تونه خط یک استاد خوشنویسی را تقلید کنه یا در مورد راه حل بحران اقتصادی ونزوئلا توضیحی بده که تا به حال نشنیدی."

می‌خواستیم توی کافه قرار بگذاریم ولی سر از پارک دانشجو در آوردیم. استاد و محمد روی نیمکت نشستند و من روبه رویشان ایستادم. جا برای نشستن من هم بود ولی فرم گفتگو می‌شکست.

محمد خیلی زود بعد از احوال‌پرسی پرسید: "خب. از من چه کمکی بر میاد؟"

استاد گوشه بینی‌اش را خاراند. جواب داد: "ما یه دین جدید داریم. می‌خوایم که شما مسئول تبلیغاتش بشی"

محمد ادامه داد: "ثبت شده است؟"

استاد لحظه‌ای به من نگاه کرد. جواب داد: "نه. هنوز کامل نشده. فقط چندتا اصلش رو در آوردیم"

آقا محمد همان طور که فیگور دست‌روی‌پشتی‌نیمکت و پای‌چپ‌روی‌پای‌راستش را حفظ می‌کرد گفت: "خیلی کار سخته. یه دین اونم کامل نشده. خیلی سخته"

من می‌خواستم توضیح بدهم اما استاد زودتر جواب داد: "می‌دونم. به خاطر همین اومدیم پیش شما"

محمد پای چپش را روی زمین گذاشت و راستی را بالا کشید. رویش بیشتر سمت من چرخید. پرسید: "واسه چی می‌خواید الان شروع کنید. بذارید وقتی کامل شد و ثبتش کردید. اینطوری ممکنه خیلی‌ها ازش به اسم خودشون استفاده کنند." مرا نگاه می‌کرد. دندانهایش انگار همگی کمی به چپ کشیده شده بودند تا حدی که وقتی حرف می‌زد دندانهای دوقلوی جلویی در نیمه چپ دهانش بودند. انگار منتظر بود من جواب این سوال را بدهم. استاد گفت: "برای ما این مهم نیست. مهم اینه که کمی از رنج زندگی انسان کمتر بشه" محمد همان طور که هنوز رویش به من بود پرسید: "دین برای شما هم هست. دوتایی آوردینش؟" با خودم فکر کردم آیا این شکل دندانها تاثیری در غذا خوردنش گذاشته است یا نه. حرف زدنش که تقریبا طبیعی بود. استاد جواب دادند: "نه کار منه." با خودم گفتم کافی بود استاد تایید می‌کرد و من هم پیامبر می‌شدم. روی محمد کامل چرخید به استاد. انگار من برای همیشه در نظرش حذف شدم. بدون اینکه به من نگاه کند رو به استاد پرسید: "پس ایشون چه کاره است؟" استاد جواب دادند: "مشاورم هستند." پاسور سری به تایید تکان داد. استاد ادامه دادند: "نویسنده کتاب هم ایشون هستند. قراره بیست درصد از فروش هر کتاب هم به ایشون برسه؟" آقا محمد انگار بخواهد مرا برانداز

کند نگاهی به من انداخت. رو به استاد پراند: "بیست درصد خلیه. نرخ کتاب دینی دو تا سه درصد" من این موضوع را نمی‌دانستم. نگران شدم. فکر کردم باز سرم کلاه رفت. استاد فرمودند: "می‌دونم. ولی کار ایشان خیلی خوبه. واسه همین گذاشتیم بیست درصد" خوشحال شدم. استاد تا به حال یک جمله از من نخوانده بود با این حال چنان حمایتی از من کرد که کسی تا به حال از من نکرده بود. با خودم گفتم به خاطر همین جمله من این دین را می‌نویسم. آقا محمد اضافه کردند: "ولی این تو قیمت نهایی کتاب خیلی تاثیر می‌ذاره. هر ناشری قبول نمی‌کنه چاپ کنه. برای فروش و تبلیغ کتاب باید روی این موضوع فکر کرد" استاد جواب دادند: "بله متوجهم" آقا محمد ادامه دادند: "الان اکثر کتب دینی بین ده تا بیست هزار تومن قیمت دارند. حتی هزینه تولید بعضی بیشتر از این حرف‌هاست اما متولیه‌هاش مابه تفاوتش رو به ناشر می‌دن." پراندم: "اما کتاب‌های دینی خارجی قیمتشون بالاست؟" آقا محمد نگاهم کرد. گفت: "بله. اما آیا شما دارید دینی رو می‌نویسید که آنقدر خوبه که مردم حاضرند اندازه یه دین هلندی یا آلمانی پاش پول بدن؟ حالا به غیر از چاپ و طراحی خوبشون. تازه روی اون هم دولت تعرفه واردات گذاشته وگرنه هزینه تموم شدشون از دین‌های ایرانی کمتره" سوالی نبود که من بتوانم جواب دهم. سپردمش به استاد. ایشان هم کوتاه و مختصر جواب دادند: "بله متوجهم. ولی اینها الان اهمیت کمتری دارند. ما کار خودمون رو انجام می‌دیم. مابقی رو سر وقتش بررسی می‌کنیم"

در انتها قرار شد آقای پاسور با ما همکاری کنند. البته محدود. ما اصول دینمان را همان طور که می‌فهمیدیم به او می‌گفتیم و او هم پیشنهادهای خودش را برای ترویجش به ما می‌داد. قرار شد یک صفحه اینستاگرام و کانال تلگرام باز کنیم و در صفحه چند سلبریتی تبلیغ کنیم. مسئولیت راه اندازی صفحه و کانال هم به من واگذار شد. فالورزهایمان که به سه هزار می‌رسید آقای پاسور مدیریتشان را به عهده می‌گرفت. قرار داد نهایی مان هم به آن زمان موکول شد.

وقتی خداحافظی کردیم دیگر از پاسور دلگیر نبودم. به نظر پسر مستعدی بود. من هم باید مسئولیت را به دقت انجام می‌دادم. به غیر از این او در بهترین حالت نفر پنجمی بود که به این دین می‌پیوست و اهمیتش از من خیلی کمتر بود.

استاد می‌خواستند لباس جدیدی بپوشند. لباس خاص خودشان. مشکل این بود که ایشان تنها پیامبری بودند که موهای لخت نرم نداشتند و نه حتی خرمایی. فقط فر سیاه بلند. آنقدر که حتی از فاصله بیست سانتیمتری احتمال داشت در هر زاویه که با ایشان صحبت می‌کردی مویی توی چشم و دماغت برود. اعجاب آور مثل یک سیاره گرد که سر تا سرش را علف هرز بلندی گرفته است. مشکل دوم این بود که قدشان خیلی بلند نبود. پنج سانتی از من بلندتر و ده سانتی از دانیال کوتاه‌تر. شاید هم اکثر پیامبران همین قد و قواره را داشته‌اند و تصور من شمایی مسخره است که از فیلم‌های سینمایی گرفته شده است.

بالاخره با یک کتانی مشکی فیک آدیداس. شلوار لی آبی کمرنگ ساده که فاقش خیلی کوتاه نبود و یک تی شرت صورتی که رویش عکس سر یک گوریل است با خودشان به توافق رسیدند. من بیشتر دوست داشتم در لباس ایشان اشاره‌ای به لباس پاپ یا پادشاهان ژاپن باشد. می‌توانستند از سادگی و بلندی لباس آخوندهای مسلمان تاثیر بپذیرند یا حداقل از لباس‌های مارک «تن درست» بپوشند. طبیعی و در ساده‌ترین حالت ممکن. نوعی پست مدرن و رجعت به گذشته.

عکس استاد را در آینه گرفتم. ایشان وقتی استیصال مرا در تایید لباس‌شان دیدند فرمودند: "می‌فهمم چی می‌گی؟ حق داری. به نظر خودمم همین طوره. اما حوصله اون لباس و تیپ و قیافه رو ندارم. این تی شرت با اینکه تنگه اما از رنگش خوشم اومد. حالا مگه آخرش چی می‌خواد بشه. بذاریم این چند وقت هم بگذره. زودتر تموم بشه بهتر نیست؟" منظورشان را درک کردم. با دلخوری پرسیدم "آخه شما مثلاً پیامبرید؟" همان طور که صورتش تلخی گرفته بود. با انتهای وجودشان جواب دادند: "من پیامبرم به خاطر اینکه همین لباس رو می‌پوشم" گیج شدم. می‌ترسیدم اگر سوالم را ادامه دهم صفت احمق بگیرم. بنابراین رویم را از استاد گرفتم. آمدند سمتم. دستشان را گذاشتند روی شانه‌ام. خم شدند سمت صورتم. یکی از موهای نازنیشان به درون دماغ من رفت. سرم را بالا گرفتم. ایشان انگار فکر کرد که توجه من جلب شده است. ادامه داد: "فکر کن من باز همون لباس‌ها رو بپوشم. به نظرت منی که از پوشش اون‌ها تاثیر گرفتم، حالا هر چقدر مجلل، پیچیده یا محقرانه. به این معنی نیست که پذیرفتم مثل اون‌ها باشم. در صورتی که من نمی‌خوام جای کسی یا مثل کسی باشم. فقط می‌خوام خودم باشم. همین." با گرگفتم: "پس ما چی؟" استاد با مهربانی به چشم‌های من نگاه کرد. جواب داد: "تو هم نقش خودت رو بازی می‌کنی. می‌تونی بر علیه من قیام کنی. می‌تونیم هم فعلاً ادامه بدیم. در نهایت شاید خیلی هم برای دیگران اهمیت نداشته باشه. مردم خودشون رو وفق می‌دن. حالا فرض هم من بخوام همچین کاراکتری رو بازی کنم. به نظرت چنین حقی رو ندارم؟" سرش چند سانتی پایین آمد و باز قسمتی از موهایشان به صورتم کشید. یک قدم عقب رفتم. فکر کردم نکند تصور کنند که من از این حرکت منظور خاصی دارم. تنها آنقدر بلند که کسی صدایمان را متوجه نشود با این حال اهمیت سوال حفظ شود گفتم: "پس تکلیف دین و پیامبری چی میشه؟" استاد دستی به کمر زدند. همان طور که انگار حرکت سرشان ناامیدی از من را نشان می‌دهد جواب دادند: "بذار بریم بیرون حرف می‌زنیم." و کارشان را سمت فروشنده گرفتند. صدو بیست هزار تومان بدون هیچ صحبتی از تخفیف کشیده شد. اگر من بودم حداقل بیست هزار تومان تخفیف می‌گرفتم. با اینکه این کار برایم ناراحت کننده بود اما حرص می‌خوردم که پولی را بیشتر از قیمت واقعی آن کالا بپردازم. وضع مالی استاد از من بدتر بود و این اذیت می‌کرد که چرا به جای چک و چانه بر سر قیمت اینطور بدون احساس و در کمال ادب مبلغ را پرداخت کردند. کسی نمی‌شناختمان تصور می‌کرد این مبالغ برای ما در حد پول خرد است و اگر برای خرید به چنین منطقه و مغازه‌ای آمده‌ایم تنها برای این است که یا اینجا را نمی‌شناسیم یا نوستالژی محله پدریمان ما را به اینجا کشانده است.

استاد با آن موها هر فروشنده‌ای را به شک و تردید می‌انداخت که نکند حتی پیشنهاد تخفیف دادن بی ادبی باشد. من حتی در چشم‌های دستفروش فروشنده کتانی می‌دیدم که می‌خواهد بدون حتی ذکر کلمه‌ای از ما به راحتی ده تا بیست درصد از قیمت را کم کند و با کمی تلاش به سی درصد رضایت دهد و با پشتکار، سخت کوشی، استفاده از شگردها و اصطلاحات جدید زبانی و دادن وعده‌های خیالی با چهل درصد تخفیف کالا را تقدیم ما کند. اما این فروشنده تازه کار بود. پسری حدودا هجده ساله که تنها دلیلش برای حضور در اینجا این بود که حکومت برای او با استعداد زیبایی‌شناسی بالا در پوشاک و هوش فراوان زبانی راهی برای بروز توانایی‌هایش نساخته بود. دستپاچگی و ثمره تربیت در محله‌های پایین شهر را با خنده‌های احمقانه بیرون می‌ریخت. استاد که بدون هیچ حرفی از تخفیف کارت را تقدیم کردند او با دست چپ به زیباترین حالتی که دختری جوان در یک فیلم هالیوودی می‌تواند موهای لخت پر مشکی‌اش را با حرکتی زیبا تنها برای چند ثانیه کنار بزند و ما و مرد روبه‌رویش را یک دل نه صد دل عاشق خود کند کارت را گرفتند. انگار از هنر فروشنده‌گی خود بسیار راضی باشد منتظر زمانی بود که این اتفاق را برای دوستانش تعریف کند. با حالتی که انگار رفتار ما در مقابل او کاملا طبیعی است رمز را پرسیدند و ما با دو پلاستیک و قبض خارج شدیم.

دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم. اگر استاد به این محل آشنایی داشتند حتم داشتم در اولین فرصت موقعیت را ترک می‌کردم. با خودم می‌گفتم چطور می‌شود این نوع لباس پوشیدن یک پیامبر را حتی برای اصغر یا پاسور توضیح داد چه برسد به اینکه تمام دنیا این موضوع را بپذیرند. حتما قرار بود بعد از گسترش دین کمپانی‌های بزرگ و معروف جهانی برای چاپ عکس ایشان روی تی‌شرت‌های خود با همدیگر رقابت کنند. حتی ممکن است از ایشان برای تبلیغ ظروف غذایی یا لوازم منزل دعوت کنند. از ایشان می‌پرسند موهایشان را با چه شامپویی می‌شویند و از فردا آن شرکت فروشش صد برابر می‌شود.

راه افتادیم سمت ایستگاه بی ار تی. مسیر کمی شیب داشت و من خسته‌تر از آن بودم که چنین مسیری را با علاقه طی کنم. استاد هم چیزی نمی‌گفتند. با فاصله یک قدم پشت سر من می‌آمدند. حتی تعارف نکردم یکی از پلاستیک‌ها را من بیاورم. با خودم می‌گفتم نه این دین به جایی می‌رسد و نه من از فروش کتاب به ساحل رویاهایم خواهیم رسید.

چیزی گفتند که متوجه نشدم. یک لحظه توقف کردم و پهلوی به پهلوی شدیم. پرسیدم: "چی گفتید؟" جواب دادند: "چی با خودت می‌گی؟" چشمانم گشاد شد. دست‌پاچه جواب دادم: "هیچی" ادامه دادند: "پس چرا آنقدر دستات رو تگون می‌دی؟" با تعجب پرسیدم: "دستام؟" جواب دادند: "آره. همش داری دستات رو تگون می‌دی. انگار داری با خودت حرف می‌زنی" گفتم: "نه... هیچی... متوجه نشدم"

رسیدیم به سر خیابانی که استاد قرار بود به تنهایی از آن رد شود تا به ایستگاه برسد. من هم باید همان راه آمده را بر می‌گشتم تا سوار تاکسی‌هایی شوم که مرا به خانه می‌برند.

همان طور که دستم توی دست ایشان مانده بود گفتند: "چقدر توضیح بدم. اگه تو نفهمی کی می‌خواد بفهمه. من می‌گم پیامبرم چون پیامبرم." منتظر بودم یا بودیم تا چراغ سبز شود. لحظه‌ای از کنار سر ایشان چراغ را نگاه کردم. هنوز چهل ثانیه باقی مانده بود. ادامه دادند: "حداقل مثل تو هنوز درگیر تصمیم گرفتن نیستی. پس حداقل با تو متفاوتم. همین ارزش رابطه داشتن و ادامه زندگی رو نداره؟ مگه تو برای همین اینجا نیستی؟"

غر زدم: "من با این مشکلی ندارم. فقط می‌گم شما پیامبر نیستید" به تندی جواب دادند: "یعنی تو برای همین ناراحتی؟" اینکه کسی احساس یا فکر مرا دست کم بگیرد یا تحقیر کند عصبی‌ام می‌کند. با اینکه می‌دانستم در این بحث‌ها کسی که حرف آخر را بزند برنده می‌شود و زمان زیادی باقی نمانده بود سکوت کردم تا چراغ برای طرف مخالف من سبز شود. استاد با ناامیدی سرشان را تکان دادند و دستم رها شد. تا وسط‌های خیابان نگاهشان می‌کردم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست برگردند و لحظه‌ای مرا نگاه کنند که دارم رفتشان را تماشا می‌کنم. اما لحظه‌ای حتم برم داشت این تنها تصور من است و ایشان هرگز حتی وقتی به ایستگاه برسند مرا نخواهند دید. چرا که حتم دارند من اینجا نیستم. به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت برگشتم و به سرعت خلاف جهت آمده راه افتادم.

همسرم غذا درست کرده بود. ماکارونی. وقتی خانه رسیدم داشت سالاد شیرازی را آماده می‌کرد. در را که باز کردم لبخند زد. آن صورت، آن لبخند، آن تصویر باعث شد من همه خستگی، ترافیک و حرف‌های استاد را برای لحظه‌ای از روی دوش بردارم.

داخل آشپزخانه که رسیدم هنوز لبخند روی لبش بود. از پشت به او چسبیدم و گردنش را بوسیدم. بازوهایش را فشردم و دامن توری‌اش را حس کردم که به پایم فشرده می‌شود. خندید.

عکس استاد را گذاشتم توی گروه تلگرام. در اینستاگرامشان هم آن را استوری کردم. با این جمله: "آیا زمان آن نرسیده است؟" باید می‌دیدیم نظر محمد پاسور چیست.

استاد ازمان خواست به پشت دراز بکشیم و چشم‌هایمان را ببندیم. اصغر و دانیال فرش را تصاحب کردند. من و پاسور هم هر کدام یک وری دراز کشیدیم. لامپ را خاموش کردند و چشم‌های ما بسته شد. همش ذهنم درگیر این بود که آنها الان چه حسی دارند. حتم داشتم از اینکه روی فرش نرم دراز کشیده‌اند و نه سرامیک‌های کثیف کف اصلا عذاب وجدانی ندارند. به خودشان می‌گویند این کار مسخره به چه منظوری است. بخصوص که برخلاف کف خانه لباسهای من بسیار تمیز بودند و جان می‌دادند برای تمیز کردن کف. چطور می‌خواستم به همسرم توضیح دهم که چرا پیراهن رسمی لیمویی‌ام که مختص مناسبات و مهمانی‌های مهم بود اینطور چرک و سیاه شده است. از کثیفی خانه دانیال چنان بر می‌آمد که اگر لباسمان امکان تمیز شدن هم داشته باشد این امر بسیار سخت و زمان بر خواهد بود. با خودم گفتم چرا من چنین لباسی پوشیده‌ام. بهتر نبود مثل اصغر لباسی تنم بود

که در صورت بروز هر اتفاقی از نابودی‌اش ضرر کمی می‌دیدم. استاد ازمان خواست تمرکز کنیم. دانیال گفت: "تمرکز کنیم؟" جواب دادم: "یعنی حرف نزنیم" استاد اضافه کردند: "و به چیزی فکر نکنید"

سعی کردم فکرهای بد را از خودم دور کنم. کف خانه هم خنک بود و دراز کشیدن رویش چندان ناراحت کننده نبود. به خصوص که شب قبلش با همسرم سکس کرده بودیم و هنوز خستگی‌اش با من بود. سعی کردم بوی پای دانیال را فراموش کنم و صدای نفس کشیدن پاسور را نشنوم. کمی که گذشت دیگر وجود اصغر هم از بین رفت. استاد گفت: "تصور کنید که در یک مزرعه سبز هستید. روی یک تپه بلند. هوا صاف و تمیز است و تا چشم کار می‌کند مرتع‌های سبز." داشت خوابم می‌برد یا خوابم برد.

نمی‌دانم چطور اما یک دفعه دیدم من یک گاو هستم. خودم را می‌دیدم که دست و پاهایم روی زمین‌اند. سرم را که بالا آوردم بقیه را دیدم. نمی‌شناختم ولی می‌دانستم همه هستند. همه انسانهایی که در تمام عمر دیده بودم یا حس می‌کردم وجود دارند اما هیچ دلیلی قانع کننده‌ای برای وجود آنها نمی‌توانستم بیان کنم. همه به شکل گاو. برایم گاوها همه متفاوت و منحصر به فرد شده بودند. هر فرد در عین مشغولیت با هیچکس کاری نداشت. اگر هم با هم آمیزش می‌کردند برایشان ارضای نیازی در حد غذا خوردن بود آن هم در زمان و شرایط خاص. نه مثل انسانها بدون هیچ محدودیتی. دلم می‌خواست حرف بزنم. دلم می‌خواست به بقیه گاوها بگویم ما انسانیم و درون تخیل استاد هستیم. شوق داشتم اولین نفری باشم که این موضوع را بیان می‌کند و به این طریق هوش و ذکاوت خودم را به رخ همه بکشانم. همین که خواستم حرف بزنم تا همه از جادوی تخیل استاد خارج شوند دیدم نمی‌توانم حرف بزنم. هیچ صدایی از من خارج نمی‌شد. لحظه‌ای سر یک گاو رو به من چرخید. من با تعجب نگاهش کردم. فکر کردم او متوجه شده. شاید پاسور یا اصغر بود. اما در تعجب تنها مایی کشید و برگشت. با خودم گفتم شاید دانیال باشد و در بیداری هم تشخیص نداده چه اتفاقی افتاده. هیچکس متوجه حضور من نمی‌شد و من نمی‌توانستم حتی ما بکشم. داشتم دیوانه می‌شدم که از خواب پریدم. چشمانم باز بودند. استاد را دیدم و بقیه که همگی پراکنده نشسته بودند. نفسم به سختی بالا می‌آمد و قفسه سینه‌ام درد می‌کرد. چقدر گذشته بود؟ آیا آنها هم خواب مرا دیده بودند یا تنها من چنین کابوسی نصیبم شده بود. ترسیده بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. به صورتم دست کشیدم و دستهایم را نگاه کردم. انسان بودم. خیالم راحت شد. تصمیم گرفتم با کسی در این مورد حرف نزنم.

یکباره دانیال شروع کرد به ما کشیدن. چنان ترسیدم که برگشتم عقب. درست مثل گاوی که در خواب مرا نگاه کرده بود. پشت سر هم ما می‌کشید و بقیه را نگاه می‌کرد. بعد اصغر ما کشید و پشت سرش پاسور چند ما پراند. استاد مرا نگاه می‌کرد. داد زد. اما تنها صدای ما از دهانم خارج شد. آنقدر ترسیدم که همین طور پشت سر هم داد می‌زدم و تنها صدای ما از من در می‌آمد. سرم که محکم به دیوار پشتم خورد از خواب برخاستم. محمد با فاصله کمی رو به رویم بود. اصغر هم پشت سرش. دانیال ایستاده بود و استاد آن انتها داشت نگاهم می‌کرد. سرم را می‌چرخاندم تا کامل ببینمشان اما قد قواره بچه‌ها نمی‌گذاشت راحت ببینمش. انگار محاصره‌ام کرده بودند و

نمی‌توانستم نفس بکشم. داد زدم اما باز صدای ما از دهانم خارج شد. بلند شدم و شروع کردم دور خانه دویدن. انگار می‌خواهند سرم را ببرند. مرتب داد می‌زدم و هر بار مایی از دهانم خارج می‌شد که با ما قبلی تنها ذره ای از نظر بلندی و کشش تفاوت داشت. چه اتفاقی افتاده بود. استاد را نگاه می‌کردم. آیا مرا جادو کرده بودند؟ به خاطر همه آن کارها داشتند مرا تنبیه می‌کردند؟ هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. همه فقط با تعجب نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم باید چه بگویم فقط داد می‌کشیدم و صدایم خانه را پر کرده بود. قلبم داشت کنده می‌شد. روی زمین افتادم. چهار دست و پا مانده بودم. سرم بالا آمد و دیدم که همه بالای سرم هستند. انگار واقعا گاو شده بودم. دستها و پاهایم چنان به زمین چسبیده بود که حتم داشتم تنها یکی را آن هم تنها چند سانتیمتر می‌توانم از زمین بلند کنم. مرا گرفته بودند و داشتم خفه می‌شدم. جان می‌کندم که حرکت کنم اما نمی‌گذاشتند. محکم مرا گرفته بودند. از دست‌هایشان بدم می‌آمد. از قد و هیکل و شکلشان که شبیه انسان بود. نمی‌خواستم آنجا باشم و نمی‌توانستم تکان بخورم. چه بلایی داشت سرم می‌آمد.

چشمانم را باز کردم. انگار از قعر دریا درست در لحظه‌ای که زندگی‌م داشت پایان می‌یافت به سطح آب رسیده‌ام. نفس عمیقی کشیدم. توی اتاق بودم. همه نشسته بودند. داشتند مرا نگاه می‌کردند. دانیال گفت: "آقا رضا خوبی؟" از ترس سرفه‌ام گرفته بود. با سر تایید کردم. لهجه شهرکردی داشت. اصغر پراند: "ساعت خواب" و خندید. بلند و طولانی. تا حدی خیالم راحت شد. به استاد نگاه کردم. هیچ چیز در صورتشان نبود. پاسور گفت: "آقا رضا خوابش میاد" خنده‌ام گرفت. انگار زبان دوشم فارسی باشد کلمات را طوری ادا می‌کرد که برایت نه از کلمات بلکه از زبان فارسی آشنایی زدایی می‌شد. آیا آنها همیشه اینطور حرف می‌زدند؟ همه همین قدر متفاوت و منحصر بفرد. تنها استاد بودند که حرفی نمی‌زدند و من حتم برم داشت که ایشان به وضع من آگاه هستند. به پاهایم نگاه کردم. و دستهایم. به صورتم دست کشیدم. هنوز انسان بودم. نفس کشیدم و از شنیدن صدایش خیالم راحت شد. آرام و با صدای گرفته گفتم: "خوبم." اما همچنان قلبم به شدت می‌زد. به دست‌هایم نگاه کردم. به انگشتانم. می‌توانستم سایه محو دست یک گاو را کنار دستم حس کنم. انگار همین چند لحظه گاو بودن به من توانایی بخشیده بود که از این به بعد به گاو هم همچون یک هم‌نوع بنگرم که نیازهایی مثل من دارد و رفتارش بهترین انتخاب‌های ممکن برای زیستش است. چیزی که همیشه دلم می‌خواست باشم. یک گاو. به ذهنم رسید ما همه عمر تلاش می‌کنیم به چنین کیفیتی از زندگی برسیم. ما تلاش می‌کنیم در بهترین حالت مثل آنها باشیم. با خودم گفتم چطور می‌شود چنین موجودی را کشت. برایم طبیعی شد که بعضی‌ها آن را می‌پرستند. مگر از این موجود کاملتر وجود دارد؟ می‌شود از رفتارش معنای زندگی را فهمید. خدای مجسم بود. یک پیامبر. برایم جنایت عظیمی آمد کشتن یک گاو. ما داشتیم آنها را قتل عام می‌کردیم و آنها حتی اتحادیه کوچکی نداشتند که از حق و حقوقشان دفاع کند. از اینکه گوشت برادرانم را خورده‌ام حالم بد شد. می‌خواستم بالا بیاورم. سرم که جهید تا تمام محتویاتش را بیرون بریزد چشمانم باز شد. بیدار شدم. چرخیدم. اول استاد را دیدم که انگار از حرکت من هیجان زده شده است. همه همان طور که دیده بودم به پشت دراز کشیده بودند.

استاد با مکثی ادامه دادند: "اگر بخواهیم فردی را درک کنیم کدام قسمت برایمان اهمیت بیشتری دارد؟ تولد، کودکی، ازدواج یا مرگ؟ آیا اولین باری که احساس گم شدن کردیم تاثیر عمیق تری روی شخصیت ما گذاشته یا زمانی که شاهد دروغ گفتن پدر و مادرمان بودیم؟ کدام یک؟ آیا برای نشان دادن تمام شخصیت یک فرد لحظه‌ای وجود دارد که با نمایش آن به شناختی یکپارچه از او برسیم؟ آیا به ترسیم در آوردن اولین باری که فردی را زیبا دیده‌ایم و سعی در تصاحب او داشته‌ایم برای درک یک انسان کافی است؟ شاید برای یک انسان زمانی که وجود مرگ و حضور لحظه به لحظه‌اش را حس می‌کند، برهه مناسبی از شناخت جسم و روان یک انسان باشد. یا بهتر است زمانی را انتخاب کنیم که او بچه‌اش را برای اولین بار در آغوش می‌کشد یا پستان در دهانش می‌گذارد. لحظه فشردن یا مکیده شدن احتمالا دارای هیجان زیادی خواهد بود."

به پهلوی دراز کشیده بودم و گوش می‌کردم: "کدام قسمت؟ زمانی که یک فرد برای اولین بار احساس زیبا بودن می‌کند. به دست‌ها و صورتش. به پاها و انگشتانش نگاه می‌کند و احساس شگفتی وجودش را لبریز؟ می‌توانیم لحظه‌ای را توصیف کنیم که احساس گناهکار بودن تمام وجودش را به تسخیر در می‌آورد و برای اولین بار و تا انتهای عمر در هر موقعیتی به خودش می‌گوید ای کاش نبودم. نشان دادن میل نبودن در انسانی که اثبات وجودش تنها خواسته‌اش است چقدر می‌تواند ما را به درک انسان نزدیک کند؟ شاید ما برای نشان دادن انسانی به تمامی، نیاز به گزارش تصویری لحظه به لحظه هزاران برابر سوالات بالا را داشته باشیم. و ما چقدر از انسان، از تنش‌ها و هیجان‌هایش اطلاع داریم؟ چقدر طول می‌کشد که ما با آزمایشات دقیق به فعالیت‌های شیمیایی مغز نوزادی در لحظه تولد پی ببریم؟ اگر خوش‌شانس باشیم و مستعد و آنقدر باهوش و دارای گرایش قوی مازوخیسم که با تجربه درد خودکاو همچنان به جستجوی مهمترین لحظه زندگی خود اصرار بورزیم، باز هم در نهایت تنها می‌توانیم خودمان را برای لحظه‌ای آن هم تنها در ظرف زمان و مکان طول زندگیمان بشناسیم. می‌توانیم همه گره‌ها و ترس‌ها و تله‌هایمان را دانه به دانه کشف کنیم. پدر و مادرمان را درک کنیم و ببخشیم. لحظات وحشتناک کودکی را که استخوان‌ها را می‌ترکاند به یاد بیاوریم و فراموش کنیم. اما باز به این نتیجه می‌رسیم که عمر انسان خیلی کمتر از آن هست که بتواند درکی یک پارچه از کل هستی داشته باشد. مگر علم پزشکی تا به حال چقدر از بدن انسان دانش پیدا کرده است؟ ما حتی ناتوانیم از اینکه بپذیریم چقدر نمی‌دانیم. که اگر بپذیریم چه اندازه در طبیعت کوچکی دیگر به دنبال یادگیری هیچ چیز نمی‌رویم. مثل حیوانات تمام چیزی که تا مرگ نیاز به دانستن داریم را به صورت کروموزوم‌ها و تخمک‌ها بهم می‌رسانیم تا جایی نگهداری و پرورش بیابند و بعد در کوچکترین و سالم ترین حالت ممکن خارج شوند. بعد از یک دوره نگهداری مستقل شده و مثل مادر و پدرشان به زندگی ادامه دهند و کل سهمشان از وراثت تنها احتمالات اندکی باشد. مثل اینکه توقع نداریم از ازدواج دو گاو یک بز یا سگ به وجود بیاید."

استاد مرا نگاه کردند و همین طور که رو به اتفاقی که من هنوز داخلش را ندیده بودم می‌چرخیدند ادامه دادند: "اگر بتوانیم این را بپذیریم دیگر قید همه یادگیری‌ها را می‌زنیم و مستقل از هر دانشی مثل حیوانات به زیستمان

ادامه می دهیم. هرگز نمی پرسیم ما با باقی جانوران متفاوتیم. رفتارمان کاملاً طبیعی می شود. رفتار طبیعی یعنی چه؟ یعنی بدون قضاوت کاری را که دوست داریم انجام دهیم. مثل یک کودک که هنوز زبان را یاد نگرفته است. در این وضعیت چقدر مرگ می تواند ترسناک باشد؟ مثلاً چقدر یک گورخر در مورد مرگ فکر می کند که مردی 80 ساله لحظه به لحظه با آن زندگی می کند؟"

برگشتند رو به بچه ها. به خودم می گفتم اگر می شد نگاه عیسی مسیح به حواریونش را در عشای ربانی باز آفرید احتمالاً همین نگاه بوده است. با مکشی خاص خود اضافه کردند: "آیا امکان پذیر است ما روزی باز به فرم زندگی میلیون ها سال پیش خود باز گردیم؟"

نگاهشان روی صورت بچه ها می چرخید. همه انگار به خواب عمیقی فرو رفته بودند و خیال بیداری نداشتند. ادامه دادند: "و گر نه من تا مرگ را تجربه نکرده باشم چگونه می توانم آن را برای شما روایت کنم و دایه این را داشته باشم که گفته ام نه حاصل تخیل کودکان میلیون ها ساله بشر، بلکه واقعیتی است که من با پوست و استخوان و عقل ناقص تجربه کرده ام." سینه شان را جلو دادند. مثل صخره ای که امواج دریا به آن می کوبند و خرد می شوند. رو به افق ادامه دادند: "ما مثل گاوها هستیم. گاوها سیاست مدار نمی شوند و هیچ گاه کشتی هایی نمی سازند که نسل ماهی ها را منقرض کنند. آنها قادر به اختراع سی اف سی نیستند و خودشان را درگیر خرید تجهیزات دفاعی از روسیه یا امریکا نمی کنند. گاوها در طول عمرشان هزاران لباس عوض نمی کنند و برای تحریک جفتشان کاستوم نمی پوشند. گاوها گاوند و نمی خواهند موجود موفق تری باشند." چند ثانیه سکوت و ادامه دادند: "چشمانتان را باز کنید" سکوت مطلق. آنقدر طولانی که بچه ها به نوبت چشمانشان را باز کنند. مثل جوجه هایی که تازه سر از تخم در آورده اند. هیچکس حرفی نمی زد. همه در خود فرو رفته بودند و حتی متوجه نشدند که من از مدت ها قبل چشمانم را باز کرده ام یا چه رویایی دیده ام. چهارزانو نشستم. به اندازه کافی که از سکوت استاد گذشت و احساس کردم تا چند لحظه دیگر یکی از آنها دهانش را باز خواهد کرد گفتم: "من می تونم یه چیزی بگم؟" استاد انگار تعجب کردند. با سر اشاره کردند که بله. سخنرانی ام را آغاز کردم: "اگر بپذیریم که اکثر فهم من از هستی و زمان از زبان ریشه گرفته و زبان موید این شرطه که ما قوانین دستوراش را بپذیریم. مثل اینکه به چیزی "درخت" بگیم و به فعلی "خوردن" برای ارتباط دادنشان "را" و برای انجام دهنده اش ضمیر "من". طبق دستور زبان فارسی می شه. "من درخت را خوردن". اینجاست که دانش زبانی میلیون ها ساله بشر به کمک من می آید و جمله به "من سب را خوردم" تغییر می کنه. یعنی منی که در کویر به دنیا آمده ام و به غیر از یک شاخه کوچک، گیاهی ندیده به چیزی درخت بگم که یک گیلانی می گه. من از صفت "گرمای طاقت فرسا" استفاده کنم و کسی هم در هوای شرحی کنار دریای جنوب همین کلمات رو برای توصیف هوا به کار ببره. من از فعل "خوردن" استفاده کنم و یک

افریقایی که در طول زندگیش حتی تصویری از سیر شدن من نداره از این فعل استفاده کنه. "مدتها دلم می‌خواست افاضه فضلی کنم. ادامه دادم: "حالا با این وضعیت باید چکار کنیم؟" نمی‌دانستم چقدر گفته‌هایم برای بقیه قابل فهم بود اما دلم می‌خواست حتی شده برای آخرین بار چیزی بگویم که تکمیل کننده دین باشد. من استاد را می‌شناختم. حداقل دوسال گذشته بیش از هر شخص دیگری دیده بودمش. یک انسان مثل بقیه که به همان مسخرگی که کسی رئیس جمهور می‌شود حالا او با مدرک دیپلم نگهبان یک پاساژ بود و ثمره تمام تحصیلات و کوشش در تحصیل لباس و شلوار سورمه‌ای بود که با اینکه ما را تا حدی شبیه ماموران انتظامی می‌کرد و خرده ترسی را در دل بعضی افراد می‌انداخت به نظر اکثریت جامعه شغلی محسوب می‌شد که در رده‌های آخر رویاپردازی مشاغل قبل از رفتگری قرار داشت. استاد مثل یک دکترای مردم شناسی در کلاس مقطع کارشناسی ارشد در دانشگاه تهران پاسخ دادند: "با اینکه نفهمیدم این‌ها رو برای چی گفتی اما اجازه بده ادامه بدم. ما این فرض را می‌پذیریم برای اینکه نیاز داریم رابطه برقرار کنیم. این شاید تنها تفاوت ما با حیوانات باشد. ما بیشتر از آنها دوست داشتیم رابطه برقرار کنیم. برای همین زبان را بوجود آوردیم" کمی حرکت کردند. همان طور که مثل یک استاد تراز اول که حرفش سند است با این حال همیشه ذره‌ای عدم قطعیت در گوشه گفته‌هایش برای خوانش و فکر دانشجویان باقی می‌گذارد ادامه دادند: "اگر این فرض را که زبان خلاقانه‌ترین دستاورد بشری است درک کنیم می‌توانیم بپذیریم که بزرگترین ویژگی آن انباشت معناست. اگر تا قبل از وجود زبان، رفتار من دارای یک فرم مشخص و در عین حال منحصر به فرد بود حالا تصمیم گرفته بودیم رویش اسمی بگذاریم و همه از آن استفاده کنیم. فرم من به یک کلمه تقلیل یافته بود. هر شخصی دارای اثر انگشت منحصر به فرد و صدا و بیان خاص خود است. با این حال برایمان بسیار سخت است که تصور کنیم که منحصر به فرد هستیم. متفاوتیم و دلیلی ندارد بخواهیم نگران باشیم که رفتارمان غلط یا درست است. چرا که معیاری وجود ندارد. ما همچنان از کلمات دوست داشتن، مرگ و عشق استفاده می‌کنیم. هر چقدر آدم‌های بیشتری به وجود می‌آیند تعداد تصوره‌های بیشتری از چیزی به وجود می‌آید که تنها یک اسم دارد: "درخت". جمعیت روی زمین پانصد برابر می‌شود و ما همچنان از همین کلمه استفاده می‌کنیم. جمعیت زمین هفت هزار برابر می‌شود و ما همچنان یک کلمه در توصیف آن داریم. تعداد انسانهای روی کره زمین به بیش از صد و پنجاه میلیون برابر خود می‌رسد و حالا ما از کلمات نهال برای درخت کوچکتر و گردو برای نوعی دیگر استفاده می‌کنیم. و حالا که دانش ما فاصله‌ای کهکشانی با انسانهای میلیون‌ها سال پیش پیدا کرده برای این شی هزاران کلمه داریم. و همچنان می‌بینیم که تنها کلمات اضافه شده‌اند و دانش ما همچنان بدون تغییر باقی مانده است. ما در بهترین حالت تنها می‌توانیم تلاش کنیم که به فرم اولیه برسیم. به جواب‌های منحصر به فرد برای هر انسان. همین طور که دانش هر شخصی منحصر به فرد است و متفاوت با هر انسان دیگر. فقط همین. بدون هیچ تمایزی. تنها متفاوت. بدون هیچ طبقه و تقسیم بندی. بدون هیچ آموزشی." به من نگاه کردند. که دست‌هایم را دور زانوهایم قلاب کرده بودم و مثل طلبه‌ای عاشق کلمات، ایشان را تماشا می‌کردم. اضافه کردند: "در طول تاریخ بشر کدام اختراع بوده است که انسان از وجودش پشیمان نشده

است؟ منظورم بمب اتم یا سلاح های کشتار جمعی نیست. یا اینکه اگر موتور ساخته نمی شد دامنه جنگ ها اینقدر گسترده نمی بود. واقعا اگر کشف واکسن اتفاق نمی افتاد چقدر جمعیت انسان کمتر بود و ما اینطور دچار بحران انرژی و غذا و حتی محل زندگی نبودیم. ما مرتب به وسیله اکتشافاتمان بحران می آفرینیم و برای کنترل همان بحران ها مجبور به اکتشافات دیگری هستیم. آنقدر از اختراعات و اکتشافاتمان مغرور شده ایم که دل کندن از زندگی برایمان غیر ممکن شده است. چقدر یک زن افریقایی که در طول زندگیش حتی یک بار به اندازه ای که سیر شود غذا نخورده و گوشی تلفن همراه ندیده از مواجهه با مرگ می ترسد که ملکه انگلیس؟ یا من؟ ما چقدر در زندگیمان بحران و استرس داریم که انسانی که صد یا پانصد سال پیش می زیسته است. اگر فکر می کنیم که آنها بدبخت بوده اند برای این است که حالا گزینه های بیشتری برای انتخاب داریم. می توانیم ازدواج نکنیم یا همسرمان را انتخاب کنیم. بچه هایمان می توانند در مدرسه تنبیه بدنی نشوند یا با کسی رابطه جنسی داشته باشند که قرار نیست دوباره ببینندش. انتخاب ها گسترده شده. ما حالا می توانیم نمیریم یا به راحتی نمیریم. می توانیم برای خوردن غذاهایی پول هنگفتی بپردازیم که خوردنشان برای پدرانمان کابوسی ترسناک بوده است. اما آیا آنها در مکتب خانه کمتر متحمل فشار عصبی می شدند یا نوجوان های الان که کتک خوردن از معلم برایشان معنایی در حد تجاوز دارد؟ آیا ما بیشتر از پدرمان متنفر هستیم یا آنها؟ آیا انسانها تغییر کرده اند؟ اگر ما در بیست و شش سالگی معنای آمیزش جنسی را به صورت بسیار ابتدایی و اسطوره ای می فهمیدیم کودکانمان در نه سالگی سریال های کتگوری های متنوع جنسی را تماشا می کنند. اما آیا الان زنان از نداشتن ارضای جنسی بیشتر زجر می کشند یا زنانی که حتی اسم این تجربه را نمی دانستند. ما همچنان همان آدم هاییم. تنها ظرف های زمانی مان کوتاه تر شده است. اگر طی کردن هر مرحله از زندگی من 5 سال طول کشیده برای نوزادی که الان به دنیا می آید 1 سال زمان می برد. و این یعنی کلمات متفاوتی با من دارد. این یعنی تکرر. یعنی شکستن زمان. مثل این است که مفهوم آمیزش جنسی را هزاران تکه کنی و با این حال با چسباندنش همان مفهومی شود که یادمان رفته بود. عجیب است اما حالا ما دیگر اصلا نمی فهمیم چه می گوئیم. میلیون ها کلمه می سازیم و همچنان نمی توانیم همدیگر را درک کنیم " سکوت شد. پاسور گفت: "این حرفشون خیلی باحال بود" دانیال ادامه داد: "کدوم؟" اصغر پراند: "میشه روش کار کرد" اضافه کردم: "این ها رو تو چه کتابی خونیدی؟"

استاد درسکوت ما را تماشا می کردند. با خودم گفتم استاد از من که با سوادتر هستند.

وقت خداحافظی با خودم گفتم از بین رفتن شلوار یا پیراهن برای اصغر دردناک تر است که تنها دو پیراهن و یک شلوار دارد یا من.

استاد این استدلال را آورد که سطح شناختی دانیال با منصور متفاوت است و حالا که دینمان نوپاست و بسیاری از سوالات هنوز بی جوابند بهتر است جلسه بعدی بدون حضور دانیال و محمد پاسور در پارکی که منصور هر روز صبح در آن می دود تشکیل شود. موافقت کردم. مدت ها بود که دلم می خواست منصور را ببینم. هنوز نمی دانستم فرم نوشتن دینمان باید چگونه باشد. شب ها که بعد از جلسات خانه می رفتم بیشتر وقتم داخل اتاق می گذشت.

نت برداری می‌کردم. حتی چندین کتاب جدید از ادیان روز را نگاه می‌کردم تا بفهمم آنها چکار کرده اند تا چیزی به ذهنم برسد. استاد اصرار داشتند فرمی را استفاده کنم که مختص دین خودمان باشد. خوشحال بودم که اگر چه از نظر زمانی سومین نفری بودم که به این دین پیوسته بودم اما اهمیت از بقیه بیشتر بود. در حدی که برای این جلسه تنها من را در نظر گرفته بودند.

منصور اولین نفری بود که استاد در مورد دین با ایشان صحبت کرده بود و اگر موافقت ضمنی او را در پذیرش دینی که حتی کمتر از دانیال، من و پاسور و اصغر از آن اطلاع داشت در نظر می‌گرفتیم. اولین دین آوردنده بود. اسم ایشان درست بعد از پیامبر می‌آمد. جایگاهی که تنها سرنوشت بدون دخالت حتی خداوند برایش مقرر ساخته بود. با خودم فکر می‌کردم در تمام ادیان هم احتمالا چنین اتفاقاتی افتاده است.

صبح جمعه 7 صبح پارک بودیم. منصور نبود. جواب تلفن را هم مثل همیشه نمی‌داد. تا من دو سیگار بکشم و یک ساعتی در به در چای به هر کجا سرک بکشیم پیدایش شد. طوری با صمیمیت به سمت ما آمد که نه من و نه استاد دلمان نیامد چیزی به خاطر تاخیر به رویش بیاوریم. همان طور که تکرار می‌کرد: "بخشید" من فهمیدم حتی سبیل پر پشتش هم نمی‌تواند مانع این شود که ما نبود هیچ دندانی را متوجه نشویم. اگر از چند تار موی سیاه بلند زیبا روی سرش صرف نظر می‌کردی با یک تاسی کامل تنها یک نوار هفت سانتیمتری سیاه فاصله داشت. با این حال همان تعداد معدود مو روی کف و دور سرش چنان زیبا بودند و برق می‌زدند که اصلا کچلی‌اش به چشم نمی‌آمد. خنده‌ای که توی صورتش کنده کاری شده بود جذب می‌کرد و نمی‌گذاشت نادیده‌اش بگیری. استاد مرا معرفی کرد. تیپش مثل یک آمریکایی دهه هشتاد بود. زمانی که هنوز مردان میان سال ابهتی دارند و گرمکن‌های ورزشی سراسر حجب و حیا هستند. منصور پرسید: "شما ورزش کردید؟" رویش به من بود. دستپاچه شدم. به استاد نگاه کردم. شانه بالا انداختند. منصور با آن چشمان مهربانش پرسید: "می‌خواید یکمی ورزش کنیم؟" ما باز بهم نگاه کردیم. نمی‌دانم در ذهن استاد چه گذشت. شاید فکر کرد که ورزش اصلی مهم از تربیت و پرورش انسان است. آنهم ورزش همگانی که اگر چه حداقل توانایی حرکتی و هوشی را می‌خواهد اما برای خالی نبودن جهان لازم است. در نبود چای نظر من نشستن بود. اما منصور نیمه پر لیوان را دید. ادامه داد: "پس یکم بدوییم؟" من کفش پایم بود و استاد کتانی فیک چینی مناسب برای پوشیدن با شلوار لی. هنوز جمله شروع کنیم را کامل ادا نکرده بود که خودش زودتر از ما شروع به دویدن کرد و ما هم بدون اراده یا حتی فرصت فکر کردن بدون دلیلی دنبالش راه افتادیم. من هیچ ولی استاد نباید کم می‌آورد. او سرور تمام انسانهای زمین بود و باید در همه چیز بهترین می‌بود. هنوز چهل متر ندویده بودیم که من احساس کردم مفاصلم نیاز به روغن کاری دارند و پاشنه پاهایم در شرف شکستگی هستند. منصور نیم متری از استاد و دو متری با من فاصله داشت. طوری می‌دوید که من حدس زدم حتی اگر بمیرم او نمی‌ایستد. یک دور زدیم و به من اثبات شد که با همه تلاشی که می‌کنم فاصله‌ام در حال افزایش است. نمی‌دانم چطور اما انگار حتی وقتی با تمام توانم سعی می‌کردم به سریع ترین حالت

ممکن بدوم و فاصله‌ام را کم کنم، او متوجه می‌شد و سرعت می‌گرفت. دور دوم که شروع شد من ده متری فاصله داشتم و حتی ریویو تمام صحنه‌های مهیج فیلم‌های راکی نمی‌توانست به من این انگیزه را بدهد که به آنها برسم. یک فیلم اصیل هنری اروپایی. سراسر شکست. وقتی ایستادم به خودم گفتم این یک معجزه است که فردی که مشخص است مدتی اعتیاد داشته و در راه آن همه مراحل عبودی را طی کرده به چنین انسانی بدل شود. اما معجزه بزرگتر استاد بود که همچنان فاصله‌اش را ثابت نگاه داشته بود.

شانس آوردیم که پارک خلوت بود و گرنه هر شخصی با دیدن ما می‌توانست تا پایان عمر خاطره خنده‌داری برای تعریف کردن در جمع‌های دوستانه و خانوادگی داشته باشد.

به من که رسیدند ایستادند. منصور بدون اینکه برای ادامه دادن سوالی بپرسد یا نظری بخواهد یا حداقل به من تیکه بیاندازد که نفس ندارم دستها را در هم حلقه کرد و بالا برد. ما هم مثل شاگردانش، مسخ شده تلاش می‌کردیم حرکات او را که چیزی ما بین ورزش صبحگاهی مدارس راهنمایی و متوسطه بود تقلید کنیم. تمام که شد با ژستی که یک نفر از یک ساعت ماساژ گرفتن بعد شنا و جکوزی می‌تواند داشته باشد گفت: "حال داد نه؟" با سر تایید کردیم. چه کار دیگری از ما ساخته بود. ادامه داد: "آدم باید هر روز ورزش کنه. ورزش خیلی خوبه. انرژی‌ها رو آزاد می‌کنه" استاد همان طور که تلاش می‌کرد با کنترل نفس‌هایش واضح صحبت کند گفت: "منصور در مورد اون موضوع که باهات صحبت کردم" من پریدم در حرفش. بیشتر از این نمی‌توانستم تحمل کنم پرسیدم: "منصور این طرف‌ها کجا چایی پیدا می‌شه؟" تعارف کرد که بنشینیم. دستی نئی سبیل‌اش کشید و رفت. از جلوی چشمان که ناپدید شد استاد فرمود: "این هم دهنمون رو گایید" در جوابش اشاره کردم که توجه به ورزش همگانی حتی اگر به آن اعتقاد نداشته باشیم برای پوشش همه زوایای زندگی و گسترش دینمان لازم است. باید همیشه حداقل‌ها را در نظر گرفت. استاد پذیرفت و هر دو به رد منصور خیره شدیم.

سه لیوان چای توی کارتن رانی با یک مشت قند. رهاورد سفر منصور بود. قندها را که تقسیم می‌کرد به جیب بر آمده گرمکن‌اش اشاره کرد. قوت قلب داد: "قند هست" من تا وقتی که با هر دو قلپ چای یک قند بالا نینداخت متوجه منظورش نشدم. بهترین چایی عمرم بود. هر قطره‌اش که به زبانه می‌رسید جذب می‌شد. به خودم گفتم این هم از معجزات است که یک چایی کیسه‌ای که در شرایط عادی روزه‌داری را به خوردنش ترجیح می‌دادم آنقدر مایه رضایت از ادامه زندگی و تجربه‌های جدید باشد. قبل از اینکه استاد شروع کند من سیگاری در آوردم. پرسیدم: "آقا منصور شما اذیت نمی‌شی؟" منصور با همان لبخند دوست داشتی‌اش که حالا با دهنی بدون دندان حتی چندین برابر شیرین‌تر شده بود. جواب داد: "سیگار بعد از چایی رو نمی‌شه رد کرد". با شوق پرسیدم: "سیگار می‌کشید؟" با لبخند شوهری که به همسرش اجازه می‌دهد که با مرد غریبه‌ای برقصد و این بار نه خود را درگیر تصاحب کند و نه نداشتن عزت نفسش را نشان دهد و نه حتی خود را دیگری‌ای ببیند تنها در جهان. بلکه به

خاطر اینکه می‌خواهد به زیبایی اجازه بروز دهد سری تکان داد که یعنی آره. و من بسته سیگار را جلوی چشمم گرفتم. سیگار را که بیرون کشید انگار صد سال است آرزوی کشیدنش را داشته است و این لحظه موعود است. سیگار را ابتدا از زیر بینی‌اش گذراند. بوی توتون سیگار که مستش کرد آتش را روشن کردم. چنان عمیق کام اول را گرفت که فکر می‌کردی بعد از چند دقیقه از زیر آب بیرون آمده و این اولین نفسی است که می‌گیرد. او همان پیروی بود که دنبالش می‌گشتیم. می‌توانست افق‌های دین را آنقدر گسترش دهد که تنها بعضی افراد بتوانند آنهم تنها تا حد دیدن تصویر نقاشی شده غروب خورشید به دست ماهرترین نقاشان رئالیست تجربه کنند. و نه هرگز خود خورشید را.

استاد سوالش را تکرار کرد: "منصور توی دین ما هستی؟" او همان طور که داشت به عشق بازی‌اش ادامه می‌داد با سر گفت: "آره"

اولین پیرو اگر چه دیر اما لیاقتش را به اثبات رساند.

در ادامه منصور از مراقبه دیشبش گفت که توانسته بود چند ساعتی در مریخ زندگی کند. گفته‌هایش این تصور را تا حدی برای من بوجود آورد که می‌توانیم کم کم به فکر گسترش دینمان فراتر از مرزهای کشور باشیم. حتی منصور توضیح داد که می‌تواند در جواب نامه سازمان ملل اسم ما را هم بدهد تا همگی با هم بتوانیم به امریکا یا هر کشوری که دلمان خواست برویم. البته ماموریت او تمام نشده بود و ما هم هنوز تصمیم نگرفته بودیم که برای گسترش دینمان از چه کشوری شروع کنیم.

در انتها از آنجا که ورزش کرده بودیم استاد توصیه‌ای در مورد تقویت عضله باسن کردند. فرمودند که بیشترین آسیبی که به بدن انسان رسیده است از کاهش قدرت این عضله است. انسانی به کمال رسیده است که حداقل عضله کون قوی داشته باشد. می‌خواستم بپرسم چرا این عضله؟ اما استاد مرا توصیه به سکوت کردند. وقتی اصرار مرا دیدند به صورت ضمنی اشاره کردند که وقتی این عضلات قدرتمند شود خودت خواهی فهمید. اگر این دین بخواهد انسان بهتری بسازد آن انسان کسی است که درست راه برود و درست نفس بکشد. همش می‌ترسم نکند آن پیش بینی که استاد کردند خیلی زود محقق شود و من از دینشان خارج شوم و زانم لال به انکار کننده آن تبدیل شوم.

در پایان فرمایشات استاد من پیشنهاد دادم که وقت آن رسیده است که ترویج دینمان را در خانه‌هایمان آغاز کنیم. پروژه‌ای که برای شروعش کلی ذوق داشتم. استاد پذیرفت. قرار شد اصول اولیه دینمان را من به همسر، منصور به مادرش که مراحل حاد آلزایمر را سپری می‌کرد آموزش دهد. خودش اما از مادر و خواهرش حرفی نزد. دانیال هم به خاطر اینکه تنها زندگی می‌کرد قرار شد از جلسات فیلم بگیرد تا هم مستند نگاری شود هم از طریق مشورت با پاسور و انتشار آنها در یوتیوب و شبکه‌های اجتماعی گامی در ترویج و جهانی کردن دینمان برداریم.

خانه برایمان تکراری شده بود. بعد از چند پیشنهاد برای مکان گردهمایی و شنیدن نظرات مزخرف استاد پیشنهاد پاسور را پذیرفت. زیر یک پل هوایی.

چکار می‌توانستم بکنم. نه همسرم اجازه می‌داد آنها را خانه دعوت کنم و نه این آشنایی خوبی برای همسرم با دین آوردگان و دین بود. احتمالا همه به نظرش احمق می‌آمدیم. متأسفانه با اینکه هنوز دلم می‌خواست نام او به عنوان اولین زن دین آورنده ثبت شود اما همچنان فرصتش پیش نمی‌آمد. فقط امیدوار بودم دیر نشود. برای دین آوردگان زن فرصت دوباره‌ای نبود. هیچکس میل نداشت نام دومین زنی را بداند که دعوت پیامبر را حتی عمیق‌تر از نفر اول لبیک گفته. از استاد هم بعید نبود که درگیر رابطه احساسی شود و با توجه به اینکه حتی یک مورد تجربه موفق جنسی و عاطفی با جنس مخالف نداشته‌اند طی یک غلیان احساسی زودگذر نام کسی را به جایگاه اولین زن دین آورنده گره بزنند که حتی تصویری از ساختگی بودن این دین ندارد.

زیر پل خیابان بیمارستان قرار گذاشتیم. البته پاسور به آنجا بیمارستان می‌گفت. به قول خودش هر مریضی باید یکبار آنجا را می‌دید. شش عصر. من و استاد تقریباً با هم رسیدیم. می‌شد پیشینی کرد که ما اولین دورگردانی هستیم که به آنجا می‌رسند. توقع بیشتری هم از بچه‌ها نبود. با این حال من ادای آدم‌های عصبی را در می‌آوردم که به سر وقت رسیدن خیلی مقید هستند. زیر لب غر می‌زدم که بدون نظم به هیچ جا نمی‌رسیم. استاد اهمیت نمی‌داد. می‌گفت نباید هیچ وقت واقعیت را فدای اهدافی کرد که شاید حتی برای خودمان هم آنقدرها اهمیت نداشته باشند. غیر مستقیم جواب دادم که محقق کردن هر هدفی بدون تلاش و نظم غیر ممکن است و وقتی افراد برای چنین موضوع مبرهنی از خود کاهلی نشان می‌دهند نمی‌توانند در مراحل سخت‌تر از خود مقاومتی بروز دهند. اما وقتی دیدم استاد همچنان بی‌تفاوت هستند و به نظرشان غیر طبیعی این است که آنها سر وقت برسند آرام شدم. سیگاری در آوردم. نمی‌دانم چرا اما آن روز با خرید وینستون الترا به خودم حالی داده بودم.

ابتدا اصغر و با چند دقیقه فاصله پاسور و با یک ربع تاخیر دانیال آمد. با اینکه استاد از هیچکدام دلیلی نخواست اما دانیال بی‌مقدمه شروع کرد به فحش‌های رکیک دادن به زمین و آسمان. بدون اینکه حتی ذکر کند ما برای چه باید به حرف‌هایش گوش کنیم و چه چیزی هستی و زمان را مستحق دریافت چنین الفاظی کرده است. بخصوص که بارها به او تذکر داده بودیم که از چنین صفاتی استفاده نکند چه برسد به اینکه بدون دلیل باشد. آنهم با مهارتی که یک کودک پنج ساله بدون داشتن حتی تصویر گنگی از آلت و روابط فتیش گونه جنسی الفاظ مورد استفاده این موضوعات را تکرار کند.

منصور بعد از 45 دقیقه جواب تلفن ندادن و نشان ندادن هیچ گونه علائم زیستی حیات، پیدایش شد. بر خلاف انتظار هیچکس به او غر نزد. انگار به جای دندان مصنوعی چیز بدقواره‌ای توی دهانش گذاشته بودند که باعث می‌شد در هر حالتی صورتش مهربان‌ترین چهره روی کره زمین لقب بگیرد.

پاسور ما را از راه سرازیری به جاده ساحلی برد. البته نه از دریا خبری بود و نه از دریاچه. خیابان در واقع کنار رودی بود که سالها آبی ازش جاری نشده بود. رطوبتی هم اگر می‌دید به خاطر فاضلاب ورودی به آنجا بود. آدم

توقع داشت آنجا به جای ماهی یا قورباغه حیوانات و آبیانی زیست کنند که حاصل جهش ژنتیکی انفجارهای هسته ای هستند. خودم را به انتهای فاصله ممکن از کانال رساندم. دانیال جای من را گرفت و اصغر بین ما. استاد و پاسور جلو می‌رفتند. منصور هم به تنهایی صف آخر را تشکیل داده بود. من هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم درست بفهمم پاسور و استاد در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند. اما حدس زدم پاسور دارد پیشنهاد می‌دهد که به نحوی حق الزحمه من از چاپ کتاب را هیولی کند. ازش بدم می‌آمد. نه برای اینکه درس نخوانده بود یا نصف دندان‌های آسیابش در فاصله بین پانزده تا بیست سالگی کشیده شده بودند. بلکه به خاطر اینکه نمی‌توانست درک کند رسیدن به آن ساحل معهود، با آن نخل‌ها و آفتاب دلچسبش برای من چه ارزشی دارد. حالم از همه آنها بهم می‌خورد. دین هم با همه قواعد مزخرفش برایم اهمیتی نداشت. من به دین نیاز نداشتم. به پیامبر هم. من تنها دلم می‌خواست زیر آفتاب دراز بکشم و مجبور به انجام کاری نباشم. برایم زیبا بود که زنی کشیده با مایو شنا برایم نوشیدنی بیاورد نه برای اینکه دلم بخواهد با او سکس کنم. تنها برای اینکه دلم نمی‌خواست یک مرد چاق شمالو یا بی‌مو ورزش کار آنجا برایم لیموناد بیاورد. اصلا حالم از همه مردها بهم می‌خورد. موجودی به این بی‌مصرفی و در عین حال زیاد. هر جا را نگاه می‌کردی دور و برت مرد بود. اصلا همین انرژی که استاد برای اینها هدر داده بود برای هر دختری با هر شخصیتی گذاشته بود طی این مدت چیزی ازش در می‌آمد که به خودت افتخار کنی. چطور می‌توانستم همدینانم را به همسر نشان دهم و از خجالت آب نشوم. استاد واقعا با این پیروانشان افتخاری را نصیب بشریت کرده بودند. هیچ پیامبری حاضر نبود این‌ها را به عنوان حتی صد هزارمین دین آورنده خود قبول کند. انسان‌هایی که نمی‌شد در هیچ گروه و تقسیم‌بندی قرارشان داد. همه تنها نمونه موجود در هر تقسیم‌بندی بودند و در عین حال از اولین دین‌آوردگان.

از روی نرده‌ها گذشتیم و خودمان را از سرایشی کنار پل رساندیم به زیر پل هوایی. آنجا در واقع سکویی بود که کسی نمی‌توانست از پایین خیابان و یا بالای پل حدس بزند وجود دارد. البته با کمی دقت متوجه شدیم قبل از ما و پاسور این مکان به دست بعضی از ماهرترین و سخت‌کوش‌ترین جستجوگران وطنی کشف شده است. بقایای سرنگ چندین جا به چشم می‌خورد. شاید نه همان ابتدا که به محل جلسه رسیدیم اما کمی که گذشت و پاسور با احتیاط بقایای به جا مانده از گذشتگان را پاک کرد آنجا برایم گوشه‌دنجی آمد که تنها متعلق به ما است و چه بسا که برای چنین هدفی ساخته شده است. آنجا غار مدرن ما بود. پاسور خودش لبه سکو نشست و از همه ما دعوت کرد که بنشینیم. همان طور که 6 جفت پا از لبه سکو آویزان بود دانیال گفت: "آقا رضا کسی ما رو نمی‌بینه؟" انگار هیچکس دیگر نمی‌توانست این سوال را پاسخ دهد. اصغر یکی از آن خنده‌های معروفش را بیرون انداخت. جواب داد: "اینجا جای بکر و خلوت محمد آقا است" و قاه قاه خندید. پاسور فهمید یا نفهمید جوابی نداد. من به ماشین‌هایی نگاه می‌کردم که از فاصله پنج متری زیر پایمان می‌گذشتند. آیا آنها ما را می‌دیدند؟ حتما برای بعضی اینگونه بود. اما همان طور که دیدن بشقاب پرنده‌ها هم شانس و زمان و موقعیت مناسب می‌خواهد برای

نشان دادن هیجان دیدن 6 نفر که لبه اتوبان نشسته‌اند هم باید چشمان تیزی داشت و هم در اتوبانی نبود که تا چندین کیلومتر جلوتر جای پارک ندارد.

همان طور که پاهایمان را در هوا مثل بچه‌های لب استخر تکان می‌دادیم اصغر گفت: "ما هیچ وقت درست نمی‌شیم. همیشه عقب افتاده‌ایم"

هیچکس جوابی نداد. همان طور که سعی می‌کردم دیگر نه ماشین‌ها بلکه قیافه راننده‌ها را ببینم استاد گفتند: "کشور عقب افتاده همیشه عقب افتاده خواهد ماند. حتی چین با بیست سال بیشترین رشد اقتصادی، مردمش همچنان می‌پذیرند که رئیس جمهور مادام‌العمری داشته باشند که موهایش را پر کلاغی رنگ می‌کند. چه برسد به کشوری مثل ما. نمی‌خواهم ادعا کنم که تاریخ قابل پیش بینی است. بلکه می‌خواهم بگویم حداقل پیش بینی قابل لمس و معقولانه‌ای از اوضاع آینده کشور است."

اصغر پرسید: "یعنی چی؟"

استاد نفسی گرفتند. ادامه دادند: "یعنی مردم چین به این نتیجه نرسیده‌اند که طول دوره ریاست جمهوری نه چهار سال و نه دوسال بلکه باید تنها یک روز باشد. و نه یک روز یا یک ساعت که اصلاً نباشد و کارمندان دولت نه صد و نود میلیون که 80 میلیون و نه 80 که صد هزار و نه صد هزار که پنجاه هزار. و نه پنجاه هزار که پنج نفر و نه پنج نفر که اصلاً دولتی نباشد."

من به پشتوانه کتاب جامعه‌شناسی نخبه‌کشی می‌خواستم در ادامه افاضه فضلی بنمایم که استاد مجال ندادند.

"عقب افتادگی نه نداشتن تکنولوژی بلکه عدم درک این موضوع است که باید همین جایی می‌بودیم که هستیم. یعنی امکان دیگری نبوده که ما این جا نباشیم. همان قدر طبیعی است که کوروش به پادشاهی برسد که سید علی خامنه‌ای الان رهبر ایران است. می‌توانست شخص دیگری جمله "لا اله الا الله" را بگوید. می‌شود متصور شد که انسانهای بسیار باهوش‌تر یا مستعدتری با درک متفاوتی تاریخ بشر را تغییر دهند. می‌شود تصور کرد که طاهره عین قضاات لیاقت پیروی بیشتری داشته است تا صدام حسین. اما در آن زمان امکان دیگری نبوده است. آیا کسی بوده که محمد ابن عبدالله بداند که پیش او هیچ نمی‌داند. کسی که در خلوت دو نفره‌شان به محمد گفته کم چرت و پرت بگو. حتماً جایی بوده که پیامبر دروغ گفته است یا با اینکه می‌دانسته حقیقت و انتخاب درست چیز دیگری است اما طرف مصلحت را گرفته و با این کار پشیمان شده و گریه کرده است. حتی سخت‌ترین تنبیهات را به خودش روا داشته اما بعد به این نتیجه رسیده است که کار دیگری نمی‌توانسته بکند. مگر می‌شود تصور کرد که علی ابن ابی طالب یا حسین ابن علی مثل کریتوس در بازی خدای جنگ در پلی استیشن تمام افراد دشمن را تکه پاره کند و نداند که آنها گناهی ندارند بلکه تنها انسان‌هایی هستند که به خاطر مناسبات تاریخی، فرهنگی،

قومی و ژنتیکی آنجا حضور دارند. و اگر چه راهی جز کشتنشان نیست اما نمی‌شود منکر این شد که آنها حق انتخاب شکل زندگی خود را داشته‌اند. که رفتار معاویه همان قدر طبیعی و درست است که رفتار تک تک ما و خود پیامبر. حقیقت همان قدر پیش آنهاست که پیش او. بداند که چقدر کارش بیهوده است و باز ادامه دهد. باز شمشیر بزند. باز دستها و پاها را قطع کند یا شمشیرش را در قفسه سینه فردی فرو کند و پاشیدن خون گرم آن سرباز را روی صورتش حس کند. و همه برای چه؟ برای اینکه دنیای بهتری بسازد؟ مگر دنیا چه مشکلی داشته است؟"

می دانستم این گفته‌ها اصلا به مذاق اصغر خوش نمی‌آید. فقط نمی‌دانستم چقدر می‌تواند به مقاومت ادامه دهد و چیزی نگوید. خودم اما خوشحال بودم استاد از اطلاعاتی که من در اختیارش گذاشته بودم برای تبیین دینشان استفاده کرده بود. من بودم که ویدیوهای بازی خدای کشتار را به او نشان داده بودم. استاد ادامه دادند: "باید با درک چنین موضوعی به این شناخت از خود رسید که چقدر کنش ما در همین لحظه حال مهم است. به این فکر کنیم چرا بازرگان به جای مبارزه استعفا داد؟ یا مصدق زودتر به کودتا پی نبرد یا اگر برد چرا این اتفاق افتاد؟ به این فکر کنیم که زندانی که بدون محاکمه اعدام می‌شود چه حسی دارد؟ به اینکه آیا خمینی یا خامنه ای به این دلیل دچار انباشت معنا شده‌اند که ما آگاهی کمی از زندگیشان داریم؟ یا اگر مثلا از زندگی روزمره، از کودکی و ترس‌هایشان آگاهی داشتیم به آنها امام نمی‌گفتیم. خمینی مثل همه ما بود و متفاوت با همه ما. مثل همه ما. عقب افتاده نبودن یعنی درک مسئولیت و زمان حال که حاصل احترام به رفتارهای یک کودک است."

از سکوت پیش آمده نهایت استفاده را بردم. اضافه کردم: "شکل ایده‌آل زندگی چطوره؟ میشه یه روز ما هم کیفیت زندگیمون مثه کشورهای سوئد یا نروژ بشه؟" استاد خیره شده بودن به جایی که من هرچقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم آن قسمت از خیابان چه چیزی است که ارزش این دقت را دارد. پاسخ دادند: "شکل ایده‌آل زندگی نمی‌دانم چیست. شاید برای اینکه هنوز به وجود نیامده یا من تصویری ازش ندارم. ولی هدف در واقع می‌تواند رسیدن به چنین جامعه‌ای باشد که تنها از طریق آموزش به وجود می‌آید. آموزشی که خود مقصر ایجاد آگاهی است. آموزشی که در کشوری مثل ما یا چین روندی معکوس دارد. آموزشی که به جای شکست الگوهای قدرت در جهت تحکیم پایه‌ها و اصول قدرت است. مثل سه تصویری که بالای تخته هر کلاسی به چشم می‌خورد. عکس‌هایی که فراتر از آموزشند. آنقدر دور از شناخت ما هستند که روح القدس. مثل زندگی برده‌ای در رم باستان که اسمش هیچ جا ثبت نشده و حتی در زمان زندگیش بیش از بیست نفر از وجودش آگاهی نداشتند. فقط با این تفاوت که ما برای یکی به دلایلی اهمیت قائل می‌شویم و برای یکی نه. یکی عیسی می‌شود و یکی شخصی که غیر از مادرش در چند ساعت ابتدای تولدش کسی به او اهمیتی نداده است."

دانیال همان طور که دستها را عقب ستون کرده بود و پاهایش که از همه نزدیک‌تر بود به زمین گفت: "آقا رضا ما اصلا تربیت نشدیم. خود من اصلا خانواده نداشتم. بابام سرم کلاه گذاشت. پدر زنم بهم دروغ گفت. گفت برو

سربازی بعدش بهت یه مغازه می‌دم. رفتم وقتی برگشتم زدند زیر همه چیز" اصغر پرسید: "آقا دانیال بچه هم دارید؟" دانیال همان طور که سر شل و ولش را تکان می‌داد جواب داد: "یه دختر" می‌دانستم اما برای تاکید بیشتر برای دیگران پرسیدم: "واقعا دانیال؟ الان چند سالشه؟" مثل اینکه من بی ادبی کرده باشم استاد به من نگاهی انداختند. سوالم را ادامه ندادم. دانیال بدون ذره‌ای تغییر در لحنش جواب داد: "دو سالشه" پاسور گفت: "تهران؟" دانیال همان طور که ستون‌ها را بر می‌داشت تا با خم شدن به جلو و گذاشتن از سد من با استاد، اصغر، منصور و محمد ارتباط چشمی برقرار کند جواب داد: "نه پیش بابا مامانشه" فهمیدم منظورش چیست. اصغر پرسید: "چرا نمی‌یاریشون پیش خودت؟" تصویر خانه، راهرو و خیابان و بیابان بی آب علف در ذهنم آمد. از زندگی ناامید شدم. جواب دانیال را نشنیدم. تنها رو کردم به استاد که همچنان در فکر، خیره شده بود به نقطه‌ای غیر قابل کشف. پرسیدم: "شما می‌گید شرایط بهتر میشه؟ یا با این دین ما خوشبخت‌تر به زندگی ادامه می‌دیم؟" شانه بالا انداختند. کمی عقب آمدند و بدون زدن ستونی راست نشستند. جواب دادند: "نمی‌گم پیدایش یا تغییر غیر ممکنه. حداقل می‌شه به این فکر کرد که ما برای رسیدن به چنین کیفیتی عمرمون رو می‌گذرونیم"

اصغر گفت: "به نظر من که هیچی عوض نمی‌شه. اینها هم برن بدتر از اینها میان. ما بدبختیم. شرایط ما، اصلا زیست ما با اونها فرق داشته و داره" می‌خواستم چند شاهد خوب بیاورم در تفاوت زندگی ما با یک اروپایی یا امریکایی اما استاد ادامه دادند: "آخه بدبختی اینه که ما بدبخت یا عقب افتاده نیستیم. ما در مقایسه با راهی که یک اروپایی رفته احساس عقب افتادگی می‌کنیم. مثل اینکه من بخوام انعطاف بدنیم رو با یه ژیمناست مقایسه کنم. البته که انعطاف بدنی خوبه. اما برای یک اسکیمو تطبیق یافتن با محیط مهم‌تره یا انعطاف پذیری بدنی؟ برای عشایری که در دامنه‌های زاگرس زندگی می‌کرده چقدر اهمیت داره که اقتصاد جهانی به کجا میره و آیا ما باید عضو تجارت جهانی بشیم. اون‌ها در تطابق کامل با محیط دارن زندگی می‌کنند."

اصغر بدون دلیل پراند: "اصلا زن نباید کار کنه."

خونم به جوش آمد. هیچکس مثل اصغر نمی‌توانست مرا عصبی کند. جواب دادم: "اصغر این چه حرفیه. تو تحصیل کرده هستی. یعنی چی زن‌ها نباید کار کنن؟ این حرف رو از کجاست آوردی؟" انگار جواب حرف واضح باشد گفت: "زن بیاد تو گرما و سرما بیرون که چی بشه؟ باید خونه باشه. زیر کولر. کارهای خودش رو بکنه" فهمیدم که طبقه اجتماعی با پول عوض نمی‌شود. با این حال منتظر شدم استاد جوابش را بدهد. چند ثانیه که گذشت دیدم از استاد آبی گرم نمی‌شود. رو به استاد گفتم: "اگه رئیس جمهور چین خوب نبود که آنقدر پیشرفت نمی‌کردن. چین دیگه اون کشور سابق نیست. اگه هم الان به عنوان رئیس جمهور مادام العمر انتخاب شده برای اینه که

وضعیت جهانی نیاز به ثباتی داره که با عوض شدن جایگاه قدرت ممکنه بهم بریزه" استاد چشم دوخته بودند به من. از اینکه طوری مرا نگاه می کردند که انگار چیزی نمی فهمم ناراحت می شدم. جواب دادند: "حتما همین طوره. اما اگه اینطوره که شما می گی. چرا هیچ وقت نمی گه «من معذرت می خوام که الان رئیس جمهور هستم و شما مجبورید تصویر من رو توی شهر یا تلویزیون ببینید. به محض اینکه شرایط یکم تغییر کنه باز قانون رو عوض می کنیم» پراندم: "اگه مردم راضی باشن چی؟" بدون توجه به حرف من ادامه دادند: "یعنی تشخیص نمی ده که افراد دیگه ای هم می تونن این مسئولیت رو بپذیرند. اگه اینطور نیست یعنی ساختار قدرت توانایی زایش نداره. مته اهرام مصر. قدرتمند و غیر قابل تغییر. یعنی همیشه دانش و قدرت از راس هرم به پایین میاد تا به مردم در کف برسه. در صورتی که قدرت به خودی خود شکلی نداره. این باورهای ما هستند که اون رو می سازند و قدرت هم اون ها رو باز تو لید می کنه. هر رهبر یا پادشاهی می دونه که لیاقت این جایگاه رو نداره. همین عذاب وجدان هم هست که باعث میشه نخواست کسی جاش رو بگیره. چون می دونه با همه شرایط و وضعیت مزخرفش حداقل از بقیه قوی تره و بیشتر می فهمه. برای اینه که همه دیکتاتور ها آنقدر قسی القلب هستند. چون می ترسن که جایگاهشون رو از دست بدن. چون می دونن که به حق نیستند"

ماشینی بوق زنان رد شد. احتمالا ما را دیده بود. پاهایم را بالا کشیدم. کمی عقب رفتم. پاسور گفتم: "چقدر قشنگ حرف می زنند." اصغر تایید کرد. دانیال اضافه کرد: "انگار از روی کتاب حرف می زنند." خنده ام گرفت. دراز کشیدم. لباسی پوشیده بودم که از بین رفتنش چندان اهمیتی نداشت. از فرو رفتن سنگ ریزه به کمرم خوشم آمد. بالای سرم پل هوایی بود. داشتم فکر می کردم اینها همه درست، اما حالا ما باید چکار کنیم؟"

"آیا می شود متصور بود که در میلیون ها سال پیش انسان ها گرایش های جنسی گی یا لزبین داشته اند؟"

می شود متصور بود که در جایی از کره زمین انسانهایی نبوده اند که نیاز جنسی شان را با حیوانات

برطرف کنند؟ آیا محمد ابن عبدالله گرایش جنسی به زن میان سال نداشته است و در پیری فتیش

سیلی زدن به باسن دختر بچه؟"

خوشحال بودم که استاد همیشه با شروع سخنشان همه را مبهوت خود می کرد. نمی دانم چرا اما باز به

همان جای سابق برگشته بودم. تکیه داده به دیوار. در ژست مردان کاسب میان سالی که در مساجد

پای چپشان را زیرشان خم می کنند و ساعد دست راستشان را روی زانوی ستون شده دیگر می

گذرانند. کسانی که نیاز به ذره ای ایمان بیشتر ندارند. صاحب مسجد نیستند اما صاحب مجلسند. اولین

جلسه ای بود که منصور در خانه دانیال حضور داشت. بنابراین ندانسته جایش انتهای کلاس چسبیده به

دیوار بود.

بالاخره جلساتمان نظمی گرفته بود که من همیشه تاکید می‌کردم. درست سر وقت و با تمامی اعضا. هنوز دوربین نداشتیم. فیلمبرداری با گوشی آنهم توسط دانیال نه تنها تمرکز افراد را می‌گرفت بلکه کیفیت مورد نظر ما را هم نداشت. بنابراین من رکورد گوشی را روشن کرده بودم. استاد با جدیت ادامه می‌دادند:

"مسلمان آن زمان هم بوده. همیشه مردی بوده که میلش به سکس با یک زن کمتر از مرد دیگر باشد و زنی که از خوابیدن با زن‌ها لذت بیشتری می‌برد. چرا که داشتن ساختار ژنی و ویژگی وراثت تنها چیزی است که می‌شود در مورد انسان به یقین قطعی دانست.

ما هنوز انسانیم فقط در آن زمان کلمات گی و ترنس سکشوال نداشته‌ایم. اگر بپذیریم در آن زمان

انسانها نیازهایشان را با فرم خاص خودشان به دیگران منتقل می‌کردند. یا بچه‌ها

قبل از یادگیری زبان با فرم روایی ما آموزش می‌بینند. می‌توانیم به این نتیجه برسیم که زبان از فرم به وجود آمده و طی زمان آنقدر تقلیل یافته که از یگانگی بی‌مانند خود به وحدتی رسیده که بشود تعداد کلماتش را شمرد و ما حالا تلاش می‌کنیم با پرده برداری از این یگانگی کلمه "گرسنگی"

آن را به فرمی برسانیم که گرسنگی من با شما فرق دارد. من باید برای بیان حالم بگویم «گگگرسن» و دیگری بگوید «kgyfktudkfgK» و نعره بکشد.

نگاهم به منصور بود. می‌دانستم به احتمال زیاد چیزی از حرف‌های استاد نمی‌فهمد. منتظر بودم تا نگاهش به من بیفتد تا به او قوت قلب دهم که بعدا این مباحث را برایش توضیح خواهم داد تا به سطح بقیه برسد. اما او میخ کلام استاد بود و از حال من خبر نداشت.

"زبان بزرگترین دستاورد مغز بشر بوده است چرا که کاملترین دستگاهی است که تمامی وجوه

فرم را شبیه سازی می‌کند و متداولترین سیستم مورد استفاده در ارتباط با دیگری است. زمانی که هر کدام از ما برای همه کنش‌ها یا انگیزش‌هایمان کلمات و قواعد دستوری متفاوتی داشته باشیم به فرم رسیده ایم. دیگر نمی‌توانیم بگوییم دو سیب. چرا که هر کدامشان اسم متفاوتی

دارند. حتی نمی‌توانیم بگوییم "2" چرا که هر چقدر هم که از نظر ملکولی بهم نزدیک باشند باز یکی نیستند. نمی‌توانیم حرف بزنیم اما در عوض چون نیاکانمان خودمان را بروز می‌دهیم هیچکس معنی‌اصواتی که از دهان من خارج می‌شود را نمی‌داند. با این حال از فرم هم تاثیر می‌پذیریم."

استاد پرسیدند: "کسی سوالی نداره؟" می‌دانستم به اندازه کافی مبحث سوال برانگیز و غیر قابل فهم بوده است اما مثل دانش‌آموز شاگرد اولی که حتی با سوالش دانش خود را به رخ بقیه می‌کشانند می‌خواستم حرف بزنم که دانیال پرید توی حرفم: "آقا رضا من که گرسنم میشه هیچی نمی‌فهمم."

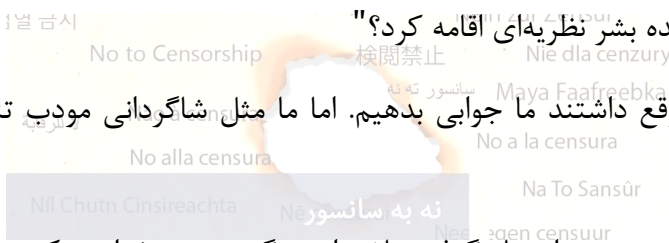
جواب دادم: "الان گرسنته؟" پاسور ادامه داد: "آدم که غذا نخوره که می‌میره" و اصغر اضافه کرد: "من که شب میرم خونه تا غذا نخورم نمی‌تونم حرف بزنم." همه انگار منتظر بودند تا من هم چیزی بگویم. بی دلیل و با لحنی که بی انگیزه بودنم از این بحث را نشان می‌داد گفتم: "منم همین طور" و به استاد نگاه کردم که در سکوت به چشم‌های من خیره شده بود. لبخند زدند و من بی اختیار در جواب ایشان لبخند زدم.

یاد منصور افتادم. چشمم که به او افتاد دیدم کلاهِش را روی چشم‌هایش کشیده است. صدایش کردم. نمی‌دانم شاید برای اینکه لحظه‌ای فکر کردم خوابش برده است یا برای اینکه اولین بار بود که اسمش در جلساتمان شنیده می‌شد. همه برگشتند سمت منصور. کلاهِش را بالا داد و همان طور که چیزی را در دهانش می‌چرخاند که باعث می‌شد آدم حس کند لبخند می‌زند آرام جواب داد: "بله"

ناراحت شدم. نمی‌خواستم همه حواس‌ها متوجه او شود. سکوت شد. و این معذبم کرد. بدون فکر پرسیدم: "نظر تو چیه؟" همان طور که انگار داشت چیزی را می‌جوید جواب داد: "نظر چی؟" نمی‌دانستم چه بگویم. کسی هم حرفی نمی‌زد. گفتم: "نظر تو چیه؟ در مورد حرف‌های استاد" منصور انگار تازه از خواب بیدارش کرده‌اند چشم‌هایش گرد شد. به بچه‌ها نگاه می‌کرد و من و استاد. جواب داد: "چی بگم؟" این بازی مزخرف داشت ادامه می‌یافت. گفتم: "بگو نظرت چیه" منصور با همان چشم‌ها و دهانی که از جنبیدن متوقف شده بود جواب داد: "خوبه. اینها چیزهایی که هست" جوابش را سوالی تکرار کردم: "یعنی می‌دونستیشون" ادامه داد: "همه اینها رو می‌دونن. من الان دارم روی زبان جدیدی کار می‌کنم که خیلی به ژاپنی نزدیکه" منتظر شدم کسی چیزی بگوید. چند ثانیه

که گذشت گفتم: "منظورم غذا نیست. مباحث زبانشناسی بود که استاد توضیح داد. مثل اینکه همه چی با هم متفاوت" منصور از تکان خوردن ایستاد. انگار باتری اش تمام شده باشد با همان لبخند که روی لبش خشک شده بود. واقعا چرا من این مکالمه را شروع کرده بودم. چرا من آنقدر احمقانه رفتار می کردم. به خودم گفتم همه چیزهایی که همسرم درباره من می گوید درست است. من یک احمق به تمام معنا بودم. کسی که اصلا درکی از تاثیر چیزی که می گوید یا کاری که می کند ندارد. همان طور که در خودم مچاله می شدم جواب دادم: "ببخشید اومدم وسط بحث. استاد شما ادامه بدید" همه نگاه ها چرخید سمت من. چرا من این سوالات را کرده بودم؟

استاد در خلا به وجود آمده سکانی که به وحشتناک ترین حالت ممکن بین من و منصور جابه جا می شد را گرفتند: "آیا زمانی می رسد که ما خودمان را با گاوها متفاوت نبینیم؟ توقع نداشته باشیم کسی به تمامی ما رادرک کند و بفهمد. آیا دنیا چنان که خالقان غریب ترین آثار سینمایی هالیوود به تصویر کشیده اند به نقاط گنگ و نامشخصی می رود؟ آیا اصلا می شود حتی با درک چنین بینشی

نسبت به زبان در مورد آینده بشر نظریه ای اقامه کرد؟"  رویشان به ما بود. انگار توقع داشتند ما جوابی بدهیم. اما ما مثل شاگردانی مودب تنها در سکوت تماشایشان می کردیم.

ادامه دادند: "ما تا زمانی که چیزی برای یاد گرفتن باشد از زندگی دست نخواهیم کشید. ما تا زمانی که ادامه زندگی بشر غیر ممکن نشود همچنان با گاوها متفاوت خواهیم بود."

استاد اینبار انگار مطمئن بودند ما حدسی برای ادامه مطلب نداریم با مکث کوتاه تری اضافه کردند:

"در آن زمان که انسانها زمین را ترک کرده اند و خاطره زندگی روی آن چیزی در حد داستانهای ایللیاد و ادیسه است، ما همچنان زبان را گسترش می دهیم چرا که کاری غیر از این نمی توانیم بکنیم. هنوز از تنهایی می ترسیم و نمی توانیم بفهمیم برای چه به زندگی ادامه می دهیم. هنوز آخرین انسان به دنیا آمده از پدر خود متنفر است. در آن زمان که آخرین تصمیم تولید یک انسان دیگر با شک و تردید رو به رو می شود و تولید مثل برای همیشه متوقف. همچنان زبان وجود دارد. وگر نه گاوها هیچ گاه چنین سوالی نمی پرسند. ما همه چیز را فدای گسترش زبان

خواهیم کرد. زمانی خواهد رسید که ما دیگر توانایی بویایی یا چشایی مان را از دست داده ایم. حتی

نمی توانیم تفاوت مزه کشک و ماست را تشخیص دهیم. توانایی بینایی مان را از دست می دهیم و

نمی توانیم تصور کنیم زمانی انسانها چقدر با محیط زندگی خود هماهنگ بوده اند"

بعد از جلسه سریع از بقیه جدا شدم. دلم نمی خواست چشمم توی چشم بقیه بیفتد. به بهانه اینکه باید

سریع به خانه برگردم و جایی دعوتیم از همه خدا حافظی کردم. قبلا هم گفته بودم که جلسه بعد هم

حضور ندارم. قرار بود بعد از مدت ها با همسرم برای مسافرتی برنامه ریزی کنیم.

وقتی صحبت های آخوند بالای سن به این جمله رسید که ثواب آمیزش با همسر در حد جهاد اکبر است پسر از

جایش برخاست. دو دقیقه ای میشد که دستش بالا بود. انتهای سالن به تنهایی ردیف آخر را پر کرده بود. با لحن

و اندازه صدای یک شاگرد دبیرستانی پرسید: "به نظرتون چند بار در هفته یا ماه خوبه؟" آخوند با خنده پرسید: "چی

خوبه؟" پسر که برای نشستن خم شده بود دوباره برخاست: "اینبار بلندتر گفت: "چند بار در ماه آمیزش کنیم

خوبه؟" آخوند و بعد تمام مردانی که همگی بین بیست تا سی و پنج ساله بودند بلند شروع به خندیدن کردند.

حضور همگی ما در آن سالن بزرگ حاصل ثبت نام همسرانمان در سفر رایگان مشهد همراه با انگیزه کمک هزینه

پانصد هزار تومانی نهاد رهبری در دانشگاه الزهرا بود.

حال خوبی نداشتم. به خاطر رفتارم در جلسه آخر از خودم بدم می آمد. بدتر اینکه نمی توانستم برای یک لحظه

هم شده این حس را از خودم دور کنم که من انسانی را آزاده ام. نازنین ترین آدمی که می شود تصور کرد.

نمی توانستم این احساس گناه را نداشته باشم و بدتر اینکه نمی توانستم آن را پنهان کنم. همسرم مرتب می پرسید

چه اتفاقی برای من افتاده و من جوابی نداشتم. گوشه گیر و ساکت شده بودم و شوقم برای ادامه زندگی به صفر

رسیده بود. وقتی این برنامه مشهد پیش آمد به خودم گفتم دیگر هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. فقط به استاد گفتم

یک هفته نیستم. شیفتم را به او سپردم و خدا حافظی کردم. او هرگز دلیلش را نپرسید همان طور که در تمام این

مدت در مورد آن روز حرف نزده بودیم.

آخوند هنوز به انتهای خنده اش نرسیده ادامه داد: "ما آنقدر در این زمینه از ائمه سفارش داریم که حتی نیاز به

استدلال هم نیست. حتی اسلام استفاده از هر روشی را برای تحریک جنسی طرفین مجاز می دونه. ببینید بچه ها

ممکنه خیلی هاتون برسید که آیا بد نیست که مثلا برای نزدیکی لباس خاصی پوشید. خود پیامبر می گه که به

همسرانتان بگویید که خود را بیارایند...." پسر اینبار هم بعد از مدتی که دستش را بالا گرفته بود از جایش برخاست

و داد زد: "بالاخره چند بار در هفته یا ماه خوبه که با همسرمون بخواییم" همه برگشته بودند سمت پسر. آخوند

هم مثل من انگار شوکه شده باشد کمی مکث کرد. سرد جواب داد: "دوتا سه بار در هفته" من داشتم دو یا سه بار

در هفته را تصور می‌کردم که مرد جوان ادامه داد: "یعنی شما که فکر می‌کنم با توجه به شغلتون باید حدود ده سالی از ازدواجتون گذشته باشه و احتمالا دارای دو یا سه فرزند هستید هفته‌ای دو سه بار با همسرتون سکس دارید؟" کل حاضرین برگشته بودند سمت پسر. نگاه‌ها صورت من را زخمی و به پسر اصابت می‌کرد. وقتی بالاخره چند نفر برگشتند رو به جلو، آخوند تا حدی به خودش آمد. به شرکت‌کننده‌ها نگاه می‌کرد که چشمشان بر می‌گشت سمتش. پرسید: "شما کی هستید؟" پسر جواب داد: "تا چند دقیقه پیش فکر می‌کردم کسی هستم اما حالا پیش شما فکر می‌کنم هیچی نیستم." خنده‌ام گرفت. اما کنترلش کردم. پسر ادامه داد: "باید مجسمه شما رو از طلا ساخت. شما حیف شدید. باید پورن استار می‌شدید و هزاران پژوهش‌گر در هر زمینه‌ای روی شما تحقیق می‌کردند که چطور با این حد از تنش روحی و مالی حاضر، آلودگی، ترافیک و آینده‌ای که به هیچ صورتی نمی‌شه بهش خوشبین بود هنوز بعد ده سال می‌تونید اون هم با یک نفر هفته‌ای دو یا سه بار سکس داشته باشید. شما درونتون هست. نه فقط سفت شدن آلت، دخول و ارضا که شما نمونه‌ای منحصر به فرد هستید. مردی که شاید بیشترین شباهت رو به ابنیا بشر داره. الان در جاهایی که به نسبت استانداردهای بالایی در کیفیت زندگی دارند. حتی به خانواده‌ها برای فرزندآوری حقوق و کمک هزینه می‌دن. برای اونها که هر طور فکر کنی زیست ما در مقابل زندگی اونها در حد تصور زندگی یک خوک از بهشت انسانهاست. باز هم اونجا تولید مثل بسیار محدوده. شما یک معجزه هستید. حتی پیامبر اسلام هم در حد شما نبوده. نمی‌خوام چیزی از ارزش‌های همسرتون کم کنم که ایشون هم ندیده مسلما دارای مقامات بالایی هستند. من فقط یک سوال دارم. اینکه شما دارید یه دین دیگه رو تبلیغ می‌کنید از شکست نفسی تونه یا خود کم بینی؟"

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. قرار بود بعد از این همایش به زیارت بارگاه هشتمین خورشید آسمان امامت و ولایت حضرت علی ابن موسی الرضا برویم.

اینبار همه با نگاهی متفاوت به جلو برگشتند. آخوند به لب‌هایش فرمی داد که انگار مجبور است چیزی که هیچگاه قرار نبوده ابراز کند را بازگو کند. نگاهش از بالای سر همه جوان‌ها گذشت. رو به پسر جواب داد: "بله من یک پیامبرم"

همه سالن در پاشش هیجان غرق شد. پسر هنوز همان طور ایستاده به آخوند نگاه می‌کرد. روحانی به سمت میز خطابه‌اش رفت که در تمام مدت سخنرانی از آن فاصله گرفته بود. عمامه را برداشت و روی میز گذاشت و ما موهای بلند مشک‌اش را دیدیم که به کف سرش چسبیده بود. دستی به سرش کشید و ما دیدیم که چقدر خوش‌قیافه‌تر شد. دست راستش را بالا آورد و مثل اینکه بخواد سیبی را از درخت بکند بچه‌ها را به سکوت دعوت کرد. سالن که ساکت شد پسر هم نشست. نگاه مرد از صورتی به صورت دیگر می‌چرخید. خطابه‌اش را اینطور شروع کرد

-بله من یک پیامبرم.

سالن پر از همه‌همه شد.

ادامه داد:

-نه برای اینکه می‌تونم همچنان با لذت سکس کنم. بلکه به خاطر اینکه نیازی نیست دینی باشه تا به من بگه به خاطر دلیل خاصی این کار رو بکنم. اما بیایید فکر کنیم که چه سودی داره که من پیامبر باشم و انسانی وجود نداشته باشه. به نظرتون بازم دلیلی برای پیامبر بودن من هست. وقتی من تنها انسان روی کره زمین باشم آیا همچنان مفهوم پیامبر و برگزیده وجود خواهد داشت؟

سالن ساکت شد. همه زل زده بودند به او.

-شاید بپرسید که ما به اولین انسان روی کره زمین پیامبر می‌گوییم. اما آیا می‌شود برای آخرین انسان هم چنین صفتی قائل شد. وقتی که با مرگ آخرین انسان برای همیشه وجود انسان منقرض می‌شود آیا گسترش تعالیم اسلام اهمیتی خواهد داشت. هیچ پیامبری بدون دنبال‌کننده وجود نخواهد داشت.

دو قدم حرکت کرد. ایستاد و باز به بچه‌ها خیره شد. چشمانش چنان بین افراد حرکت می‌کرد که فکر می‌کردی هر لحظه روی توست و نیست. تاثیر نگاهش آنقدر بود که حتی وقتی نگاهش به تو نبود باز تو را به سمت خود می‌کشید.

-بله من یک پیامبرم. مدت‌هاست که می‌دانم هستم. برای من پیامبری نه یک شغل بلکه استعدادی است که ارزش شخصی دارد. نه همسر و نه فرزندانم از این موضوع خبر ندارند. دروغ نمی‌گویم. تا به حال نشده است که بگویم مسلمان یا شیعه هستم."

کسی پراند: "توی فرم چی؟ وقتی فرم پر می‌کنید جای دین چی می‌نویسید"

استاد سکوت کرد. دنبال کسی می‌گشت که او را با سنگ زده بود. همیشه یک نفر است که اولین سنگ را بزند. مثل سنگی که من به منصور زده بودم و وقتی اولین سنگ زده شود همه برای پیوستن به خیل عظیم گناهکاران صف می‌بندند. با خودم گفتم چه چیز از این زیباتر که انسانی نباشد که در ما این حس را بوجود بیاورد که بهتر از ماست. به جای این حس مزخرف خسته‌کننده می‌توانیم همگی او را نیایش‌وارانه نابود کنیم. آیا این قدرت، همان پاکی نیست؟ من گناه کار بودم. و تنها خودم از میزان ظلمش آگاهی داشتم. سنگ بعدی را زدند: "پس چرا اینجا ایستاد؟"

روحانی دنبال صدا می‌گشت اما صادر کننده‌ها پیدا نمی‌شدند. مثل کوری آن جا گیر افتاده بود. لبهایش را گزید. صداها بلندتر می‌شدند و مرد هر لحظه از نظرها دورتر می‌گشت. با صدایی که بلندی‌اش همه را مجبور به سکوت

می‌کرد معجزه‌وار طغیان کرد: "برای اینکه این کار شغل منه. مثل یک مکانیک یا پزشک. لباس کار می‌پوشم و چیزی را که برایش حقوق می‌گیرم انجام میدم. بله من شغلم رو دارم به نحو احسن انجام می‌دم. می‌تونم بگم بهتر از هرکس دیگه اسلام رو می‌فهمم و پیامبر رو درک می‌کنم. بله من یک پیامبرم که شغلم تبلیغ دین اسلام با گرایش شیعه است. توی فرم چی می‌نویسم؟ مسلمان با مذهب شیعه اثنی عشری. آیا من دروغ گویم؟ بله. شاید تا الان نمی‌دانستم یا نمی‌خواستم بفهمم اما حالا می‌دانم که گناهکارم. و می‌دانم که این گناه چقدر باعث شده من خودم نباشم و رنج بکشم. برای چه؟ برای اینکه می‌خواستم کسی نفهمد من یک پیامبرم. برای اینکه از طرف شما طرد نشوم. برای اینکه نمی‌خواستم متفاوت دیده شوم. برای اینکه می‌ترسیدم. اما آیا حالا می‌توانید درک کنید چرا خودتان همچنان دینتان را اسلام با مذهب شیعه می‌نویسد؟ آیا نباید پرسید خودتان اینجا چکار می‌کنید؟" نگاهش برگشت به پسر: "قانع شدید؟" پسر با سر تایید کرد. مرد برگشت سمت میز خطابه. همان طور که عمامه را روی سر می‌گذاشت گفت: "بر گردیم سر موضوع اصلی. پیامبر می‌فرمایند اگر میل جنسی به سراغتان آمد می‌توانید سوار بر شتر هم نیازتان را برطرف کنید."

من هنوز نگاهم به پسر بود و گوشم به مردی که لباس آخوندی تنش بود. داشتم تصور می‌کردم که چقدر روی شتر بودن و سکس کردن کار سختی است. به پیامبر اسلام فکر کردم که چه میل جنسی قوی داشته که چنین حسی را تجربه کرده و شجاعت این را داشته که در دینش آن را لحاظ کند. او واقعا پیامبر بوده است. به استاد فکر کردم. به بچه‌ها و منصور. چقدر دلم برای جلساتمان تنگ شد. به پسر می‌فکر کردم که در چند متری من نشسته بود و اگر حرف نزده بود من هرگز از حضورش آگاهی نمی‌یافتم. تقریبا هم سن بودیم. احتمالا قد بلندتر از من با موهای نرم مشکی در لاغرترین حالت ممکن. با خودم گفتم شاید بشود به دین خودمان دعوتش کنم. حتما دین‌مان با وجود چنین فردی بهتر و قوی‌تر می‌شد. اما اگر او می‌آمد جایگاه من در گروه متزلزل می‌شد. زیر سایه‌اش می‌رفتم. و حتی امکان داشت با سوالاتش استاد را به چالش بکشد و قدرتش را متزلزل کند. در نهایت به این نتیجه رسیدم که مثل بقیه بعد از پایان همایش به سمتش بروم و حتی سلام و احوال پرسی نکردم. تنها شوق داشتم همسرم را ببینم و این اتفاقات را برایش تعریف کنم. حتما خوشش می‌آمد. بعد از مدت‌ها چیزی پیدا کرده بودم که دوست داشتم با او به اشتراک بگذارم. باید تمام تلاشم را می‌کردم که آن را خوب تعریف کنم تا حسایی بخندد. شاید برای او هم که در سالن کناری در همایشی مشابه حضور داشت پیشامدهای با مزه ای اتفاق افتاده بود. اما همین که این فکر از ذهنم گذشت که با وجود پیامبری که همچنان بعد ده سال می‌تواند هفته ای دو یا سه بار عاشقانه با همسرش سکس کند ممکن است همسرم هم از من بخواهد به این پیامبر بگرام پس بیخیال شدم. مدت ها بود سکسمان به دو بار در ماه تقلیل یافته بود. پیش خودم گفتم دو بار سکس با کیفیت در ماه بهتر است از ده بار بی کیفیت در ماه.

اصغر از جایش برخاست. محکم گفت: "اینها چه فایده‌ای داره. بالاخره شما برای اینکه بگید حرفتون درسته باید از ذره‌ای قدرت برخوردار باشید. چون تنها دلیلی که باعث میشه ما گفته‌هاتون رو قبول کنیم اینه که شما دارید

بهتر از ما زندگی می‌کنید. حرفم رو می‌فهمید؟ حالا وقتی من شما رو می‌بینم به خودم می‌گم بالاترین جایگاه سیاسی حداقل انتخابی ما ریاست جمهوری. یعنی امکان نداره شما رهبر بشید. این که مشخصه. حداقل به خاطر موهاتون. درسته؟ یعنی اگه من بپذیرم شما پیامبرید حداقل لیاقت شما اینه که رئیس جمهور باشید. اصلا باید حتما رئیس جمهور بشید تا بتونید با تفکراتتون جامعه رو به سعادت برسونید. درسته؟ بعد به این فکر می‌کنم که اگه بخواید رئیس جمهور بشید باید سر موعد مشخصی با داشتن مدارک مورد نیاز در انتخابات ثبت نام کنید. خب البته که نمی‌تونید. چون حداقل میزان تحصیلات لازم برای یک رئیس جمهور دکتراست که شما ندارید. فکر هم نمی‌کنم در این زمان و شرایط امکان داشته باشه که ادامه تحصیل بدید. پس شما با روش قانونی نمی‌تونید رئیس جمهور بشید. می‌مونه انقلاب. شما اهل انقلاب کردن هستید؟" مکثی کرد و ادامه داد: "بذارید یه جور دیگه توضیح بدم. شما اصلا رئیس جمهور شدید. اوکی. الان شما رئیس جمهور هستید و رسانه‌ها دارند با شما مصاحبه می‌کنند. خبرنگاری از شما می‌پرسه شما برای مهار تورم و نقدینگی چکار خواهید کرد؟ شما چه جوابی خواهید داد؟ نمی‌خواید خودتون رو اذیت کنید. من جواب رو می‌دونم. شما واقعا مطالعه تخصصی اقتصادی نداشتید. حتی اون مطالب جسته گریخته هم که توی روزنامه‌ها یا کتاب خوندید رو نمی‌تونید دقیقا شرح بدید. به عنوان کسی که نصف عمرم فکر می‌کردم عاشق اقتصاد سیاسی هستم و هیچ کس رو در این زمینه در ایران در حد خودم نمی‌دونم می‌گم شما شاید درک سطحی از اقتصاد داشته باشید که از هشتاد درصد مردم بیشتره اما برای اون بیست درصد که تنها پنج ساعت اقتصاد خوندن هیچ حرفی برای گفتن ندارید. همش نظریه‌های شجاعانه سطحی رویایی هشتاد سال گذشته رو تا حدی خوندید. اصلا می‌دونید این نظریات زبان شناسانه‌ای که می‌گید بیش از صد سال پیش گفته شدن. فکر کردید خیلی نابغه هستید. نه شما فقط توی یه کشور عقب افتاده‌اید. این مطالب رو بیست درصد بچه‌های زیر پانزده سال هلندی یا فرانسوی می‌دونند. با این حال من نمی‌خوام بگم شما چرت و پرت می‌گید. من فقط می‌خوام بدونم اولین اقدامتون برای کنترل قیمت ارز و طلا چیه؟ برنامتون برای افزایش کیفیت سلامت جامعه چیه؟ شما می‌تونید قیمت دلار روتک نرخی کنید یا تورم رو به دو یا دو ممیز نیم درصد برسونید؟

پیامبر بعد از چند ثانیه سکوت ابراز کردند: "نه. فکر نکنم بتونم"

اصغر ادامه داد: "پس فکر نکنم بتونید حرفتون رو به کسیقبولونید. نمی‌تونید بگید پیامبرید. شما پیامبر نیستید. شما تنها کمی اون هم فقط تا حدی از مردم عادی بیشتر می‌خونید. آدم خوبی هستید و بعضی اوقات باحال. گاهی شوخ طبع و گاهی جدی. شخصیت خوبی دارید اما مسلما پیامبر نیستید."

استاد در عین ناباوری جوابی ندادند. اصغر همان طور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت: "با اجازه من برم." و دستش را برای دست دادن سمت استاد گرفت. ایشان انگار این نه یک دست دادن ساده بلکه دعوتی برای از جا برخاستن است دست اصغر را کشید و از جایش بلند شد. چند سانتی از اصغر بلندتر بودند و مسلما خوش تیپ‌تر، جوان‌تر و خوش هیكل‌تر. همان طور که لبخند می‌زدند گفتند: "خیلی خوش گذشت. هفته دیگه می‌بینمت؟"

اصغر با تعجب پرسید: "هفته دیگه؟" استاد فرمودند: "بله هفته دیگه" اصغر شانه بالا انداخت. همان طور که محکم دست استاد را می فشرد و تکان می داد تا خداحافظی حداقل برای خودش مشهود باشد جواب داد: "شما که خودتون قبول کردید پیامبر نیستید. وقتی هم پیامبر نباشید دلیلی برای ادامه این دین نمی مونه. من همچنان اسلام رو ادامه می دم. حداقل می شناسمش. درسته که اونم نمی تونه به این سوالات جواب بده ولی حداقل کامله و زبان جالبی داره" استاد تنها لبخند زد و آنقدر نامحسوس دستشان از انگشتان اصغر جدا شد که دست اصغر تنها بعد از چند ثانیه به آرامی به جای خودش برگشت. استاد همان طور که دست هایشان را مثل داستین هافمن در فیلم ملاقات با فاکرها به کمر می زدند گفتند: "اولا من نگفتم پیامبر نیستم. نگفتم هم که چه نظریه ای برای کاهش نرخ ارز دارم یا ندارم. البته که من نه اقتصاد دانم و نه زبان شناس یا استاد الهیات. اما از کجا معلوم لیاقتم از تمام رئیس جمهورها و پادشاهان ایران بیشتر نبوده باشه." رویشان چرخید سمت ما. ادامه دادند: "این رو که می شه تایید کرد که من حداقل از رجایی، خامنه ای، رفسنجانی یا خاتمی احمدی نژاد و روحانی رئیس جمهور بهتری می شم. حداقل بیشتر مردم رو دوست دارم و شعار نمی دم که ما برای خدمت آماده ایم نه برای قدرت. یا نمی گم آنقدر کار می کنیم که تنها می تونیم دو ساعت بخوابیم. اون هم در دفتر و نه در خانه. واقعا یکی از دلایلی که بچه های مسئولین تا این حد به خلاف و فساد کشیده می شوند همینه که پدر یا مادرشون بالای سر بچه هاشون نیستند. واقعا بچه های آقای خامنه ای چقدر پدرشون را می بینند. اگر دلشون تنگ بشه چکار می کنند؟ آقای ولایتی چه مدت زمانی را در خانه می گذرونه؟ آیا با اون حجم کار و مشغله می تونند به درد دل پسرشون گوش کنند که در رابطه عشقش شکست خورده یا لباس جدید دخترشون را ببینند که همین امشب خریده و منتظره لباس را به ایشان نشان بده. آیا نزدیک ترین دوست به فرزندان آقای ولایتی خودشون هستند؟ پس مطمئنا من آدم بهتری برای این سمت هستم. برام مهم نیست که لیسانس ندارم. شاید بعد از ریاست جمهوری ادامه تحصیل دادم. از دانشگاه خوشم می آد. به غیر از همه اینها اگر شما ادعای ریاست جمهوری دارید بفرمایید ما هم پیرو شما بشیم. صد درصد مطمئنم که از من بیشتر به مسائل اقتصادی و سیاسی احاطه دارید. اما از اینها که بگذریم آیا همین که لحظه ای اتفاق افتاده که شما میل درونیتان را بعد از نزدیک به چهل سال افشا کرده اید برای ادامه دادن این جلسات کافی نیست؟"

اصغر چیزی نمی گفت. مثل ما خشکش زده بود. استاد دستش را گرفت سمت اصغر. فرمودند: "با هم شروع کردیم و با هم ادامه اش می دیم. بچه ها تا جلسه بعد"

همه از جایمان برخاستیم و برای خداحافظی دست دادیم. جالب اینکه اصغر بعد از استاد، من، منصور خندان و تعارف پاسور و قبل از دانیال صاحب خانه از خانه خارج شد.

از چالش بزرگی رد شده بودیم. بعد از آن همه مباحث طولانی و سوالات بیشمار اصغر و پاسور در مورد معجزه داشتن پیامبر اصلا فکر نمی کردم جلسه اینطور پایان یابد.

وقتی پایین پله‌ها رسیدیم از استاد پرسیدم: "شما واقعا جدی گفتید؟" استاد همان طور که تلاش می‌کرد در هوای سرد و تابش بی‌رحمانه خورشید چشمانش را باز نگه دارد جواب داد: "چی؟" گفتم: "اینکه ما برای زحمت نیامده‌ایم. اینکه مثل باقی مسئولین کار نمی‌کنید."

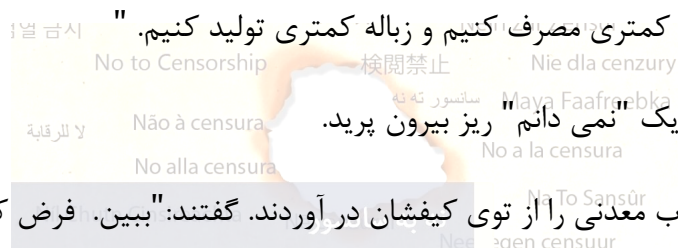
بچه‌ها به همان ترتیبی که از در خانه گذشته بودند شاد و خندان وارد کوچه شدند. در بین ما فقط اصغر وسیله نقلیه داشت. موتور شهاب صدو بیست و پنج. که فکر کنم پانزده سالی از عمرش می‌گذشت. خودش می‌گفت بر خلاف اسمش کاملا ژاپنی است و تنها در ایران مونتاژ شده. با اینکه هیچ کلمه یا حرف و نشانه‌ای روی موتور حرفش را تایید نمی‌کرد اما من آن موضوع را به عنوان اولین و تنها حقیقتی که از اصغر شنیده بودم پذیرفتم. اول اصغر نشست. و خودش را به فاصله یک وجب تا فرمان رساند. بقیه را دعوت کرد که بنشینند. دانیال همان طور که خودش را پشت اصغر جا می‌داد. گفت: "به خدا می‌ترسم. من همیشه می‌ترسیدم سوار موتور بشم. من اینجا می‌شینم." و پشت سرش پاسور نشست. چنان خودش را پشت دانیال جا کرد و با دستهایش گرفتاش که فکر می‌کردی دانیال با آن پاهای دراز و خمیدگی شبیه قورباغه‌ای است که دارند از پشت به او تجاوز می‌کنند. در کمال احترام و تواضع در انتها در ذره جایی که باقی مانده بود منصور نشست. همه خوشحال بودند. وقتی که بالاخره با نعره‌های گوشخراش موتور راه افتادند اصغر گفت: "شما هم می‌اومدید با هم می‌رفتیم" و خنده کنان دور شدند.

همین که از سر کوچه ناپدید شدند من با خودم گفتم دانیال چرا با آنها رفت؟ آدم سر از کار این دانیال در نمی‌آورد.

استاد باز دستی به کمر زدند. گفتند: "من می‌گم وقتی کاری آنقدر سختی و شب زنده داری داره، آنقدر مسئولیت و اذیت شدن، چرا کسایی برای بدست آوردنش با هم دیگه رقابت کنند و بجنگند."

سریع جواب دادم: "برای خدمت. برای فداکاری. برای اینکه بقیه زندگی بهتری داشته باشند." چشمان استاد از هم باز شد. پرسید: "این حرف‌ها رو از کجا میاری؟ زیاد تلویزیون می‌بینی؟ اگه اینجوری بود پس چرا آنقدر با هم می‌جنگند. هیچکس هیچکس رو قبول نداره. اگه حرف تو درست بود باید حداقل با هم کار کنند. هر کسی گوشه‌ای از کار رو بگیره." جواب دادم: "خب همین طوره. اگه هم اختلافی هست حل میشه." "با تعجب پرسید: "چرا چرت و پرت می‌گی. «حل میشه» چیه؟ هر کدوم از ما یه مقصد متفاوت داره. من میرم باغ فیض تو میری بریانک. یکی میگه عدالت تو رقابت برابر. یکی می‌گه نباید رقابت باشه چون آدمها متفاوتند. یکی به ایران پنجاه سال بعد فکر می‌کنه یکی میگه ما باید برگردیم به زمان حضرت رسول. حتی همون هام که می‌گن برگردیم به دوران حضرت محمد هم رو قبول ندارن. من دارم می‌گم ممکنه یکی برای برون رفت از این شرایط راهکاری رو

اتخاذ کنه که برای یکی دیگه به مثابه بدبختی و نابودی میلیون ها نفر باشه. یه آدم احمق نفهمم برای اثبات نظر تخمیش باعث جنگی بشه که میلیون ها نفر حتی زندگی با شرایط امروز براشون حسرت بشه. می فهمی چی می گم. یه نفر همچین تصمیمی بگیره و همه ما همراهیش کنیم؟ ممکن هم هست نظرش جواب بده و اکثر مردم شرایطشون بهتر بشه. مثل تصمیمی که شیخ فضل الله یا رضا شاه می گیره. نمی گم اشتباه کردند. اونها کاری رو که فکر می کردند درسته انجام دادند. به نظر بعضی تصمیماتشون خوب بوده به نظر بعضی هم فاجعه بوده. همه ما همین کار رو می کنیم. حتی اگه تعمداً تصمیم بگیریم که بزنین به همه چی باز هم برای اینه که فکر می کنیم این کار بهتره. محمدرضا شاه برای یک عده اسطوره است. قهرمانه برای یه عده هم خائنه. یه ترسوی زن باز. هیچ طور هم نمیشه به حقیقت رسید. نهایتاً ما بتونیم تحلیلش کنیم. حتی اگه به حقیقت هم برسیم چه اهمیتی داره. یعنی میشه حقیقت رو گفت و مردم بعدش فریاد بزنن فهمیدیم و زندگیشون عوض بشه. من فقط می گم هر تصمیمی ممکنه به نظر ما غلط یا درست باشه. می گم راه درست و غلطی نیست. می فهمی؟ اگه این رو بپذیری دیگه دین و اعتقادی برات نمی مونه. حتی اصول اخلاقی یا کار و خوب و بد بی معنی میشه. دیگه لازم نیست بعد هزاران سال تلاش و استقامت بخوایم به این نتیجه برسیم که اون کیفیت زندگی که می خوایم رو گاو ها دارند. ما هم مته باقی حیواناتیم. حداقل اگه نمی خوایم یا برامون سخته که بپذیریم که در آینده نزدیک مته گاوها زندگی



خواهیم کرد حداقل انرژی کمتری مصرف کنیم و زباله کمتری تولید کنیم. "خشکم زده بود. از دهانم یک "تمی دانم" ریز بیرون پرید.

استاد بطری تقریباً خالی آب معدنی را از توی کیفشان در آوردند. گفتند: "بین. فرض کن بگن اگه این شربت رو بخوری حتماً می میری. با این حال در چند دقیقه یا ثانیه ای که تا مرگ فاصله داری ما می تونیم روی شما آزمایش کنیم تا بفهمیم در لحظه مرگ با این شربت چه اتفاقاتی در بدن شما می افته. شما چه احساسی پیدا می کنی؟ نتایجی که تنها در زمان زنده بودن میشه در موردشون تحقیق کرد. آزمایش مهمیه، شاید بتونیم از این طریق روش مرگ محکومین اعدام رو تغییر بدیم. اما چون زمان بین خوردن و مردن خیلی کوتاهه برای این امر خطیر به حدود صد نفر نیاز هست. برای این کار پولی پرداخت نمی شه. تنها غذا و جای خواب تا موعد آزمایش که بین یک تا سه روز زمان می بره. که البته تلاش می شه با توجه به بودجه محدود این آزمایش در آینده نزدیک این زمان رو به نهایتاً دو روز برسونیم. حالا فکر می کنی بعدش چی میشه؟ شرح آزمایش و شرایطش رو توضیح میدی و فردا هزاران نفر برای شرکت در این آزمایش ثبت نام می کنن. می فهمی؟ چه احساسی بهت دست می ده؟ آدم ها صف می بندند که با شرکت در این آزمایش زندگیشون رو معنادار کنند. خب باید برای اینکه عدالت تا حدی برقرار بشه براشون شرایطی رو در نظر گرفت. مثلاً لیسانس یا سلامت کامل بدنی. ما نمی تونیم پول یا وقتمون رو صرف آزمایش روی معلولین بکنیم. حتی شاید کنکور هم بذاریم و خوندن دروسی رو اجباری کنیم. واقعاً مردم چرا می رن برای ریاست جمهوری ثبت نام می کنند؟ تا دهنشون سرویس بشه؟ واقعاً چرا؟ برای اینکه قدرت به دست بیارن که خدمت کنند؟ نوکری کنند؟ بهشون بخندند یا تشویقشون کنند یا حتی نتونن به راحتی با همسر یا

معشوقشون سکس کنند؟" نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. بنابراین تنها یک "نمی دانم" از دهانم خارج شد. اما استاد انگار خیلی دلشان می خواست مرا شیر فهم کنند. در مقابل وضعیت مستاصل من ادامه دادند: "اصلا فکر کن اگه شهردار تهران یک دفعه منشی یکی از معاونش رو ببینه و عاشقش بشه. می فهمی عاشق. آنقدر که به خودش بگه گور بابای شهرداری و زن و بچه و کل هستی و خدا و مردم. من این دختر رو می خوام. سی سال اختلاف سنی داریم ولی من فقط همین رو می خوام و نه هیچ چیز لعنتی مزخرف دیگه رو. امکان پذیره نه؟ کیه که از زندگی زناشوییش بعد بیست سال راضی باشه؟ اون آدم. اون شهردار باید چکار کنه؟ فکر می کنی اون دختر قبول می کنه؟ به خدا که نه. زن ها که مته ما فکر نمی کنند. اون دختر می گه نه. شهردار می گه ببین همه توی این مملکت از قصاب و چوپون و دانشجو می خوان جایگاه من رو داشته باشند. شهرداری تهران یعنی یک قدم تا ریاست جمهوری. مادرها بزرگترین آرزوشون اینه که بچه هاشون رئیس جمهور بشن بعد من این رو دارم می دارم کنار برای تو و تو جواب نه می دی؟ زن می گه آخه برای من فرق داره. رئیس جمهور داد می زنه: "چه فرقی؟" دختر آرام جواب می ده: "اینکه برای من مهم نیست که تو رئیس جمهور بشی یا نه." شهردار خشکش می زنه. با صدایی که مثل شکستن شاخه نازک خشکی در بیابانه می پرسه: "برای تو چی مهمه؟" و دختر بعد از مکثی می گه: "مهم نیست. تو در هر صورت نمی فهمی" و می ره. شهردار می مونه و هزاران سوال. با خودش می گه آیا من کلا نمی فهمم یا دلیل اون را نمی فهمم؟ شاید بتونم بفهمم. شاید اصلا اون متوجه نشده من چه می گم. دفعه بعد که ببینمش به اون خواهم گفتم. اما برای دیدنش باید همچنان شهردار باقی بمونم. وقتی یک ماه دیگه با هزاران بهانه و خنده و دروغ و فشار باز به دیدن معاونش می ره دختر را نمی ببینه. از این اتفاق بدتر امکان داره بیفته. شهردارها که مثل پسران دبیرستانی نمی توانند به دختر مورد علاقه شون پیام بدن یا با اون در پارک قرار بذارند. می فهمی این چقدر برای رئیس جمهور ما که شاید در اون لحظات مثل پسران دبیرستانی عاشقه سخت می تونه باشه. شش ماه بعد که بالاخره دختر را می ببینه میدونی دختر چه جوابی به سلام شهردار میده؟ به اون میگه: "تو هنوزم می خوای رئیس جمهور بشی؟" مرد مورد نظر ما که همچنان شهرداره می خواد گریه کنه. می خواد زار زار اشک بریزه که چرا همچین شغل مزخرفی داره. برای اینکه دختر رو سالها پیش ندیده می خواد سالها سوگواری کنه. دختر از اونهاست که چشای سبز روشن داره و موهاش دو درجه تا بلوندی فاصله دارند. با گردن کشیده و چشمای خمار. از اونها که من دوست دارم. ولی ادا اطوارش مته دختر های چشم و ابرو مشکیه که ممکنه هر لحظه پارت کنن. یعنی اونایی که من ازشون می ترسم. شهردار به خودش می گه آیا اگر سالها قبل که هنوز وارد سیاست یا عضو شورای عالی اصلاح طلبان نشده بود دختر رو می دید همچنان عاشقش می شد یا دختر جواب مثبت به اون می داد؟ عشق اون حاصل همین فاصله و تفاوتی که احتمالا در اون زمون به وجود آمدنش غیر ممکن بوده. در اتاق معاون باز می شه و اون باید به همراه معاونش که به استقبالش آمده به جلسه بره. احساسات در این سن گاهی یکباره به

وجود می‌آن و تا فرد مورد نظر را به زیر خاک نکشند از بین نمی‌روند. و شهردار ما هم از این قاعده مستثنی نیست. اصلاً اگر چنین فرد مزخرفی بود استعفا نمی‌داد"

در بطری را باز کردند و سمت من گرفتند. گلویم خشک خشک بود اما همین که بطری به دستم رسید فهمیدم چقدر گرم است. با این حال ته مانده بطری را تا جرعه آخر خوردم. از هیچی که بهتر بود. معدنی هم بود نه لوله‌کشی. تا خانه هم دو ساعتی فاصله. با این حال اصلاً متوجه منظور استاد نشدم. آیا داشت در مورد شهردار تهران که به تازگی استعفا داده بود صحبت می‌کرد یا همین طوری دهانش گرم شده بود و از هر چیزی حرف می‌زد.

همین طور که به سمت ابتدای کوچه راه افتادیم استاد فرمودند: "اصلاً آنقدر جهان تخمیه که ما مجبوریم بگیم حتماً خدایی وجود داشته و مقرر کرده محمدابن عبدالله پیامبر بشه و مسیر مشخصی رو طی کنه. مگر نه آیا امکان نداشت محمد شبی به خودش بگه: "بیخیال به سختیش نمی‌ارزه" و قید دین و رسالت و پیامبری رو بزنه. همون طور حالا که ما فهمیدیم دنیا چقدر مزخرفه برای همه چی شرایط و مراحل قرار دادیم. فقط فرقی این شده که دیگه به فلان آدم پیامبر نمی‌گیم. مثلاً استاد صدایش می‌زنیم یا دیونه یا کس‌خل. کسی که به راحتی می‌تونست لقب پیامبر رو یدک بکشه. مثل اینکه پیامبر اگه معجزه نداشته باشه که پیامبر نیست"

کمی که از صحبت‌های استاد گذشت گفتم: "اما اصغر عجب آدم دیوئیه. دیدی چه سخنرانی آماده کرده بود. باور می‌کنید من یه بار کتاب دست این آدم ندیدم. یه بار نشده بود در مورد اقتصاد حرف بزنه. عجب آدم دیوئیه. من چقدر جلوش از اقتصاد و سیاست می‌گفتم و اون تو دلش به من می‌خندیده و مسخرم می‌کرده. حتی یه بار نشد یه جوابی در ادامه حرف‌های من بده. اونم به خاطر اینکه نکنه من دیگه ازش شاسی نخرم." استاد زدند زیر خنده. پرسیدم برای چه می‌خندند. گفتند: "هیچی. مهم نیست. اما من از اول می‌دونستم. این ترک‌ها رو من می‌شناسم." لبخند زدم. استاد خنده از روی لبش نمی‌رفت. مثل وقتی که داری صحنه خنده‌داری از یک فیلم را مرتب تصور می‌کنی و با خودت می‌خندی. پرسیدم: "واقعاً برای چی خندیدید؟" همان طور که نمی‌توانست جلوی پاشش خنده‌اش را بگیرد از خنده رو ده بر شد و نتوانست جواب من را بدهد. من هم از تماشای شادی ایشان بدون دلیلی لبخند می‌زدم. تا به حال ندیده بودم که اینطور عمیق و بی‌پروا بخندند. شادی که شاید مسببش من بودم. اما همچنان که خنده ایشان طولانی و دیوانه‌وارتر می‌شد ناخودآگاه جایی از بدنم درد می‌گرفت.

نوع خاصی از غیرت هست که در اون فرد نه برای تصاحب بلکه به خاطر درک زیبایی و در عین حال دانستن این موضوع، که زندگی خیلی مزخرف است و این کثافت بشری را نمی‌شود بهم زد تن به آن می‌دهد.

بعد از دو هفته اینبار استاد کلاس را در کوه برگزار کرده بودند. آمده بودیم خارج تهران. عجیب بود اما همه استقبال کردند. فقط من بودم که به سختی توانستم اجازه را از همسرم بگیرم. به دامنه کوه که رسیدیم استاد

فرمودند: "دست‌های هم را بگیرید." من شتافتم تا دست‌های استاد را بگیرم اما به جایش دست بزرگ و بی حس دانیال گیرم آمد. انگشتانش آنقدر کم توان بودند که مجبور بودم برای نگه داشتن پیوندمان بیشتر تلاش کنم. دست دانیال که نصیب من شد محمد پاسور دست دیگرم را از آن خود کرد. بر عکس دانیال پاسور چنان انگشتان سفت و کوچک و سختی داشت که حدس می‌زدی از پنج سالگی کارگری ساختمان کرده است. آنقدر پوستش زبر بود و محکم انگشتانم را می‌فشرد که در عمل نمی‌توانستم چیزی بشنوم. همش درگیر این بودم که باید با یک دست انگشتان دراز دانیال را بفشارم و از طرف دیگر درد و زبری دست پاسور را تحمل کنم. در همین لحظه استاد ایستادند و در چشم‌های من زل زدند. انگار حرف ایشان تنها روی ما تاثیر گذاشته بود. نه کسی دست استاد را گرفته بود و نه اصغر ارتباطی با ما داشت. اما من بدبخت گیر این دوتا افتاده بودم. فرمودند: "اما چنانکه شما به محض اینکه فکر می‌کنید لیاقت چیزی را دارید می‌بینید کسی یا کسانی خیلی قبل‌تر از شما آن جایگاه را نصیب خود کرده‌اند. کسانی که همیشه یک قدم از شما جلوترند. کسانی که خود را درگیر اینکه باید تلاش خاص و منحصربه‌فردی از خود نشان دهند و بعد از ریاضت بسیار در انتهای پاکی و قداست به جایگاهی که لیاقتش را دارند برسند نمی‌کنند."

زمان ایستاد. داشتم در چشم‌های استاد ذوب می‌شدم. قلبم سنگین می‌زد. این جملات تماما برای من بود. برای من. نمی‌دانم این لحظات چقدر طول کشید تا استاد لبخند ملایمی به من بزنند و برگردند سمت کوه. اما تاثیر همان چند لحظه تا همین حالا با من است.

استاد ادامه دادند: "مردی چهل و هشت ساله را تصور کنید که تا همین سن یک زن و چهار فرزند دارد. همسرش به صورت اتفاقی دختری را برای همسری فرزند اول پسرش انتخاب می‌کند. و مرد مورد بحث ما با اولین نگاه پی می‌برد این زیباترین موجود روی کره زمین است. زیباترین انسانی که قرار است به نکاح پسر بی تجربه و احمقش در بیاید. با خودش می‌گوید اگر دختر شانس بهتری داشته باشد خودش با این ازدواج مخالفت خواهد کرد. با خودش شوهران دیگر دختر را تصور می‌کند و در نهایت به این نتیجه می‌رسد که حداقل در این ازدواج می‌تواند تا حدی به دختر نزدیک باشد. نه برای اینکه فکر تصاحبش را داشته باشد بلکه برای اینکه قدر این زیبایی را بیشتر بداند. به دختر نگاه می‌کند. خجالتی نیست اما فقط در مواقع لازم صحبت می‌کند. نگاه نمی‌کند ولی حواسش به همه چیز است. دو سال از ازدواج پسرش با دختر نگذشته که اختلافات رو می‌شود. نطفه‌ای شکل نگرفته و پسر ارشدش دختر را کتک می‌زند. مرد به دختر نگاه می‌کند که صورتش تغییر کرده، ابروها نازک شده‌اند و لباسها تغییر کرده‌اند. اما هنوز می‌تواند همان دختری را ببیند که فقط وجودش به زندگی او کیفیتی بخشیده که بفهمد زندگی اشکال دیگری هم دارد. باید چکار کند؟ دست دختر را بگیرد و قید تمام زندگی گذشته‌اش را بزند و با هم به جایی که هیچکس شناسدشان سفر کنند؟ چقدر امکان دارد دختر چنین پیشنهادی را بپذیرد؟ چقدر برای چنین انتخابی آمادگی و شجاعت دارد. خودش را می‌بیند که چقدر احمق بوده. به همسرش فکر می‌کند که می‌توانست خوشبخت زندگی کند و مردانی را خوشبخت کند. به ازدواجشان فکر می‌کند و به خودش می‌گوید اگر

شرایط فرزندش را داشت چه‌ها نمی‌شد. فرزندى که طبق تربیت خودش اینطور عدم رضایتش را کسب کرده است. بنابراین همان طور که سرش را پایین انداخته به دختر می‌گوید که بچه ای بیاورند و دست از سرکشی بکشند. "

صحبتشان که پایان یافت فهمیدم در این مدت اصلاً ذهنم در گیر دستها نبوده. با این حال هیچ خللی در پیوندانم پیش نیامده بود. احساس رهایی می‌کردم. چنان شوق داشتم که پنداری به سوى خدا حرکت می‌کنم. کلمات استاد به قلبم فرو می‌شدند و من نه دیگر با بدنم که با دل و جان پشت سر ایشان حرکت می‌کردم. وزن نداشتم. فکر می‌کردم می‌توانم بدون ذره‌ای خستگی تا ابد پشت سر ایشان حرکت کنم. من صاحب بزرگترین تجربه بشری شده بودم. "من" دیگر وجود نداشت. انرژی بودم. جزئی از طبیعت و هستی. انگار هرگز تولد نیافته بودم و فرم انسان نبود و مثل انرژی در جریان بودم. داشتم وصل می‌شدم به منبع لا یزال. او مرا چون خورشید به سمت خود می‌کشید.

استاد که لحظه‌ای ایستادند به خودم آمدم. پای راستشان روی یک سنگ بود و سر و سینه‌شان به درخت بزرگی تکیه داده بود که پشتش خورشید از لای برگ‌ها چشم را نوازش می‌کرد. ادامه دادند: "اما منظورم چنین غیرتی نیست. " بعد پایشان را روی زمین برگرداندند. رو به ما ادامه دادند: "منظورم درک چنان لحظه‌ای نیست که وقتی سوژه زیبایی می‌بینید و داشتنش را هر لحظه تجسم کنید و با این حال چیزی درونتان می‌گوید نه آن مال تو نیست. فاصله زیادی دارد و بدست آوردنش دشوار. و شما قید لذت داشتن آن لحظه را می‌زنید. مثل مرد جوانی که زنی را در مسافرتی که به ترکیه داشته می‌بیند. هم وطن او نیست و از درک هر کلمه او عاجز است. اما مرد چنان مسحور حرکاتش می‌شود که می‌تواند به راحتی بودن در دستهای زن را حس کند و صدای خنده‌هایش را بشنود. مرد نگاه میکند. خیره می‌شود و تمام لحظات برای همیشه ماندگار خواهد شد. زن که از روی صندلی‌اش بلند می‌شود قلب مرد هم تیر می‌کشد. تمام شوق می‌شود که دنبالش برود. تمام لحظات آغوش به کشیدن زن از قلب مرد سلول به سلول از مرد کنده می‌شود. او انگار به صندلی چسبیده. تمام جاذبه زمین او را به سمت خود می‌کشد. زن دارد دور می‌شود و مرد هر لحظه توان جنگیدنش کمتر. مرد آنجا می‌ماند. زن می‌رود. اما مرد همیشه تمام بار آن لحظه را با خود تا پایان عمر حمل می‌کند. فیلمی که هزاران بار آن را تماشا خواهد کرد. هر بار از فاصله‌ای دورتر. تا جایی که فقط تصویر مبهمی از آن باقی بماند. منظورم از کلمه غیرت درک حس چنین مردی نیست که حالا دست شخص دیگری را روی سر و بدنش حس می‌کند که بسیار با دست‌های آن زن فاصله دارد. منظورم از غیرت درک حس چنین مردی نیست وقتی عروزش را می‌بیند و می‌فهمد بسیار شبیه آن زن است و باز روی زمین می‌نشیند و نمی‌تواند تکان بخورد. اینبار حتی بسیار کمتر از قبل تلاش می‌کند چراکه قبلاً تجربه چنین حسی را داشته است."

استاد نفس عمیقی کشیدند. لحظه‌ای به بالای کوه نگاه کردند. رو به ما ادامه دادند: "دست‌های هم رو رها کنید." و راه افتادند سمت کوه.

چقدر دیگر باقی مانده بود؟ کندن از زمین برایم خیلی سخت شده بود. با بریدن دستها خیلی ناتوان شده بودم. بدنم به این سکون عادت نداشت. سرد شده بودیم و خون در رگهایمان راکد مانده بود. حرکت دوباره چیزی در حد معجزه بود.

استاد چیزی نمی گفتند. در سکوت با دستهایی که روی زانو می زدیم نفس نفس زنان خودمان را بالا می کشیدیم. برای هر نیم متری که بالا می آمدم ذهنم مرتب قانون جاذبه و عدم تناسب فیزیولوژی بدن انسان با قوچ را مرور می کرد. وقتی که هر لحظه که به امید پایان این مسیر به بالا نگاه می کردم می دیدم ایشان همان طور که دست راستشان مچ دست چپشان را گرفته بود بالا می روند. فکر می کردم ایشان می خواهند با این حرکت چیزی را به ما بفهمانند. بخصوص که مرتب فکر می کردم چرا باید یک پیامبر چنین موهای فر بلندی داشته باشد و با همان لی آبی کم رنگ و تیشرت تنگ قرمز پیامبر باشند؟

انگار بیشترین شباهت با قوچ را محمد پاسور داشت. زودتر از همه به استاد رسید. بعد اصغر بود که احتمالا آنقدر سختی کشیده بود که حتی از تحملش لذت می برد. حتی دانیال هم با آن کیفیت زندگی از من زودتر رسید. پاهای بلند و بی خبری از جاذبه و تاثیر شیب در حرکت اجسام باعث می شد مثل یک ربات شل و ول از کوه بالا بیايد. منصور همراهمان نبود. مدتی بود باز از نظرها غیب گشته بود.

رسیدیم به جایی که تقریباً صاف بود. مثل پله ای که دست پرودگار آنجا قرار داده تا زمانی که کسی مثل ما بتواند رویش کمی استراحت کنند و از شر شیب و تندی راه رها شوند. استاد بسیار آرام به نظر می رسید انگار اصلاً مسیری طی نکرده است. برگشتند رو به ما. دستانشان همچنان پشتشان گره خورده بود.

تلاش نکردم برعکس همیشه در صدر مجلس باشم. همین که به جایی رسیدم که به طور شرعی و جغرافیایی مرا در جمع قرار می داد ایستادم. به قول همسرم چهار قدم هم کمتر سختی کشیدن چهار قدم است.

استاد انگار متوجه این تغییر شدند. سری بین بچه ها چرخاندند و همین که نگاهشان به من افتاد که دو متری با آنها فاصله داشتم سری به نشانه آرامش خاطر تکان دادند. پرسیدند: "سیگار داری؟" هیچ کس در آن جمع غیر از من سیگار نمی کشید. دویدم سمتشان و بسته وینستون اولترا را جلوییشان باز کردم. با خودم گفتم: "به این می گویند پیامبر. واقعا دوره پیامبران غیر سیگاری تمام شده است" استاد سیگاری درآوردند. فندک را خودم بدون اینکه چیزی بگویند دستشان دادم و چند قدم برگشتم عقب. مثل همیشه در صدر مجلس منتظر لحظه موعود که ایشان کامشان را بگیرند. می دانستم که احتمالا اصغر و پاسور از سیگار کشیدن استاد شاکی می شوند. همین امر خوشحال ترم می کرد. پاسور پراند: "ما نفهمیدیم بالاخره ما غیرتی هستیم یا نه؟" استاد همان طور که کام اول را داخل می کشیدند بدون اینکه به او نگاه کنند جواب دادند: "تو غیرتی هستی. ولی منظور من از غیرت مفهومی که تو فکر می کنی نیست" اصغر با خنده پرسید: "پس بگید ما غیرتی نیستیم و تمام. با تعریفی که شما می دید دیگه

نمیشه اسمش رو غیرت گذاشت." می‌دانستم خیلی زود زهر خودش را می‌ریزد. استاد کام اول را گرفتند و من در ذره ذره آن دود ذوب شدم و فرو رفتم. دانیال انگار متوجه موقعیت نشده یا با شجاعت بدست آمده می‌خواهد او هم چون اصغر شیطنتی بکند پراند: "مرد باید غیرت داشته باشه." و رو به من نه کنان در خواست تایید داشت. استاد دود را با سرعت ملایمی بیرون دادند و نگاهی به سیگار انداختند. چقدر خوشحال بودم که وینستون همراهم بود. تازه و خنک. کاملاً نرم و آماده کشیدن. استاد رو به ما با نگاه آلف دلونی جواب داد: "دونستن اینکه غیرت چیه چه اهمیتی داره؟ هر کدوم از ما احساسی داریم که با یه شخص دیگه متفاوت. چه دلیلی داره که همه بخوایم بهش بگیم غیرت."

اصغر با بی ادبی پراند: "پس این همه حرف زدن چه اهمیتی داشت. این که شد مثل قبل. شما یه چیزی می‌گید و بعد که ما در موردش حرف می‌زنیم می‌گید اصلاً مساله این نیست. مثل معجزه. ما می‌گفتیم پیامبر باید معجزه داشته باشه شما می‌گفتید معجزه من اینه که معجزه ندارم. به نظرم مساله اینه که اصلاً مساله ای نیست" استاد فرمودند: "اینکه کاری رو که دوست داریم انجام ندیم درست نیست. بهم بگو اصغر چقدر کارهایی که دوست نداری رو انجام می‌دی؟" قبل از اینکه اصغر چیزی بگوید دانیال گفت: "الان خیلی از پیامبرها سیگار می‌کشند. توی شهر ما پیامبر هست تریاک می‌کشه. یا چیه اسمش آقا رضا گل مارجون. کارتون خوابه. کلی هم پیرو داره. همه هم مثل خودش کارتن خوابن. درخت‌ها رو پرستش می‌کنن. میگه تو امریکا هم دینشون کلی طرفدار داره. اما اونها الکل مصرف می‌کنند. می‌گفت بینشون کلی نویسنده و هنرمند هم هست" حرف‌های دانیال که تمام شد. صورت‌ها چرخید به اصغر. جواب داد: "بالاخره سیگار خوب نیست. اینکه توش شکی نیست. شما مثلاً باید نمونه باشید. اگه بچه من سیگار بکشه و بگه پیامبر شما هم سیگار می‌کشه چی؟ من چی می‌تونم بهش بگم؟ اصلاً این حرف‌ها برای چیه؟" شاید استاد نمی‌دانست. گفتم: "اصغر تو خودت گاهی تریاک می‌کشی. بعدم چه لزومی داره پسرت بدونه استاد سیگار می‌کشه. این بین خودمونه. لازم نیست کسی بدونه" بحث دو نفره شد. اصغر رو به من با خنده جواب داد: "من واسه درد پام می‌کشم. اونم فقط وقتی می‌رم روستا. شاید سالی یکبار. مثل پیامبر اینها نیستم که معتاد باشم. من طوری زندگی می‌کنم که خانوادم در آسایش باشن" ادامه داد: "پیروان پیامبر اونهام برای یه دردی می‌کشن" اصغر شانه بالا انداخت. رو به بقیه گفت: "دروغ می‌گم؟" پاسور و دانیال حرفش را تایید کردند. گفتم: "می‌دونستید که افراد سیگاری نسبت به غیر سیگاری‌ها استقلال شخصیتی بیشتری دارند. این رو علم ثابت کرده. حتی خودمم می‌تونم براتون توضیح بدم." اصغر و بعد آن دو کوتوله شروع کردند به خندیدن. من به استاد نگاه می‌کردم و استاد به من. سعی می‌کردم بفهمم چرا حرفی نمی‌زنند. خنده‌ها که تمام شد. استاد فرمودند: "برویم پایین" اصغر پراند: "استاد چرا ادامه نمی‌دید؟ غیرت چیه؟" دانیال پشت سرش ادامه داد: "آخه اینطور که نمی‌شه."

من غیرت دارم. دروغ می گم آقا رضا" دلم می خواست خرخره شان را جر بدهم. اما باید دانیال را از خودم دور می کردم. مرتب به من نزدیک می شد و می پرسید: "آقا رضا به نظر شما من چکار باید بکنم؟" بوی عرقش زجرم می داد. هر چقدر جواب می دادم: "نمی دونم دانیال. از استاد بپرس" انگار متوجه نمی شد و باز سوالش را به شکلی دیگر تکرار می کرد. استاد داشت اینبار با دست های رها به سمت پایین پرواز می کرد و من هر چقدر تلاش می کردم به او نمی رسیدم. بالاخره طاقت نیاوردم. داد زدم: "دانیال خب لباس رو بشور. بوی عرق دهنم رو سرویس کرد." استاد ایستادند. من هنوز همان طور به سمتشان می رفتم. بهشان که رسیدم برگشتند سمت من. با خشم توی چشمم زل زدند. شاید فاصله مان تنها چند سانتیمتر بود. با بم ترین صدایی که داشتند فرمودند: "حرف خوبی نزدی." خواستم بگویم: "آخه..." که دستشان را به علامت سکوت بالا آوردند و دوباره پیشاپیش همه به راه افتادند.

سوار اولین اتوبوسی شدیم که به سمت تهران می رفت. با اینکه در مسیر رفت کنار استاد نشسته بودم اینبار جایم را به دانیال بخشیدم. تنها کنار یک غریبه. چشمانم را بستم اما حتی یک لحظه نتوانستم بخوابم. حرف های استاد توی سرم تکرار می شدند و لحظه ای مغزم را رها نمی کردند. تا زمانی که به تهران رسیدم استاد چیزی نگفتند. تنها چند بار خیلی آهسته به سوالات بیشمار دانیال جواب دادند. مثل اینکه: "فقط خودت می دونی چه کاری درسته و چه کاری باید بکنی. هیچکسی نمی تونه به تو بگه چکار بکنی یا نکنی" اما دانیال باز سوالش را به شکل دیگری تکرار می کرد. محمد پاسور و اصغر ردیف عقب آنها نشسته بودند و باهم می گفتند و می خندیدند. احتمالاً هم به ریش من و استاد. من یک ردیف عقب تر در طرف مخالف. تمام سرم پر از چرا بود. استاد کنار پنجره نشسته بودند و اگر فرصتی بهشان دست می داد بیرون را نظاره می کردند. شاید کمی هم خوابیدند. ترمینال آرژانتین که رسیدیم همه خداحافظی کردند که به خانه هایشان برگردند. ساعت یازده و نیم شب بود. من آخرین نفر بودم. منتظر ماندم تا همه بروند. رو به استاد گفتم: "حالا چی میشه؟" ایشان تنها لبخند زدند. دست مرا فشردند. آرام با صدای لرزان گفتم: "شما واقعا پیامبر هستید؟" صورتشان مثل وقت هایی نشد که انگار توقع چنین سوالی را از من ندارند. ادامه دادم: "پس تکلیف این همه وقتی که گذاشتیم چی میشه؟" دوباره لبخند برگشت روی لب های استاد. فرمودند: "معجزه یعنی همین. یعنی اینکه ما برخلاف اینکه میلیون ها نفر می گن غیر ممکنه، کاری رو انجام می دیم که دوست داریم. معجزه از این بالاتر. که هرکسی بتونه هر کاری که دوست داره رو انجام بده. اینکه اگه وارد جایی برای اولین بار شدی معذب نشی. نه اینکه احساس خجالت نکنی، بلکه احساس کنی که می تونی خودت باشی. و نه خودت بلکه بینی نه تنها هر کاری که دلت بخواد رو می تونی انجام بدی بلکه با دوستن همه اینها، مسئولیت کاری رو که می کنی بپذیری. می فهمی یعنی چی؟ یعنی اینکه تو بفهمی می تونی به تنهایی جهان رو تغییر بدی. فقط باید بهش باور داشته باشی. اعتقاد داشته باشی که این کاریه که می خوای بکنی. همین. حالا می فهمی چقدر پیامبر بودن ترسناکه"

دست دادیم و برای اولین بار همدیگر را بغل کردیم. روی پنجه پا بلند شده بودم تا اختلاف قدماں هیچ خللی در کیفیت آغوشمان نداشته باشد.

با خودم فکر می‌کردم شاید این آخرین باری باشد که دور هم جمع می‌شویم.

استاد رفت. نبود. هر روز همه اعضای گروه می‌پرسیدند استاد کجاست و من جوابی نداشتم. فکر می‌کردند من باید بدانم استاد کجاست. می‌دانستند که ممکن است جواب آنها را ندهم. تا حدی فهمیده بودند که رفتارشان با استاد خوب نبوده اما نمی‌خواستند آن را به زبان بیاورند. من هم جوابی نمی‌دادم. البته خبری هم نداشتم. با خودم می‌گفتم این کمترین انتقامی است که می‌توانم برای نبودن استاد از آنها بگیرم. فقط برایم جالب بود که چقدر استاد برای آنها مهم شده بود. تا قبل از این اتفاق فکر می‌کردم جمع شدنمان یک معجزه است که ممکن است هفته بعد تکرار نشود. اما حالا چنان حدی از نگرانی را از خود بروز می‌دادند که برای من تعجب بر انگیز بود. هر چه می‌پرسیدند از استاد چه خبر؟ آیا با تو تماس گرفته؟ کجاست؟ چرا جواب تلفن ما را نمی‌دهد تنها می‌گفتم: "نمی‌دونم. به من چیزی نگفته." با آنها همدردی نمی‌کردم و این عذابشان می‌داد. وقتی اذعان می‌کردند که آیا رفتارشان مشکلی داشته طوری جواب می‌دادم: نمی‌دانم " که حتم برشان می‌داشت که از گناهکارانند. اگر دنبال دلیل برای این فقدان می‌گشتند توضیح می‌آوردم که چراپی ندارد. به این فکر نکنید که باید حتما ایشان باشد تا دین ادامه یابد. خودتان صلاح کار خود را می‌دانید. وقتی گفته هایم را که حکم مسکن برای آنها داشت سرسری و بدون ترحم پایان می‌دادم دانیال سرش را پایین می‌انداخت. پاسور می‌رفت و اصغر به سر کار خود بر می‌گشت. منصور اما فقط سرش را تکان می‌داد و همان طور که به جایی روی زمین نگاه می‌کرد با دهانی که هنوز هم می‌شد لبخندش را تشخیص داد در سکوت به زمان طولی می‌داد که لبخندش را به غم انگیزترین واکنش هستی تبدیل می‌کرد.

بعد از ده روز استاد پیام دادند. آنچه در ادامه می‌آید پیام ایشان است.

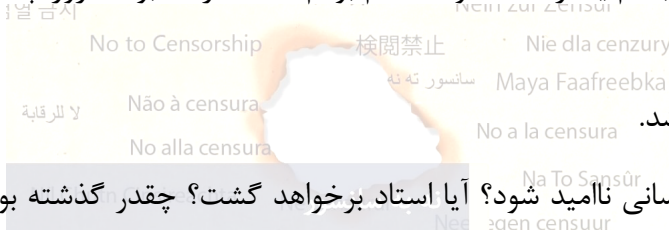
"نمی‌خواهم در مورد قبلش حرف بزنم.

چقدر طول می‌کشد که ما ناامید شویم. ناامید از درک اینکه هیچ چیز تغییر نمی‌کند. ما همان هستیم که هستیم. فکر می‌کنی من به این فکر نکرده‌ام که همه اینها بی‌فایده است. تو از من می‌خواهی چکار کنم؟ خودکشی کنم؟ خیالت راحت، من خودکشی می‌کنم. مطمئنا بیشتر از تو می‌دانم تصمیم به ادامه زندگی ما را وادار به پذیرش چه چیزهایی می‌کند. نمی‌خواهم وضعیتمان را شرح دهم یا راه حلی برای دردها و رنج‌های بشر بسازم. من می‌گویم اعتقاد داشته باشید. گفتنش هم احمقانه است اما تو که بیشتر از هر کسی می‌دانی که من چه کسی هستم و این دین چگونه ساخته می‌شود. من هرگز نگفتم که درک بالاتری نیست. من فقط می‌گویم اگر به هر چیزی اعتقاد داشته باشی تبدیل به اعتقادت می‌شوی. وگر نه من بیشتر از هرکسی می‌دانم که تو و باقی انسانهای‌های کره زمین هر کدام پیامبرید. پیامبرید ولی به خودتان اعتقاد ندارید. من می‌گویم پیامبرم چون به خودم اعتقاد دارم.

وقتی به من اعتقاد داشته باشی من پیامبر تو می‌شوم. حتی اگر نخواهم. هر کاری کنم برای تو مجموعه‌ای از نشانه‌ها می‌شود که می‌توانی با سیاحت بینشان تا سالها خودت را مشغول کنی. من می‌گویم لازم نیست این دین هدف عجیبی داشته باشد. همین که تو بتوانی دانیال را دوست داشته باشی یا اصغر را بپذیری کافی است. این دین اگر بتواند فقط باعث شود که تو با منصور دوست شوی یا از حرف زدن با پاسور لذت ببری کافی است. حتی اگر باعث شود یک نفر تنها یک دقیقه مقدار کمتری درد بکشد به ایده‌آل خود رسیده است. حتی اگر آن یک نفر خود من باشم.

باید مادر و خواهرم را ببینم. در این کارم هم هیچ نشانه خاصی نیست. تنها دلم می‌خواهد چند روز پیش کسانی باشم که می‌توانم دوستشان بدارم و حرف‌هایشان را بشنوم. لازم نیست هزار طرح و نقشه بریزم تا بتوانم ببینمشان. احتمالاً شنبه بر می‌گردم سر کار. ببخش که چند روزی کارت زیاد شد.

اگه دیدی داره تابلو میشه بگو رفتم مرخصی. اگه نه اعلام نکن تا از حقوقم کم نشه. می‌فهمی که"

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. شوکه شدم بودم. استاد نرفته بود. امروز چند شنبه بود. دوشنبه؟ چند روز دیگر استاد می‌آمد.  و تمام وجودم خوشحالی شد. چقدر طول می‌کشد تا انسانی ناامید شود؟ آیا استاد برخورد گشت؟ چقدر گذشته بود؟ چند ماه و چند روز از آن شب می‌گذشت؟ کسی حتی تاریخ آن را یادداشت نکرده بود؟ دیگر کسی نمی‌پرسید آیا استاد آمده یا نه. من با هیچکس از نامه استاد حرف نزد. آن نامه تنها برای من بود.

در سوالات آنها هم تنها به خبر از او اکتفا می‌شد. من چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ بعد از چند ماه داشت باورم می‌شد که شاید من نیز برای استاد اهمیتی همچون دیگران داشته‌ام. اگر منصور می‌پرسید از استاد خبری دارم یا نه من هم در جواب بعد از یک نه کوتاه، همین سوال را با لحن و تضرع خودش از او می‌پرسیدم. و او هم نه‌ای مثل من تحویل می‌داد.

از وقتی که استاد رفته بودند جلسه‌ای تشکیل نشده بود و داشت این شبهه بوجود می‌آمد که دینمان از نوع مکاتبی است که کامل نشده باقی می‌مانند. حتی با اقرار به شاهکار بودن باز نمی‌شد منکر این موضوع شد که ناقص است. باید آن را بین صفحات تاریخ باقی می‌گذاشتیم تا شاید روزی جوانی جوای نام آن را پیدا کند و پس از تکریم بسیار از عان کند که حیف که کامل نشده و گرنه از بهترین ادیان تاریخ بشر می‌شده است. حلقه گمشده درک انسانهای چهل پنجاه سال پیش مثلاً.

آیا زمانی که مرده‌ایم باز شهرت برایمان اهمیت دارد؟ چطور کسی می‌تواند بخواهد وقتی در شرف انجام چنین عمل مهمی است. استاد درگیر حل یکی از 5 مساله حل نشده ریاضی نبود. او داشت دینی را پایه‌ریزی می‌کرد که قرار بود زندگی ما را بهبود ببخشد. شاید در آن زمان نمی‌دانستم اما حالا می‌فهمیدم که ما داشتیم خوب جلو می‌رفتیم. در همین مدت اندک می‌توانستم بچه‌ها را ببینم که تغییر کرده‌اند. پاسور با من مهربان‌تر شده بود. منصور با من حرف می‌زد. اصغر برای خودش آب معدنی می‌خرید. دانیال لباس جدید خریده بود و بوی عرق نمی‌داد. دیگر می‌خواست چه اتفاقی بیفتد.

استاد رفته بودند و هر روز که می‌گذشت بیشتر به این ایمان می‌آورم که او هرگز برنخواهد گشت. اصغر می‌پرسد: "از استاد چه خبر؟" من با ناامیدی به شاسی‌ها نگاه می‌کنم. دانستن نام تک‌تک شان برایم هیجانی ایجاد نمی‌کند. همان‌طور که سرم را تکان می‌دهم آرام می‌گویم: "هیچی." با هیجان سوالش را عوض می‌کند: "بهشون زنگ زدید؟" ادامه می‌دهم: "می‌گه امکان پذیر نیست" و نگاهش می‌کنم. همان‌طور که مشغول ادامه کارش می‌شود اضافه می‌کند: "چرا؟ هیچ‌جا مثل اینجا نمی‌شه کار کرد. اصلا میشه دینی رو برد شهرستان؟ اونم همچین دینی رو. قبول دارید آقا رضا." آره‌ای تحویل می‌دهم. بعد اضافه می‌کنم که پیامبر اسلام هم تقریبا همچین کاری کرده‌اند. دیدند مکه جواب نمی‌دهد مهاجرت کردند مدینه. اصغر می‌پرسد: "حالا ما جز مهاجران محسوب میشیم یا انصار" و من اضافه می‌کنم: "یا کفار؟"

منتظر می‌مانم تا کارش تمام شود. در سکوت به او می‌نگرم که با دقت یک استاد کار شاسی‌ها را می‌چیند. تک‌تک را به دقت از کارتون در می‌آورد و درست در جایی می‌گذارد که سالها بوده‌اند. می‌پرسم: "اصغر چطور این عکس‌ها رو انتخاب می‌کنی؟" راست می‌شود. با چشم‌هایی که کمی از حد معمول بازتر شده‌اند می‌پرسد: "چی؟" توضیح می‌دهم: "که مثلا مارکس رو بیاری یا هیتلر و نه مثلا وبر و آیزیا برلین" می‌خندد. جواب می‌دهد: "چه سوالی می‌پرسید آقا رضا" بعد از دانیال او بیشترین کسی است که اسم مرا صدا می‌زند. می‌گویم: "برام جالبه. کلی عکس و تصاویر باحال هست که تو نمیاریشون. می‌خوای نشونت بدم؟" با خنده جواب می‌دهد: "اون‌ها رو نمی‌خرن آقا رضا" با تعجب می‌گویم: "واقعا؟" همان‌طور که خنده‌اش هر لحظه بیشتر می‌شود ادامه می‌دهد: "آره بابا. کلی عکس هست که نمی‌ارم. همه اینها را با سعی و خطا پیدا کردم. دو سال طول کشیده که به اینها برسم. شما مردم رو نمیشناسی. پیش بینی کردن اینکه چی می‌خوان خیلی سخته." می‌پرسم: "آخه به نظرت درسته که عکس هیتلر رو بفروشی یا سردار سلیمانی رو؟" همان‌طور که از خنده ریشه می‌رود و کم مانده پس بیفتد جواب می‌دهد: "آره بابا. می‌خرن. به خدا می‌خرن" ماتم برده است. ذهنم را جستجو می‌کنم. من چه

تصاویری خریده ام. دیوار خانه‌ها را بیاد می آورم. روی یکی از دیوار ها عکس هیتلر را می بینم. عکسی که هیتلر را با آسمان در پس زمینه نشان می دهد که پر صلابت دستش را بالا آورده است. بله من هم خریده بودم و بدتر اینکه یادم افتاد که اولین عکسی بوده که انتخاب کرده‌ام. یادم آمد که اولین تشویق ها از خرید این شاسی ها را از همین عکس کسب کردم. اما من آن را تنها بخاطر ذوق و مهارت عکاس انتخاب کرده بودم نه شخصیت هیتلر " حتی یادم آمد شبی یکی از دوستانمان که کارگردان تئاتر بود نتوانست جلوی میل اش را بگیرد تا من مثل بقیه یکی برایش بخرم و همان را از خانه ما برداشت.

میخ روی دیوارمان را دیدم و جای خالی تابلو را. چشمانم که دوباره اصغر را پیدا کرد دیدم که در سکوت مرا نگاه می کند. نمی خندید. اما انگار همچنان عضلات صورتش تحت تاثیر آن خنده منبسط بودند. از دهانم بیرون پرید: "به نظرت حالا چی میشه؟" اصغر همان طور که داشت برمیگشت سر کاری که به شدت در آن خبره بود جواب داد: "به نظرم هیچ وقت دوران مدرن تموم نمی شه" پراندم: "چی؟" همان طور که دو تابلو را از جعبه بیرون می آورد تا با یک چرخش کمر هر دو را به نوبت به پشت شلوار پارچه‌ای خود بکشد ادامه داد: "اینکه تصور کنی که یه روز از خونه بیرون بیای و همه چی تغییر کرده باشه. می فهمی؟ اینکه فکر کنی دنیا یک دفعه تغییر می کنه. ما فقط ذره ذره تغییر می کنیم. سرعتمون هم آنقدر کمه که هزار سال دیگه هم خیلی با الان فرقی نمی کنه. مته رشد درخت ها. تو می تونی رشدشون رو ببینی؟ نه. اما به خودت که میای میبینی بیست برابر تو شده و در عین حال هم می دونی هنوز درخته همون طور که می دونی هر درختی عمری داره و مثلاً آنقدر نمی شه که کل زمین رو بگیره. چند سال بعد بالاخره خشک میشه یا خشکش می کنن." با صدای صاف و منطقی گفتم: "اصغر ولی ما دین داریم. لازمه اعتقاد به دین اینه که به معجزه اعتقاد داشته باشی. و معجزه‌ای غیر از این هست؟ اتفاقی بیفته که همه فکر می کنن غیرممکنه. چیزی که حتی شکاک ترین ذهن های بشر هم جلوش سر تعظیم فرود بیارن؟" اصغر دو تابلو دیگر برداشت. کامو و سارتر بودند. همان طور که به هر دو عکس نگاه می کرد که با پاچه شلوارش جلایی دوباره یافته بودند جواب داد: "تو هر جور دوست داری فکر کن. من فکر می کنم توی عمر من که این اتفاق نمی افته بعدش هم اگه بیفته که برام مهم نیست." دستهایم را توی جیب شلوار لی تقریباً گشادم کردم. پشتش به من بود. پرسیدم: "یعنی دیگه توی دین ما نیستی؟" شاسی ها را مثل تکه های پازل روی سکو کنار هم جا می داد بدون اینکه برگردد گفت: "من هرگز نگفتم توی دین شما هستم. هنوز دین من اسلام با گرایش شیعه است و بچه هام رو پای هیئت می برم. من تنها تکه ای از این هستی پهناور هستم و دلم نمی خواد برای اینکه خودم رو بزرگتر نشون بدم دست و پا بزنم."

خشمگین پرسیدم: "تو که اینجوری فکر می کردی برای چی توی جلسات می امدی؟" صورتش چرخید سمت من. با نگاه خیره جواب داد: "برای اینکه برای استاد احترام قائل بودم. همین" نگاهم را ازش گرفتم. همان طور که سرم

را با بی قیدی به اطراف تکان می‌دادم گفتم: "همین شما ها بودید که باعث شدید استاد بره. شمایی که اعتقاد ندارید و الکی حضور پیدا می کنید. معذرت می خوام ولی حال من ازتون بهم می خوره. دهن استاد رو هم سرویس کردید. شما که درگیر غیرت و نماز و روزتون هستید از کجا می خواهید بفهمید که استاد چی می گه. تهش قصه های پای منبری رو به فکر خودتون ترجیح می دید" می خواستم همان لحظه از آنجا بروم. اما نگاه اصغر که نمی دیدمش نمی گذاشت. مثل ماهی که قلاب به لبش فرو رفته است و تنها با پاره کردن دهانش می تواند خود را از مهلکه نجات دهد. اصغر چرخید سمت من. همان طور که ماهیگیری قابل کمی به شکار فرصت می دهد تا احساس آزادی کند و بعد با قدرت بیشتری او را متوجه سرنوشت محتوم خود می کند آغاز کرد: "تو چی از ما می خواهی؟ که قید همه چیز رو بزنی و یک شبه آدم دیگه ای بشی؟" نوبت کشیدن شد: "فکر می کنی اون طوری کسخل به نظر نمایم؟ یعنی منطقی هست که همه جلوش سر روی زانو بذارن؟" و دسته را کمی رها کرد: "شاید فکر می کنی چنین حقیقتی هست. شاید هم باشه. اصلا خیلی خوبه که امید داشته باشی هست." و گیره را قفل کرد و محکمتر دسته را به عقب کشید: "یعنی فکر می کنی اکثر آدم ها حاضرین منافعشون را زیر پا بذارن تا جهان جای بهتری بشه" کمی به من فرصت داد به شرایط عادت کنم. ادامه داد: "من می پذیرم همون طور که استاد می گفتند اگه آدم ها لباس نپوشن و کاملاً لخت بگردن خیلی بهتر زندگی خواهند کرد. به فرضش هم که تمام اساتید روانشناسی و جامعه شناسی این رو تایید کنن. حتی علم پزشکی تایید کنه که این شکل زندگی باعث میشه انسانها خیلی کمتر مریض بشن و در تطابق با محیطشون رشد کنند. حکومت ها هم آنقدر این موضوع براشون مهم باشه که قانون بذارن که از فردا همه باید کاملاً برهنه بیرون بیان. حالا به نظرت فردا مردم لخت بیرون میان."

و با تمام وجود نخ پلاستیکی که امکان نداشت پاره اش کرد را کشید: "می تونی تصور کنی که ما الان جمعیتمون چقدره و دیگه امکان نداره ما به زندگی هزاران سال پیش برگردیم. می تونی بفهمی که چقدر ما از زندگی که استاد می گه فاصله گرفتیم و دیگه برگشت به اون نقطه غیر ممکنه. حتی اونجوری که من از گفته های استاد درک کردم این دین هم تنها برای اینه که ما کمتر انرژی مصرف کنیم و غذایی بخوریم که پدران و مادرانمان می خورده اند. زباله ها را تفکیک کنیم و نسبت به انتخاب هایمان احساس مسئولیت داشته باشیم. همین. یک روند رشد تدریجی. یعنی هیچگاه دنیای مدرن تمام نمی شه. اگر هم بخواهی به آن کیفیت زندگی برسی باید همه چیز را ترک کنی و به زندگی قبیله ای در جایی دور رو بیاوری. مناطقی که احتمالاً با شرایط موجود بسیار نادرند. به غیر از این من هنوز نمی توانم آنقدر این حقیقت را درک کنم که بخواهم به خاطر این تصمیم به زن و بچه هایم چنین شکلی از زندگی را تحمیل کنم." توی دست هایش بودم. حتی آنقدر جان نداشتم که تکان بخورم. درست روبه رویم بود. با صدایی که گرفته است جواب دادم: "نمی دونم" اصغر انگار بردن چنین رقابتی خوشحالش کرده لبخندی زد. دستی به شانه ام زد و برگشت به کارش. با هر دست یک شاسی برمی داشت و با سرعت و دقت یک

ربات و چرخش کمر مردی 40 ساله که رقصیدنش در هر مجلسی خنده به روی خودش و حضار می‌آورد شاسی ها را جای می‌داد. به هر مشتری لبخندی هدیه می‌داد که هر خریداری را در مقابل گرفتن تخفیف فلج می‌کرد. با خودم گفتم انگار او را برای چنین شغلی ساخته‌اند. او درست جایی بود که باید می بود. موهای کم پشت، صورت گرد و تپل بودنش هیچ شکی را به دلت نمی انداخت که او ساده‌ترین انسانی است که شاید در زندگی ببینی و استحقاق خرید کردن را دارد. وقتی از تخفیف حرف می زدند اصغر چنان از کارگر بودنش می گفت که به خودت اجازه نمی‌دادی با بحث بسیار اجحافی در حقش کنی. خرید از او چیزی در حد کمکی بود که همیشه دلت می خواست به انسانی که لیاقتش را دارد بکنی. و چه چیز از این بهتر. هیچکس نبود که بعد از خرید از او لبخند روی لبش نباشد و از خریدش ناراضی باشد. متوجه شدم که روی لب من هم لبخند است. گفتم: "اصغر من دیگه برم" برگشت سمتم. لبخند صورتش را پر کرده بود. انگار هرگز بحثی بین ما شکل نگرفته و تنها با هم در حال تماشای فیلم اره بوده‌ایم. دستش را سمتم دراز کرد. اضافه کرد: "کاری چیزی نمی‌خواستی؟" همان طور که دست های هم را می فشردیم گفتم: "اگه بگیرم بهم تخفیف می‌دی؟" ترکید از خنده. نمی دانستم این را پای سیاستش بگذارم یا شوخ طبعی خودم. با همان صورت مسخره‌ام که به نظر خودم مثل چهره پیترسلرز در فیلم حضور بود گفتم: "اما من اعتقاد دارم که اینطور میشه. بالاخره اینم اعتقاد منه. دوست دارم اینجوری فکر کنم که نه روز اول اما یه هفته ای نصف مردم لخت بیرون میان و روزی بالاخره همه برهنه میشیم." با لبخند از هم جدا شدیم. شده بودم مثل استاد. مدت‌ها بود دیگر سر وقت سرکار نمی رفتم. با این حال همکاری که به جای استاد آمده بود مثل من غر نمی زد. چون او منصور بود.

من هرگز فکر نمی‌کردم ممکن است روزی برای همسرم تکراری شوم. همیشه گفته می شد که مرد ها بعد از مدتی سرد مزاج می شوند و به مرور حتی اگر انسانهای هات و گرمی هم باشند مزاجشان رو به سردی می‌گراید. من تا آن زمان متوجه شده بودم تنها راه بقای ازدواج در این است که زن مرتب همه چیز را تغییر دهد. از خانه، تا لباس و ظاهر. و با این کار مرد دیرتر متوجه تکرار شود. درک می‌کردم که برای یک زن چیزی لذت بخش‌تر از این نیست که همسرش او را درک کند. و تنها دلیلی که باعث می‌شود که ازدواج ادامه یابد و دو نفر همچنان با شور با همدیگر سکس کنند فهمیدن همین موضوع از طرف هر دو نفر است. اما حالا می فهمیدم مساله خیلی پیچیده‌تر از اینهاست. او هم شبیه من بود. من تنها تصور می‌کردم ما نیازهای متفاوتی داریم. من هم باید همه چیز را تغییر می‌دادم از خانه بگیر تا لباس و دایره واژگان. و بزرگترین آرزویم این بود که او مرا درک کند. اگر تا آن موقع نقطه ضعف هایم را پنهان می‌کردم حالا دلم می خواست تک تکشان را به او نشان دهم. نقاط حساسم را که با ضربه کوچکی دردی بزرگ از آن من می‌کرد را نشان دهم و برهنه باشم. آیا اعتمادی بزرگ‌تر از این امکان پذیر است؟

من همه این‌ها را میدانستم و رابطه ما به سردی گراییده بود. ما که هرگز رخت خوابمان جدا نمی‌شد حالا با فاصله می‌خوابیدم و او از خروپف من شکایت می‌کرد. می‌دانستم که مشکل از من است با این حال هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. به نظرم حالا حتی خیلی بیشتر احمقانه به نظر می‌رسید که بخوایم در مورد دین و پیامبران برایش صحبت کنم. چه برسد به اینکه بخوایم توضیح دهم که رفتارم دست خودم نیست. که شاید دوره‌ای باشد و در آینده‌ای نزدیک اصلاح شود. شاید یک هفته یا یک ماه دیگر من تغییر خواهم کرد و ما به کیفیتی حتی بالاتر از زندگی سابقمان بر خواهیم گشت. زندگی که همه حسرتش را می‌خوردند. چطور می‌توانستم توضیح دهم چه احساسی دارم. که دیگر دنیا برایم مثل سابق نیست. گاهی هم که می‌خواستم شروع به گفتگو کنم و از راهی بحث را به دلیل رفتارهایم برسانم او راهم را با بی‌اعتنایی می‌بست. باز من همچنان مقصر بودم. چرا که همچنان توپ توی زمین من بود و من این توانایی را نداشتم که شرایط را تغییر دهم. می‌دیدم که هر روز از هم فاصله می‌گیریم و تنها تر می‌شویم. وقتی فضا غبارآلود و مه گرفته باشد نمی‌توان حرفی زد و توقع داشت که آن شخص تو را و درماندگی ات در بیان حقیقت را ببیند. اصلاً حقیقت چه اهمیتی داشت. چرا من باید به خاطر بوی بدن دانیال او را مسخره کنم. بله هر خری می‌داند که ممکن است لباسش بعد از چند روز مرتب پوشیدن در هوای گرم و آلوده تهران بوی بدی بدهد. اما من نباید بیشتر از هر کسی به دانیال اهمیت می‌دادم؟ من نباید این احتمال را می‌دادم که دانیال قبل از این بو و نوع لباس پوشیدن دانیال است؟ یک انسان که به همان اندازه که من در هستی تاثیر دارم او هم از هستی سهم دارد. حداقل من باید دانیال را بیشتر درک کنم و بفهمم تا کسی که در مترو او را می‌بیند و به بوی بدنش پرخاش می‌کند. مگر ما برای همین با هم رابطه نداشتیم که بیشتر به همدیگر احترام می‌گذاریم.

باید قبل از اینکه همه این‌ها را به همسرم می‌گفتم با دانیال حرف می‌زدم. دانیال تنها امیدم بود برای خارج شدن از این حال. حس کردم بعد از دیدنش حالم خوب خواهد شد و زندگی ما به روال عادی خود باز خواهد گشت. شاید بعدش حتی لازم نبود با همسرم در مورد رفتن استاد یا دینمان صحبت کنم. من بازگشته بودم و همه چیز درست شده بود. با این حال نمی‌توانستم برای خودم توضیحی پیدا کنم که اگر زمانی همسرم ازم پرسید چرا آن دوره رفتارم آنقدر عجیب شده بود برایش بگویم. به خودم می‌گفتم می‌شود به راحتی بگویی برای هر زن و شوهری از این اتفاقات پیش می‌آید. در زندگی هر زوجی زمان‌هایی پیش می‌آید که از همدیگر متنفر می‌شوند. اما من می‌دانستم که برای من اینطور نیست. برای هیچ زوجی این طور نیست. هر کدام با هم متفاوتیم. یکی مثل اصغر سه بچه دارد. یکی مثل دانیال زن و بچه‌اش در یک شهر دیگر است. آیا همسرم می‌توانست بفهمد من چه احساسی داشتم؟ او در آن زمان‌ها چه حسی داشته؟ با خودم گفتم همین مدت کوتاه برای همیشه در خاطر ما خواهد ماند. همیشه سوالی در ذهن ما خواهد بود که چرا؟ و هیچ کدام جوابی برایش نداشتیم. تمام جمعه‌هایی را بیاد آوردم که من بیرون خانه بودم و او تنها در خانه تلویزیون تماشا می‌کرد. به تمام بعدازظهرهایی که می‌توانستیم با هم بیرون برویم. مثل گذشته سینما و پارک. شهر بازی و گردش. مدت‌ها بود که با هم حرف نزده بودیم. حالم بد شده بود. شماره دانیال را گرفتم. در دسترس نبود. سه ماه می‌شد که عذرش را خواسته بودند. نه

برای اینکه هیچ روزی سر وقت سر کار حاضر نمی‌شد و نه برای اینکه هیچ کاری را درست انجام نمی‌داد و نه حتی بخاطر شکایت من از او پیش پیمانکار. بلکه به خاطر اینکه برخلاف تصور همه ما از دلایل اخراج یک نفر، او به شیوه منحصر به فرد خودش که گه زدن به همه شرایط فوق‌العاده است توانست این عمل را به سرانجام برساند. پیمانکار و مهندسین عاشقش شده بودند. به همه فیلم می‌داد. حتی با اینکه من کسی بودم که می‌توانستم برای اکثر فیلم‌ها خلاصه و توضیحی ارائه دهم اما او بود که مورد محبت و تمجید قرار می‌گرفت. اذعان می‌کردند او با آن قد دراز، بدن بی‌شکل و صورت شل و ولش پسر پاک و ساده‌ای است که لیاقت خیلی بیشتر از اینها را دارد. حقوقش را افزایش دادند و وقتی فهمیدند که در کمال ناباوری با این سن و وضعیت زن و بچه هم دارد تصمیم گرفتند شغل بهتری به او دهند. او قرار بود با آن لهجه سلیس فارسی اش که شبیه نقاشی اکسپرسیونیستی پیکاسو بود و دانش و هوش پسری شهرستانی از مفهوم دهکده جهانی، مدیر روابط عمومی یکی از بزرگترین شرکت‌های راه ساختمان شود. بلکه مدیر روابط عمومی. و دانیال چکار کرد. دیگر سر کار نیامد. جواب تلفن‌ها را هم نمی‌داد. غیب شد. هیچکس نمی‌توانست برای این کار او دلیلی پیدا کند. حتی من که هم دین او بودم هم نمی‌توانستم برای این رفتارش دلیلی بیآورم. هر کدام از مهندسین که سوالی در مورد او می‌کرد سکوت می‌کردم. خوشبختانه کسی از منصور هم چیزی نمی‌پرسید. شغلش شده بود که یا روی صندلی بنشیند یا اگر پیمانکارن آمده‌اند با ژست محافظین ریاست جمهوری در زمان‌های ملاقات‌های مردمی با فاصله مشخصی بایستد. آنقدر در رفتارش جدی بود که هیچ کس به خودش اجازه نمی‌داد از او سوالی بپرسد. کم‌کم داشت باورم می‌شد نکند او مدیر عامل شرکت است و من و بقیه زیر دست او کار می‌کنیم و روزگار می‌گذرانیم. بعد از یک ماه که دانیال آمد برخلاف تصور هیچکس تعجبی از خود نشان نداد. حتی من هم سوالی از او نکردم که این همه مدت بی‌خبر کجا بوده است. او هم واکنش خاصی از خود نشان نداد. دست و پا شکسته گفت که شهرستان بوده پیش زن و بچه‌اش. انگار غیبت استاد داشت به دیگران هم تسری پیدا می‌کرد. مهندس او را خواست و به او گفت که از فردا سر کار نیاید. از دانیال توضیحی نخواست. با این حال مهندس بر خودش لازم دید بگوید که به خاطر شرایط فعلی پروژه و نامعلوم بودن زمان دوباره شروع به کار به او نیازی ندارند. دانیال هم نه مثل اینکه توقعش را داشته که با این کارش آنها حق دارند چنین تصمیمی بگیرند بلکه انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده با مهندس خداحافظی کرد. وقتی داشت با من دست می‌داد پرسیدم: "دانیال حالا چکار می‌کنی؟" با همان خنده مسخره‌اش جواب داد: "هیچی. میرم سر فیلم فروشی؟ یه مجموعه خوب فیلم‌های کلاسیک پیدا کردم. می‌خوام دیگه فقط کلاسیک کار کنم. خوبه آقا رضا؟" با لحنی که تا حدی نگرانی را از وضعیت او نشان می‌داد با سر تایید کردم و در ادامه گفتم: "میری همون جا؟" و او همان‌طور که سر و شانه‌های خودش را مثل عروسکی که بعد از بازکردن جعبه از آن به بیرون پرت می‌شود کش داد. گفت: "آره. میرم همون جا" و رفت. نه ناراحتی، نه شادی و نه حتی نگرانی یا تعجب. او رفت و ما مدت‌ها در سکوت به رفتارش فکر کردیم. باید می‌دیدمش. تصمیم گرفتم به دیدنش بروم.

دفعه اول که رفتم نبود. می گفتند دو ساعتی بوده و رفته. هفته بعدش اصلاً نیامده بود اما بعضی دو روزی در هفته گذشته دیده بودندش. شاید برای همین‌ها هفته بعدش به پاسور هم گفتم همراهم بیاید. نگفتم دوبار قبلاً تلاش کرده‌ام یا دیدنش برایم چه مفهومی دارد. برخلاف انتظارم پاسور از این پیشنهاد استقبال کرد. ساعت 5 عصر سه شنبه. دو هفته مانده بود تا عید. تا قبلش یک بعدازظهر پنجشنبه و یازده صبح یک شنبه را امتحان کرده بودم. آنقدر بدترین زمان نبودنش را دقیق انتخاب می‌کرد که فکر می‌کردی حتماً پای علم غیب در میان است. پیش ما هم که کار می‌کرد همین ویژگی را داشت. در تمام مدتی که آنجا بود دقیقاً تاخیر هایش را روزهایی به تمامی نشان می‌داد که مهندس یا پیمانکار آنجا بودند. وقتی ازش توضیح می‌خواستند شروع می‌کرد به قطار کردن سیل بدبختی هایش. از اینکه خانواده‌اش دست به یکی کرده‌اند که به سادیسمی ترین حالت ممکن دهن او را سرویس کنند. آنها آنقدر در رفتار خود نبوغ به خرج داده بودند که دانیال ساده دل خسته ما زندگی در خانه‌ای محقرانه در اسلام‌شهر را به پیش آنها بودن ترجیح می‌داد. آنقدر دست و پایش را بسته بودند و با خشونت و شدید با اوسکس کرده بودند که حالا در فاصله‌ای چند صد کیلومتری با خانواده با انتخاب های دقیق شرایطی برای خودش مهیا می‌کرد که کمتر از همان تجاوزات برایش لذت بخش نبود. می‌گفت اولین خانه ای که گرفته آنقدر کوچک بوده که برای خوابیدن نمی‌توانسته کامل دراز بکشد. صاحب خانه دوش در نبود او از خانه اش دزدی می‌کرده و در نهایت هم صد هزار تومان از رهن خانه را به خاطر کثیفی خانه بالا کشیده. و حالا اینجا هم شیر آب خانه‌اش چکه می‌کند و صاحب خانه حاضر به قبول هزینه اش نیست. او یک نفر است و باید اندازه همان خانه‌ای اجاره بدهد که سه نفر ساکن دارد خانه‌ای که قرار بود کعبه ما باشد. غار حرا و محل جستجوی هزاران پژوهشگر برای پیدا کردن سرچشمه های شروع نبوغ پیامبر.

با پاسور جلوی مترو انقلاب قرار گذاشتیم. من از نواب می‌آمدم او از هفت تیر. تنها چند دقیقه از او زودتر رسیدیم که برای قراری در تهران اصلاً تاخیری محسوب نمی‌شد. دست دادیم و برای اولین بار همدیگر را بغل کردیم. خوشحالی اش از این دیدار بعد از گذشت حدود دو ماه به من هم سرایت کرد. آنقدر انرژی گرفته بودم که اصلاً برایم مهم نبود احتمال دیدن دانیال چیزی در حد دیدن شهاب سنگی است که به صورت اتفاقی در تنها شبی که بیرون از خانه به سر می‌بریم چند ثانیه در آسمان پدیدار می‌شود.

دانیال بود. نشسته با فرمی شبیه قرار گرفتن روی سنگ دستشویی جلوی دو نفر دیگر از دستفروشان که آنجا بودند. آن قدر در نادیده گرفتن خود تبحر داشت که نه متوجه نزدیک شدن ما می‌شد و نه حتی تغییری در حال مردمی که از آنجا رد می‌شدند پیش می‌آمد. بی تفاوت از کنارش می‌گذشتند. انگار سنگ یا درختی است که هر روز در خیابان می‌بینند. او برای کسی حتی در حد مجسمه ای سنگی کار هنرمند گمنام پیری هم نبود که به راحتی میشد با کمی تغییر ملاک های زیبایی شناسی به عنوان اثری که سادگی و بدویتش بی نظیر است قلمدادش کرد.

دستفروشان روبه‌روی دانیال زودتر مرا دیدند و واکنش نشان دادند. یکی‌شان تقریباً چاق بود با موهای جوگندمی. تقریباً 45 ساله با کیف سیاه کوچکی که از گردن آویزان کرده بود. آن دیگری پسر جوان لاغر چشم و ابرو مشکی بود با قد کشیده. در هر دو چیزی بود که مرا اذیت می‌کرد. مرد چاق داشت روی پله ای مجله جدول حل می‌کرد. پسر هم کنارش روی صندلی سیگار می‌کشید. با همان چند برخورد آنقدر در نظرشان عجیب آمده بودم که در خاطرشان بمانم. هر بار که از آنها در مورد دانیال سوالی می‌پرسیدم چنان با خنده و شوخی جواب می‌داند که نشان می‌داد در نظرشان غیر ممکن می‌آید کسی سراغ او را بگیرد. می‌پرسیدند آیا من هم از خیل اکثر آدم‌هایی هستم که دانیال قبول کرده برایشان فیلمی بیاورد و حالا بعد از ماه‌ها هنوز نمی‌گویند که چنین کاری آنقدر اهمیت ندارد که انجامش دهد بلکه قول روز دیگری را می‌دهد. حالا هم مثل حیوان خانگی جلویشان پاهایش را زیرش جمع کرده‌بود.

دانیال همیشه شگفت زده ات می‌کرد. مثل کسانی که آنقدر هوش بالایی دارند که عقب افتاده به نظر می‌رسند. برای همین وقتی او را در چنین وضعیتی دیدم تعجبی نکردم.

به دانیال اشاره کردند. به دومتری‌اش رسیده بودیم. برگشت سمت ما. از جایش که برخاست روبه‌روی هم بودیم. دست دادیم و پاسور با شوقی همچون دیدن من از دیدار با دانیال هم استقبال کرد. البته که دلم می‌خواست آن میزان از خوشحالی تنها مختص به من باشد اما با خودم گفتم او نه از دلیل این دیدار آگاهی دارد و نه می‌داند دانیال با غیبت هایش چه مشقتی را نصیب من کرده‌است. چشمم دنبال بساطش می‌گشت. جلوی نیمکت پیدایشان کردم. به پاسور و دانیال اشاره کردم برویم آنجا. دلم نمی‌خواست جلوی آن دو نفر صحبت کنیم. دانیال کمی دیر فهمید ولی فهمید. خودم جلوتر رفتم و روی نیمکت نشستم. پشت سرم پاسور آمد. وقتی روی نیمکت نشستم دانیال هم به ما اضافه شده بود. پاسور گفت: "دانیال این بساط تو؟" دانیال با همان دهان گشادش با لبخند کج و معوجی روی دهانش جواب داد: "آره. قبلاً اونجا بودم" و به مکانی بیست متر بالاتر اشاره کرد. جلوی کتابفروشی چتر. فکر کردم آنجا به میدان نزدیک تر بوده و موقعیت بهتری داشته است. پرسیدم: "چی شد اومدی اینجا؟" همان طور که سرش روی بدنش لق می‌خورد جواب داد: "اومدم اینجا پیش بچه‌ها" روبه‌روی من ایستاده بودند. با خودم فکر کردم جا به آن خوبی را رها کرده که بیاید اینجا. پراندم: "کاسبی چطوره؟" قبل از اینکه جواب بدهد پاسور پرسید: "بهتون گیر نمی‌دن؟ منظورم شهرداریه؟" دانیال همان طور که دستانش در هوا بدون هیچ هدف مشخصی به هر سمتی پرواز می‌کردند جواب داد: "ای بابا. همه دهن ما رو گاییدند اینها هم روش. یه روز شهرداری گیر می‌ده. یه روز فیلم‌ها رو می‌گیرن. یه روز نمی‌دارن بساط کنیم. به خدا آقا رضا دی وی دی شده هزار و پونصد. دیگه می‌خوام از این کار در بیام؟" پاسور پرسید: "می‌خوای چه کار کنی؟ من کافه سراغ دارم اگه بخوای کار کنی. بیمه هم می‌کنه" دانیال همان طور داشت با بدنش نوعی رقص یا نیایشواره را اجرا می‌کرد جواب

داد: "احتمالا همستر بیارم. یه آگهی دیدم تو دیوار هزار تا همستر دونه ای چهارهزارتومن. به نظرت آقا رضا کجا بهتر می خرن. میزارم دونه ای ده هزار تومن." مخم داشت سوت می کشید. چند لحظه منتظر ماندم تا پاسور چیزی بگوید. از او که آبی گرم نشد از جایم بلند شدم. همان طور که تلاش می کردم صدایم زیاد بالا نرود جواب دادم: "دانیال تو چی از همستر می دونی که می خوامی بوی تو کار فروشش. میدونی هزارتا همستر چقدر جا می خواد یا باید چجوری نگهداریشون کنی؟" پاسور انگارتازه دو زاری اش افتاده بود خواست چیزی بگوید که دانیال پرید توی حرفش: "آقا رضا چقدر سخت می گیری. روزی بیست هاش هم بفروشم میشه روزی صد و بیست تومن. غذا هم که کاهو می خورن. از میوه فروشی ها می گیرم. چیزهایی که دارن میریزن دور رو می گیرم. غذاشونم مجانی تموم میشه. خریدمشون دوباره آگهی میزارم توی دیوار دونه ای پنج هزار تومن. چهارو پونصد هم بفروشم میشه پونصد هزار تومن. بده. یه روز پونصد تومن." طوری با منطق بازی می کرد که یادت می رفت او دانیال است. انگار به جای اپلیکیشن دیوار داشت در مورد مبادلات ارز و سهام در بورس صحبت می کرد. خواستم با یک عذر خواهی دیدار را به پایان برسانم که فهمیدم پاسور تازه به بحث علاقه نشان داده است. گفت: "اگه بخوام من دوستی دارم که همستر داره. می تونم ازش بپرسم نگهداریشون چطوره. اگه بخوام می تونم شمارش رو بهت بدم خودت اگه سوالی ازش داری بپرسی. پسر خوبییه. کلی حیون خونگی داره. دانشجوی هنره" تعجب نکردم. او به اندازه من و استاد او را نمی شناخت. ترجیح دادم بحث عوض شود. پرسیدم: "کاسی چطوره دانیال؟ فیلم جدید نیوردی؟" خودش بحث همستر را فراموش کرد. نشست واز کنار نیمکت یک دسته پنجاه تایی فیلم به من داد. اضافه کرد: "یه کلکسیون فیلم دیدم تو دیوار. پونصد تا فیلم دونه ای هزار." و رفت توی گوشی اش. من هم مشغول ورق زدن فیلم هایی شدم که برایم هیچ چیز آشنایی نداشتند. نه بازیگر و نه حتی کارگردان. تازه داشتم درک می کردم تولیدات هالیوود چقدر گسترده است. خودش مشغول نشان دادن کلکسیون فیلم ها به پاسور بود. می گفت که فقط سریال LOST را می تواند پنجاه هزار تومان بفروشد و با فروش سری فیلم های آل پاچینو کل هزینه فیلم ها را در بیاورد و باقی اش سود است. پراندم: "دانیال این فیلم ها رو از کجا می گیری؟ مگه استاد بهت نگفته بود فیلم های کلاسیک بیاری؟" نگاهش از پاسور چرخید به من. جواب داد: "جمعه ها میرم خلازیر. دونه ای صد تومن می گیرم. خش گیری می کنم و میارم اینجا." دانیال براستی سراسر شگفتی بود. ادامه دادم: "اون وقت کسی این ها رو می خره؟" بدون لحظه ای تعلل جواب داد: "دیگه می خوام از این کار بیام بیرون آقا رضا. این ها رو بفروشم میرم گوشی میارم. روزی یکی هم بفروشم حداقل صد تومن سوده. بده؟ به خدا خسته شدم. چقدر هی فیلم ها رو بگیرن. اینها رو حداقل بگیرن دلم نمی سوزه. برام دونه ای سیصد چهارصد می یوفته. اونها رو که خودم می زنم فقط دی وی دیش دو هزار تومنه." دسته فیلم ها را زمین گذاشتم و خودم دسته دیگری برداشتم. گفت: "هر چی دوست دارید بر

دارید" انگار به پاسور هم تعارف می زد که من را همراهی کند. اما او اشتیاقی نشان نمی داد. برعکس مکالمه را ادامه داد. رو به دانیال گفت: "دانیال اگه بخوای من چندتا دوست دارم که کلکسیون فیلم دارن. می تونم ازشون هارد بگیرم برای خودت کپی کنی. همشون هم هنری هستن. فیلم های خوب امسال هست. فکر کنم فروششون خوب باشه. می تونم چند جا هم بهت معرفی کنم بری فیلم بفروشی. کسی هم بهت گیر نده" دانیال اضافه کرد: "می خوام دیگه پیام بیرون از این کار. یه لپ تاپ بگیرم برم تو کار شبکه." اسم شبکه که به گوشم خورد دوباره از جای بلند شدم. تکرار کردم: "شبکه؟ تو مگه شبکه بلدی؟" همان طور که انگار از یک مهندس کامپیوتر پرسیده ای نصب ویندوز را بلد است یا نه. شانه ها را عقب داد و به همراه چرخش سر گفت: "کاری نداره. یاد می گیرم. یه سایت پیدا کردم همه چیز توش هست. در مورد شبکه هم نوشته" به پاسور نگاه کردم. از نگاهش حدس زدم او هم شوکه شده اما کمتر از من. پراندم: "من دیگه حرفی ندارم" و نشستم. با خودم عهد کردم دیگه کلامی حرف نزدم. اصلا ما آنجا چکار می کردیم. سعی کردم چرت و پرت هایشان را نشنوم. از حدود دویست فیلمی که زیر رو کرده بودم تنها یکی چشم را گرفته بود. پستی همیشه دوبار زنگ می زند" اما عکس روی جلدش چنان سینه های بازیگر زن را بیرون انداخته بود که تلاقی اش با نگاه حریصانه نیکلسون این شائبه را تقویت می کرد که نکند آنها فکر کنند فیلم سکسی است. بدون ملاحظه به بحث آنها پراندم: "دانیال هنوز این فیلم ها رو نمی بینی؟" صحبتشان قطع شد. دانیال بعد از مکث کوتاهی جواب داد: "چه سوالی می پرسید آقا رضا." گفتم: "چرا آنقدر اسمم رو صدا می زنی دانیال؟" همان طور که نگاهش بین من و پاسور در حرکت بود جواب داد: "من اسم شما رو گفتم؟" ادامه دادم: "هر چی می گی یه آقا رضا می ذاری آخرش" همان طور که چشم هایش گشاد شده بودند انگشتانش را سمت سینه اش گرفت و گفت: "من اسم شما را می گم؟" رو به پاسور پرسیدم: "از وقتی دیدیمش چند بار اسم من رو تکرار کرده؟" پاسور واکنشی نشان نداد. انگار بخواهد در چنین لحظه حساسی از هر گونه قضاوتی بپرهیزد. نمی دانست این کار احمقانه اش تا چه حد می تواند واقعیت را مخدوش کند. دانیال از بی اعتنایی پاسور استفاده کرد گفت: "تو رو خدا از ما بکش بیرون آقا رضا." بار دیگر به پاسور نگاه کردم تا شاید حالا واکنشی نشان دهد. همچنان مثل انسانی تاکسی درمی شده بی حرکت بود. فیلم انتخابی ام را به پشت روی بقیه گذاشتم و از جایم برای بار سوم بلند شدم. همان طور که تلاش می کردم بلندی صدا و لحنم در یک همخوانی کامل برای انتقال منظورم باشند جواب دادم: "این چه حرفیه می زنی؟ می گم هنوز مثل قبل فیلم ها رو نمی بینی؟" همان طور که داشت به ژست عروسک فنری بیرون پریده از جعبه بر می گشت گفت: "نه. من وقت می کنم؟ تا شب که اینجام. بعدم که میرم خونه فیلم رایت می کنم. وقت می کنم فیلم ببینم؟" لحظه ای به پاسور نگاه کردم و بعد نگاهم برگشت به دانیال. این بار چیزی که دفعه گذشته در دلم گفته بودم را بر زبان جاری کردم. رو به قاضی و

متهم اضافه کردم: "من دیگه سوالی ندارم." فیلم را برداشتم و همان طور که تنها پشتش آن هم تا حدی قابل مشاهده بود گفتم: "دانیال من این فیلم رو می برم. حتی در مورد قیمتش هم حرف نزد. دانیال هم مشغول توضیح دادن این موضوع شد که تا به حال کسی اندازه هیتلر به او خیر نرسانده. می گفت تا حالا بیش از سه هزار تا از فیلمش را فروخته. دلم می خواست بدانم کدام فیلم را می گوید اما دانیال به جای اسم تنها گفت همان که دهه نود ساختن. از اینجا به بعد دیگر عهد کردم به هیچکدام از حرف هایش گوش نکنم.

وقتی از دانیال جدا شدیم در راه برگشت به پاسور گفتم: "نظرت چیه باز جلسات رو شروع کنیم؟" پاسور با لحنی که انگار گفته ام برای دربی استقلال و پرسپولیس ورزشگاه برویم و او با دانستن اهمیتش همچنان به فوتبال علاقه‌ای ندارد جواب داد: "بدون استاد؟" یعنی بدون حضور مسی یا رونالدو ارزشی ندارد. ادامه دادم: "مهم نیست. استاد که معلوم نیست کی بر گردن. خودمون جلسه رو تشکیل بدیم. دور هم جمع میشیم. خوبه نه" پاسور شانه بالا انداخت. اما مخالفتی مشهودی هم نکرد.

من هم فیلم را توی جیبم فشردم و به چند ساعت آینده فکر کردم که با همسرم در حال تماشایش هستیم. به خودم می گفتم در نبود استاد چه کسی رئیس خواهد شد. کلی خیالپردازی داشتم که نمی توانستم در موردشان با کسی حرفی بزنم.

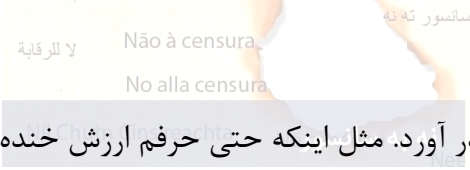
می خواستم یک هدیه بخرم. دو شب بود که کنار هم نمی خوابیدیم. بعد از دیدن دانیال همه امیدهایم از بین رفته بود. فکر می کردم دیدارش معجزه‌ای می کند و من از این حال بد خارج می شوم. دیگر نگران نیستم که استاد می آیند یا چه اتفاقی برای دین مان می افتد. با خودم می گفتم دانیال در هیبت عیسی مسیح مرا با شراب تطهیر خواهد کرد. دیدارش حتما برای من حقیقتی را آشکار می کند که تشنه فهمیدنش بودم. با این حال نه دیدار دانیال حس مرا بهتر کرد و نه توانستم هدیه ای پیدا کنم که زمینه بهبود روابط بین من و همسرم شود.

در را که باز کردم روی مبل به شکم دراز کشیده بود. ساعت 8 شب بود. با توجه به اینکه ساعت شش شیفت من تمام میشد و یک ساعت تا خانه فاصله بود پس من باید یک ساعتی وقت گذرانده باشم. او این را می دانست اما با مهارت چیزی نمی گفت تا من خودم شروع به نشان دادن عجز و ناتوانی ام در تحمل این شرایط کنم و او بتواند سکان عمل را به دست بگیرد و چنان موقعیت را پیش ببرد تا با معذرت خواهی من پایان یابد. آیا همه اینها به خاطر یک تاخیر یک ساعته بود؟ مسلما نه. مدت ها بود که من مستحق چنین انتقامی بودم. وگرنه به راحتی می شد معنای این تاخیر را با بدشانسی، ترافیک یا جستجو برای پیدا کردن هدیه توضیح داد.

من پی اینها را به تنم مالیده بودم. برای همین هم وقتی دیدم به شکم روی مبل دراز کشیده و حتی حاضر نشده با آمدن جلوی در و دست دادن تا حدی ناراحتی اش را لاپوشانی کند چیزی نگفتم.

همان طور که می رفتم توی اتاق گفتم: "چه ترافیکی بود" جوابی نداد. یعنی ناراحت تر از آن است که مرا لایق شراکت در این پیش آمد بداند. با خودم گفتم همه چیز را به او خواهم گفت. باید همه چیز را به او می گفتم. حتی اگر برایش داستانی سراسر حماقت بود. فقط نمی دانستم باید از کجا شروع کنم.

شام بدون گفتن کلمه‌ای از طرف او صرف شد. ظرف ها را که جمع می کردم مرتب از غذا تعریف کردم اما افاقه‌ای نکرد. برگشت به تخت فرمانروایی‌اش و مشغول رصد حوزه پادشاهیش شد. برای وقت کشی ظرف ها را شستم. تا آنجا که امکان داشت آشپزخانه را هم مرتب کردم. کارم که تمام شد دو لیوان چای دم کشیده را توی سینه جلوی پیش کش گذاشتم. باز هم نه تشکری کرد و نه چیزی گفت. کنترل تلویزیون را برداشتم. با خودم گفتم حالا که او نمی خواهد در شکافتن این موقعیت مشارکتی کند من هم بیش از این ادامه نمی دهم و تلویزیون را روشن کردم. از شبکه آی فیلم که مورد علاقه اش بود تا نمایش که مورد پسند من بود تا حتی شبکه های مستند، خبر، چهار و حتی یک و دو سه را مرور کردم. به هیچکدام واکنشی نشان نداد. کنشی هم اگر بود تنها به نگاهی کوتاه و سرسری قناعت می کرد. با این حال توپ توی زمین من بود. هر جور حساب می کردی این نتیجه به نفع او بود و ادامه این روند یعنی پذیرش باخت. او می توانست با حداقل یک گل بازی را به نفع خود پایان دهد. می توانستم روایت پر سوز و گدازش را بشنوم که هر شنونده ای را متاثر می کرد. شرح بی توجهی های من. بدخلقی ها و نبودن هایی که دردی کمتر از خیانت نداشت. باید چیزی می گفتم. چه چیز بدتری امکان داشت اتفاق بیفتد.

گفتم: "من می خوام دینم رو عوض کنم"  صدایی شبیه خفه کردن ماشین از خودش در آورد. مثل اینکه حتی حرفم ارزش خنده هم ندارد.

ادامه دادم: "من مدتی خودم رو به یه دین دیگه متعهد می دونم"

نگاهم کرد. نگاهش مثل استاد فیزیکی در دانشگاه آزاد تفرش به شاگرد تفرشی‌اش بود.

بعد از مکثی ادامه دادم: "شاید باید قبلا بهت می گفتم. نمی دونم چی بگم."

همچنان داشت نگاهم می کرد. مثل استاد فیزیکی که عضو هیئت علمی فیزیک دانشگاه تهران بوده و اگر این مملکت آنقدر تخمی تخیلی نبود او را به عنوان بزرگترین نابغه فیزیک ایران می شناختند. تنها کسی که به معنایی واقعی کلمه عاشق فیزیک است. او نه برای شهرت یا تکلیف بلکه با عشق به دانستن به حل پیچیده ترین معادلات ریاضی می پرداخت. کسی که اولویت اولش فیزیک بود و بعد همسر یا فرزند. برای همین هم هرگز با هیچ کس صمیمی نشده بود. او دوستی نداشت و حتی نمی فهمید چرا در تمام زندگیش با کسی حرف نزده است. اگر چیزی به اسم زمان در زندگیش وجود داشت همانا خواندن نظریات فیزیک و غرق شدن در تماشای معادلات ریاضی بود.

تکرار کردم: "من دینم رو عوض کردم. می خواستم این رو بدونی"

استاد چرا آنجا در دانشگاه فیزیک تفرش در درس سه واحدی فیزیک یک در مقطع کارشناسی مشغول به تدریس بود؟ کسی به درستی نمی‌داند. اگر اخراج و بازنشستگی ددمنشانه سیستم عالی آموزشی کشور را در نظر بگیریم و نیاز مقاماتی از کشور برای استخدام غیر قانونی بورسیه‌های غیر قانونی را، باز هم نمی‌توانیم درست بفهمیم واقعا چرا او باید با این سطح از درک فیزیک الان به جای اینکه در راس هرم علمی فیزیک کشور باشد در دانشگاه فیزیک تفرش در حال تدریس است و نه حتی دانشگاه آزاد تهران مرکز. البته که اوتیسم استاد در علاقه به فیزیک و عدم فهم درست ایشان از مناسبات قدرت و بوراکراسی دولتی هم بدون تاثیر نبود.

مدتی منتظر ماندم تا شیوا چیزی بگوید. سکوت که به اندازه کافی طولانی شد گفتم: "البته دینمون هنوز کامل نشده. استاد یا همون پیامبرمون فعلا مدتی نیست. یعنی رفت ولی هنوز نیومده. ما هم دقیقا نمی‌دونیم کی میاد. البته یه مسائلی هست که تو نمی‌دونی. یه اتفاقی افتاده که بعدا بهت می‌گم. فقط همین رو بگم که اگه این چند وقت حالم بد بوده یا یه زمان‌هایی با دوستانم می‌گذروندم به خاطر این بوده. و گرنه من هنوز تو رو مثل گذشته دوست دارم.

گزاره ای که آن دانشجوی فیزیک گفته بود این موضوع را شرح می‌داد که با توجه به اینکه مثلا ماهواره‌ها و ماه دور زمین می‌چرخند و زمین به دور خورشید پس کاملا طبیعی است که جهان‌کروی است. فحوای کلامش این بود که اصلا این میزان از سادگی احمقانه است و شما که این نظریه را با آن همه طول تفصیل شرح داده اید ساده لوح و احمق و پیر هستید و حتی لیاقت تدریس در این درس و مقطع را هم ندارید.

نگاه همسرم داشت سوراخم می‌کرد. ادامه دادم: "می‌خواستم خیلی زودتر این‌ها رو بهت بگم اما همیشه مساله ای پیش می‌اومد که باعث می‌شد حرفی نزنم. اگه یادت باشه حتی یه شب می‌خواستم از یه دین جدید بگم. همون شب که ماکارونی داشتیم.

صدای خشکیده ای از گلویش خارج شد با مفهوم اینکه: "که چی" یا "خب"

درست سه روز قبل از اینکه آن شاگرد فیزیک نبوغ بی‌انتهای خود را به صورت معجزه اثبات خمیدگی فضا آن هم به این سادگی نشان دهد یک گروه پژوهش بعد از بیست سال بررسی و رصد نور یک ستاره نظریه خمش فضا-زمان انیشتن رو ثابت کرده بودند. تفاوت تنها سه روز بود. یک گروه از فیزیک دانان بیست سال از عمر خود را صرف مساله‌ای کرده بودند که جوابش به همین سادگی بود. نظریه‌ای که اگر چه خود انیشتین آن را بیان کرده بود خودش بیشترین تلاش را کرده بود که آن را رد کند.

جواب دادم: "البته این همش نیست. اولش استاد برای من از تعدادی از اصول دینشون گفتند. اصول جالبیه. برات بگم خوشت میاد. مثل اینکه مردها می‌تونن صد تا زن بگیرن و زن‌ها می‌تونن پنج بار شوهر کنند. البته اجازه طلاق دست زن هاست. یا اینکه چطور شونه‌ها رو برگردوند عقب یا درست نفس کشید. البته مقدار زیادیش هم

در مورد سیاست و زبان و روانشناسیه" لبخند زدم. ادامه دادم: "بحاله نه." با مکثی کوتاه اضافه کردم: "تازه این همش نیست. من حتی می دونم استاد چجوری این قوانین رو گذاشته. اگه بخوای به تو هم می گم"

بالاخره از حالتش خارج شد و نشست. مثل استاد فیزیکی که می خواهد شروع به صحبت کند. اما هر چه تلاش می کند نمی تواند حرف بزند. نمی تواند اولین کلمه را پیدا کند. باید چه بگوید؟ از چه چیزی شروع کند. گفته پسر او را فلج کرده است. احساس می کند دارد نابود می شود. سیاه چاله ای درونش دارد همه وجودش را به داخل خود می کشد. دارد سیاه می شود. ذرات خود را می بیند که مثل شن های سیاه به درون آن سیاه چاله فرو می ریزند.

گفتم: "می دونم باید این ها رو زودتر بهت می گفتم. حق داری که از دستم ناراحت باشی. من واقعا ازت معذرت می خوام. کارم درست نبوده. باور کن از ته قلبم می گم. من خیلی چیزها رو بهت نگفتم. اگه بهت بگم چقدر توی این مدت به تو فکر کردم باور نمی کنی. هر لحظه که اینجا نبودم توی ذهنم به تو فکر می کردم. می دونی ما توی دینمون دین آورنده زن نداریم. یعنی همه مردن. من همیشه دلم می خواسته تو اولین دین آورنده زن باشی. می دونی من خودم سومین نفرم. یعنی قبل از من دو نفر دیگه به این دین روی آوردن و من نفر سوم بودم. اما همیشه دلم می خواست تو اولین نفر باشی. اولین دین آورنده زن. به خودم می گفتم تو تنها کسی هستی که می فهمه این دین چیه و چه تاثیری می تونه تو جهان بذاره. من خیلی چیزها رو بهت نگفتم. اگه بهت بگم چه اتفاقاتی توی این دین برای من افتاده سرت سوت می کشه. ما با هم رفتیم کوه. باور می کنی. مته تو فیلم ها بود. نمی دونی چقدر شگفت انگیزه تو به دین بودن اونم وقتی داره شکل می گیره. توی همه لحظات حساسی باشی که پیامبر طبق اون ها سفارش هاش رو گفته. اصولش را بنیان گذاشته و دینش رو جلو برده. می تونم همه چیز رو بهت بگم. باور کن شوکه میشی. در مورد همه چیز هست. باور می کنی توی دین ما در مورد تقویت عضله باسن هم سفارش شده." لحظه ای مکث کردم تا هیجانی یا تحرکی در او ببینم. وقتی چیزی نشان نداد بی اختیار من هم سکوت کردم

استاد فیزیک به چشم های پسر نگاه می کند. به نگاه ساده اش. به ابرو ها و مژه های پسر. نمونه ای که سالهاست دیگر مثل او ندیده است. انگار در روستا یا شهرستانی خیلی طبیعی و به دور از ناملایمات زندگی شهری. چه اتفاقی می افتاد اگر تمام داشته های فیزیکش را سر پسر می زد و با شرح پیچیدگی این مساله حماقت پسر را به تمامی به خودش آشکار می کرد. احتمالا بعد از آن پسر به کلی قید فیزیک را می زد و در اولین فرصت یا قید دانشگاه را می زد یا تغییر رشته می داد به ادبیات فارسی. با خودش فکر کرد جامعه پر است از همین آدم ها. تمام اساتید فیزیک همکاری که در همه سالهای تدریس دیده بود کوچکترین علاقه ای به فیزیک نداشتند. هیچکس از روی اشتیاق و لذت فیزیک نخوانده بود. با خودش فکر کرد حتی اگر همین جوان در آینده مدرس فیزیک شود یا با مدرکش استثنا شغلی هم پیدا کند باز از همه آن هایی که چنین جایگاهی دارند بهتر است. حداقل او به صورت خودجوش سعی کرده بود نظریه ای را تصور کند. او حداقل اولین کسی بود که در راهرو جلوی او را گرفته بود و در مورد نمره و امتحان از او سوال نکرده بود. آیا همه این ها او را لایق یک لبخند نمی کرد؟ اما نه استاد

لبخند زد و نه همسر عکس العملی از خود نشان داد. همان طور که استاد با پوزخندی راهش را می کشید و می رفت همسر هم به اتاق رفت تا تنها بخوابد.

جلسه را مثل گذشته خانه دانیال گذاشتیم. تقریباً برایم مبرهن بود که زودتر از بقیه می رسم. تقریباً یک ربع زودتر از زمان مقرر. ساعت چهار عصر. احساس خوبی داشتم. نمی گویم نگران نبودم. اما وقتی که خودم را از پله های تاریک و طولانی خانه دانیال بالا می کشیدم حس می کردم دارم رکورد دو استقامت را می شکم. آنقدر به پیروزی خودم اطمینان داشتم که در لحظات آخر طوری با اعتماد به نفس پاگردهای راه پله را بدون ذره ای استراحت رد می کردم که به خودم می گفتم پله را برای این اختراع کرده اند که انسانها به راحت ترین حالت بالا بروند. کاملاً مطابق با اناتومی بدن انسان. وقتی به خودم یادآوری کردم که بالا رفتن از پله برایم همیشه غذایی الیم بوده است و دیدنش کابوسی وحشتناک فهمیدم که این هیجان برای چیست. من می خواستم پیامبر شوم. از همان زمان که برایم مسجل شد که استاد دیگر نمی آیند میلی درون وجودم جوانه زد. چرا من پیامبر نباشم؟ جمله ای که بعد از مدتی دیگر برایم سوالی نبود. من حق داشتم که پیامبر باشم. من یک پیامبر را دیده بودم و فهمیده بودم که پیامبری یعنی اعتقاد داشتن به پیامبری خود. از لحظه ای که بفهمی پیامبری دیگر پیامبری. همه این را می دانند ولی تنها محدودی آنقدر می توانند به پیامبری خود اعتقاد بورزند که دیگران پیامبری او را بپذیرند. و حالا منم می خواستم دیگران پیامبری من را بفهمند. از وقتی که دانیال را دیدم فهمیدم که من هم یک پیامبرم. موضوع را با پاسور هم در میان گذاشتم. به منصور هم کاملاً آشکار ابراز کرده بودم. پیش او ترسی نداشتم که خود حقیقی ام را ببیند. می توانستم هیولای درونم را به تمامی به او نمایان کنم و ترسی نداشته باشم که این حد از خود بزرگ بینی برایم عاقبت بدی خواهد داشت. وقتی عصر ها روبه روی هم توی حیاط پاساژ نیمه کاره می نشستیم خیلی راحت از نظراتم حرف می زدم. گفته هایی که قطعیشان با اصول دین هر پیامبری پهلوی می زد. منصور جوابی نمی داد. طبیعی هم بود. پیش من کاملاً برهنه بود. می توانستم با شمشیرهایم تکه پاره اش کنم. می توانستم کس خل صدایش کنم. سرش داد بکشم و بزنمش. او هم هوشمندانه چیزی نمی گفت تا مرا مجبور به عملی کند. تنها همان طور که در آن جلسه کذایی کلاهش را روی چشمش کشیده بود در سکوت تنها با سر تایید می کرد. آن لم دادن و دهان بدون دندان با سبیلی پر پشت حتی در همان لحظات هم تصویر دلپذیری بود. حرف می زدم و او گوش می کرد. تنها اصغر بود که با طرح موضوع آگاهش کردم. بعد از دادن سلامی که چیزی بین صمیمیت و تنفر بود پشت تلفن. گفتم که بهتر است جلسه دیگری برگزار کنیم. جوابی نداد. ادامه دادم: "ببینیم باید چکار بکنیم" از آن طرف در سیمهای تلفن پالسی جاری شد و از گوشی تلفن من این طور شنیده شد: "خب؟" اضافه کردم. شاید بهتر باشه در نبود استاد یکی رو به عنوان رئیس یا سرپرست انتخاب کنیم" نمی دانستم چه جوابی می دهد. پالس دیگر پخش شد: "نمی دونم." صریح تر پرسیدم: "چه وقتی بذاریم" با اینکه قبلتر زمان و روز جلسه را مقرر کرده بودم اما این تنها سوالی بود که می توانستم طی آن بفهمم او چه تصمیمی خواهد گرفت. پالس جواب خیلی کوتاه بود: "نمی دونم." دم به تله نمی داد. پرسیدم: "ساعت 4 جمعه خوبه؟" از جواب این یکی

دیگر نمی توانست فرار کند. منتظر پالس بود. چند ثانیه طول کشید. چیزی که از گوشی در گوش من پخش شد این بود: "مهم نیست" داشت حرصم را در می آورد. نه برای اینکه برایم مهم باشد می آید یا نه. می دانستم که تعدادمان کم است و ماندن هر نفر غنیمت. اما دلم نمی خواست تمام فواید حضورش برای دین به ادا این باشد که من رئیس نباشم. این را نمی توانستم از دست بدهم. این حداقل چیزی بود که می خواستم. آدم ها با هم متفاوتند. تفاوت من هم با دیگران این بود که می خواستم رئیس باشم. اگر حتی این خواست را می شد توسط تحلیل ژنتیکی و مشکلات کودکی یا حتی خواستی برخاسته از آناتومی روانی جامعه کالبد شکافی کرد اما باز نمی شد آن را نادیده گرفت. من دلم می خواست رئیس باشم. چیزی که همیشه می خواستم. تنها چیزی که می خواستم. با لحنی که قطعیت در قبول خواستم را تا حدی نشان می داد رو به دنیای پالس ها جواب دادم: "جمعه ساعت چهار می بینمت." و قطع کردم. تقریباً مطمئن بودم که نمی آید. برای همین برنامه ریزی سخنرانیم را برای آن سه نفر تنظیم کردم. در ذهنم تمام دیالوگ ها و نگاهایم را تصور کرده بودم. حرکات بدنم. سکوت ها و اوج های کلامم. می خواستم ابراز کنم که راه سختی در پیش داریم. ما می خواهیم دینی را پایه ریزی کنیم که جهان را به جای بهتری مبدل کند. ما اتوپیا را خواهیم ساخت. دنیایی که در آن نابرابری نباشد. هیچ انسانی در آن احساس ضعف و ناتوانی نکند. اضطراب نباشد. کسالت، افسردگی، پوچی، نباشد. تنها نور باشد. درختان. رود و تماماً غرق در نور. همه چیز حتی برگ درختان از زیادی تابش نور به سفیدی می زنند. جایی که این میزان از نور سفید چشم را نیازارد. نه احساس گرسنگی باشد و نه تشنگی. جایی که انسانها با هم حرف نمی زنند. چرا که زمان وجود ندارد. ما باید زمان را نابود می کردیم. چیزی که آنقدر در مقابلش زبون و ناتوان بودیم. ما با تکثیر خود در واقع زمان را تکثیر کرده بودیم. و حالا هر لحظه ضعیف تر می شدیم.

گفتن همین ها مرا پیامبر می کرد. اما بعدش چه می شد. من برای برون رفت از چنین وضعیت بغرنجی چه ایده یا راهکاری داشتم. به خودم می گفتم بگذار اول پیامبر شوم بعد برای آن هم چیزی خواهم گفت. حتی اگر هیچ پاسخی هم نمی دادم باز همین سه نفر پیرو برایم باقی می ماند. می دانستم هیچکدام حاضر نیست در مقابلم طغیان کند. هر گونه طغیانی دین را از هم می گسست. دینی که برایم معنی اش این شده بود که پیش هم باشیم. همدیگر را بگیریم و نگذاریم تنها بمانیم. در دین من باید انسانها روزی حداقل صد بار همدیگر را بغل کنند. ازدواجی وجود ندارد. هیچ کلمه ای وجود ندارد حتی فرزند. ما قرار بود دینی را بسازیم که در آن کلمه مرگ هم وجود نداشته باشد. حتی اگر جرات نمی کردم همین ها را بگویم باز سه نفر پیرو داشتم. چیزی که شاید به راحتی می شد نداشته باشم.

با دانیال دست دادم. کت و شلوار تنم نبود اما سراپایم تشخیص شده بود. خانه همان خانه بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود. هنوز خالی و تاریک و امن. جایی که می شد غیب شد. هیچکس نمی توانست اینجا را پیدا کند و هرکسی تنها با یک بار دیدن آنجا به یقین درک می کرد که به راستی چنین جایی بوده که آن افکار والا شکل گرفته اند. در مورد جلساتمان روایت ها ساخته می شد. البته که احتمال ذکر نام استاد تا حدی ناراحت می کرد.

البته نمی توانستم پیامبر بودن ایشان یا تلاششان در شکل گیری یک دین را نادیده بگیرم. اما پیامبر این دین من بودم. دین استاد با رفتنشان هم از بین رفت. بله ایشان روی من هم تاثیر گذاشته بود. اما تنها مثل آئینه ای که جرقه ای در دشتی پر از چمن زار خشک نمایان می کند. استاد تنها باعث شدند که من خودم را ببینم و بفهمم که پیامبرم. همین. بله باز هم می گویم ایشان پیامبر هم بوده اند. چند نفر از اولین کسانی که به دین من ایمان آورده اند قبلا از پیروان دین ایشان بودند. با خودم فکر کردم به محض اینکه دینم پیروان جدیدی پیدا کرد به مرور دانیال و پاسور و منصور را حذف می کنم. دلم نمی خواست کسی تصویری جز پیامبری از من دیده باشد. من از همین امروز متولد می شدم.

کف خانه به نظر تمیز می رسید. بدون اینکه به دانیال نگاه کنم پرسیدم: "چایی داری دانیال؟" صدایی از پشت سر به گوشم رسید که: "بله" اضافه کردم: "پس یه چایی بذار" و با پا فرش را هل دادم کنار دیوار. تخت پادشاهی ام که ساخته شد همان جایی که همیشه به دیوار تکیه می دادم نشستم با این تفاوت که حالا همه امتیازات در اختیارم بود. اگر آن وقت ها باید از بین میل به تکیه دادن به دیوار و نشستن روی فرش یکی را انتخاب کنم حالا به یمن زودتر رسیدن می توانستم همه را داشته باشم. چای بخوایم و کسی مشغول آماده کردنش شود. نشستم و به در خیره شدم. نفر بعدی چه کسی می توانست باشد؟

انتظارم طولانی نشد. دانیال هنوز توی آشپزخانه بود که پاسور آمد. همچنان صمیمی اما با جدیت بیشتر. خوشم می آمد ازش. آدم خوبی بود. اما فقط همین. و نه بیشتر. می توانستم وفاداری را در چشم هایش ببینم. بعد از اینکه دست دادیم من برگشتم به تخت پادشاهی ام و او رفت تا به دانیال کمک کند آب جوش را بدون آسیب زدن به خود درون قوری بریزد. نمی دانستم چایش چه کیفیتی خواهد داشت. حتما که چای خارجی بود و صد در صد بدون کیفیت. اما از آنجا که حتی گاهی بدترین چای ها هم بسته به موقعیت ممکن است بسیار گوارا باشند امیدوار بودم حالا با حضور پاسور مدیریتی اتفاق بیفتد که ما را به نظر معهودمان نزدیک کند. پاسور بعد از اینکه در خانه چرخی زد و از دکوراسیون خانه که بی شباهت به صحنه تئاتری گوتیک گونه نبود تعریف کرد گفت که چقدر دلش برای اینجا تنگ شده است. از جای خالی استاد سخن گفت و بدون ابراز چیزی در مورد بودن فرش زیر باسن اینجانب در جای سابق منصور نشست. از من حال و احوالی پرسید که جواب دادم. از اوضاع ساختمان سوال کرد که سرسری پاسخ دادم. داشت نرم نرم چانه ام گرم می شد که زنگ به صدا در آمد. منصور بود. با خودم گفتم احتمالا پیش پاسور می نشیند و دانیال هم مثل همیشه وسط هال. با این تفاوت که اینبار روی سرامیک. با خودم گفتم تنها بالش کم دارم. و نگاهم باز همه خانه را جستجو کرد. توی هال نبود. نگاهم به اتاق تاریک دوخته شد. جایی که هرگز به آنجا پا نگذاشته بودم. حتما بالشی بود. دانیال که نمی توانست شب ها سرش را روی زمین بگذارد و بخوابد. منصور هر لحظه می رسید و ممکن بود هر اتفاقی جایگاه ها را دچار تغییر کند. بعید نبود که در لحظه ای که محل پادشاهی ام را ترک می کنم پاسور جایم را بگیرد یا منصور با همان عدم درکش از مناسبات قدرت بر جایگاه من تکیه بزند. از دانیال تقریبا خیالم راحت بود. درگیر این فکر ها بودم که منصور با آن لبخند

بزرگ صمیمی وارد شد. به خودم گفتم خوشبختی‌ای بزرگتر از این هست که پدرت منصور باشد و هر روز با این لبخند در خانه را باز کند؟ برای دست دادن جلو آمدم و یک قدم از فرش فاصله گرفتم. پاسور چنان گوی محبت کردن را از همه ربوده بود که اجازه نمی‌داد کسی از خود واکنش عاطفی دیگری نشان دهد. نمی‌دانم باید این حد از میزان تغییر را حاصل تاثیر استاد و جلساتمان در نظر می‌گرفتم یا شناخت اشتباه خودم از او. همه که نشستیم دانیال حتی بدون اینکه من متذکر شوم مشغول ریختن چای شد. پاسور و منصور هم خوش و بش می‌کردند. دانیال که با سینی چای به مقصد ما حرکت کرد زنگ دوباره زده شد. قلبم تپش سنگینی کرد. پاسور گفت: "حتما اقا اصغر" و حتی قبل از اینکه دانیال سینی را زمین بگذارد و خودش مسئولیت میزبانی را به جا بیاورد از جا پرید تا در را باز کند. به فکر فرو رفتم. آیا این شوقی مختص اصغر بود یا اگر هر کس دیگری هم بود او همچنان برای آمدنش از خود چنین هیجانی بروز می‌داد. آیفون را که برداشت بعد از مکثی همان طور که کلید در پایین را میزد رو به ما چرخید و گفت: "آقا اصغر" با خودم گفتم بالاخره آمد. اما هنوز نمی‌دانستم از آمدنش چه هدفی را دنبال می‌کند.

از دیدنش پشیمانی ریخت. پیراهن شیک سرمه‌ای پوشیده بود که تا به حال ندیده بودم. مختص مجالس رسمی. خوش دخت و تقریباً گران قیمت. معلوم بود که چندین سال آن را داشته و دیگر شکل بدنش را از دست داده ولی در عین حال دوبرابر وقار بیشتر به صاحبش ارزانی می‌دارد. تقریباً برایم مسجل شد که هدفش چیست. دست که دادیم نمی‌دانستم با وجود او آیا باید به تخت پادشاهی ام برگردم یا نه. آیا باید به او تعارف کنم جایم را بگیرد یا بگذارم خود جایگاهش را انتخاب کند. پاسور آنقدر در احوال پرسشی با اصغر هیجان نشان داد که ما حتی فرصت نمی‌کردیم جمله‌ای عادی همچون خوشحالی از دیدن او یا ابراز دلتنگی بگوییم و یا حداقل بنشینیم. چای‌ها هم درست جایی بودند که با چیدمان قبلی تنظیم شده بود. هر جایی که اصغر می‌نشست ساختار قبلی می‌شکست و ما را ملزم به تغییر جای سینی چای می‌کرد.

من بزرگترین اشتباه زندگی‌م را کردم و بی تفاوت به جایگاهم برگشتم. به محض اینکه چرخیدم تا بنشینم فهمیدم که این حرکت درستی نبوده است. بخصوص که هیچکس قبل از من برای نشستن ابراز تمایلی نکرده بود. حالم مثل شطرنج بازی شد که فهمیده با همین حرکت ابلهانه در ابتدای بازی فاتحه اش خوانده شده است و حالا با تلاش بسیار شاید تنها بتواند راحت ببازد و گرنه که باختش مسجل شده است. امید به اشتباهی از او باعث می‌شد که امید تساوی هم داشته باشم. اما آنقدر هوش و ذکاوت اصغر برایم مشهود بود که وقتی بعد از آن چرخش وقتی خواستم بنشینم احساس کردم پاهایم درد می‌کند و به نوعی از ناتوانی ایستادن نشستم. از زمانی که من آن حرکت احمقانه را کردم تا زمانی که بالاخره تک تک نشستند فهمیدم که دیگر از جایگاهم لذت نمی‌برم. همه در نهایت یک حرکت کرده بودیم اما در زمان‌های متفاوت. در زمان‌های متفاوت یعنی به معناهای متفاوت. به معناهای متفاوت یعنی انتهای بازی‌ها تا حدی از اولین حرکت مشخص بود. یعنی من باید به جای حمله از دفاعی‌ترین حالت ممکن استفاده می‌کردم. آخرین نفر می‌نشستم آنهم نه هرگز در تخت پادشاهی. باید تا می‌توانستم میلم

را انکار می‌کردم. تا همان جا هم با ساخت آن تخت به اندازه کافی اشتباه کرده بودم. پادشاهی برای دانیال نه خیلی سخت بود نه قابل تشخیص. اما بقیه می‌فهمیدند. اگر هم نمی‌فهمیدند اصغر در موعد خاص خودش برملاش می‌کرد. او منفعت را بو می‌کشید. با چشم‌هایش می‌دید. از همان اول تشخیص می‌داد.

می‌دانستم به زودی جایم غصب خواهد شد و این تخت دیگر جایگاهی ابدی من نخواهد بود. من دیگر فرمانروا و پیامبر حتی آن سه نفر هم نبودم. بنابراین تصمیم گرفتم خودم داوطلبانه آن را اهدا کنم. اما به چه کسی؟

همه که نشستند یادم افتاد که چای تنها برای 4 نفر ریخته شده پس روبه دانیال گفتم: "چایی هنوز هست؟" واکنش نشان نداد. پاسور به شکلی دیگر بیان کرد: "دانیال من برم چایی بریزم؟" با خودم گفتم آیا او همیشه آنقدر مهربان بوده یا من تازه دارم متوجه می‌شوم. دانیال انگار یک دفعه متوجه شده ما از چه چیزی صحبت می‌کنیم از جایش پرید. همان طور که مثل مار یا اژدهایی خودش را تاب می‌داد تا آن هیکل گنده‌اش را از زمین بلند کند جواب داد: "نه. الان میریزم. خیلی خوش آمدید." اصغر با همان لبخندی که فکر می‌کنم به خاطر حسن نیت پاسور روی لب‌هایش شکل گرفته بود گفت: "راضی به زحمت نیستم. بشین." تابلو بود که تعارف می‌کند. زمان‌هایی که سر بساطش بودم بارها دیده بودم که چه عطشی به خوردن چای دارد. کل نیازش به خوردن آب را با چای برطرف می‌کرد تا خدای ناکرده آب نخورد. دانیال که رفت توی آشپزخانه اصغر انگار که در مهمانی شب قبل عروسی باشد رو به ما که قرار بود احتمالا تا چند ساعت آینده از طریق خواندن خطبه عقد بین دو نفر دیگر فامیل شویم احوال‌پرسی می‌کرد و از وضعیت کار می‌پرسید. سوال‌هایی که نه از شان انتظار می‌رفت جواب مطمئنی داشته باشند و نه شنوندگان در خودشان می‌دیدند که توضیحی دهند. تنها سوالات را رد و بدل می‌کردیم.

چایم را برداشتم. قندی هم برای اطمینان ضمیمه کردم که اگر نیاز شد لازم نباشد دوباره خم شوم. اولین جرعه را که پایین دادم بلافاصله برای نوشیدن باقی چای تکه قند را با دندان‌های جلویم شکستم. باید میزان چای را با مقدار قندم هماهنگ می‌کردم حتی شده به قیمت صدمه زدن به مینای حساس دندانهای نیشم. هر تکه را که می‌شکستم در دلم به دانیال فحش می‌دادم. تا به حال قندی به این سفتی نخورده بودم. نگاهم بین بچه‌ها می‌چرخید. هیچکدام برای برداشتن چای اقدام نکرده بودند. از آنجا که در تمام زندگیم سعی کرده بودم نفر اول باشم به غیر از دین پیامبر خودمان و حالا با برداشتن اولین چای مهر تاییدی به همه انتخاب‌های گذشته‌ام می‌زدم ابراز کردم: "بخورید سرد میشه" بعد از جرعه دیگری با کمی تصنع ابراز کردم: "دانیال دستت درد نکنه"

همه چیز طبق پیش‌بینی‌ام پیش رفته بود. دانیال همان وسط دوزانو نشسته بود. آن سه نفر هم با محوریت پاسور در سمت چپ من به دیوار تکیه داده بودند. برای اینکه آخرین شواهد را هم از بین ببرم ابراز کردم: "منصور چایی را بذار اونطرف" و پشتش ادامه دادم: "دانیال هم یه فرش داره تو خونش که فقط باعث عذاب وجدانه." همه حواس‌ها جمع شده بود به من. چیزی که نیاز داشتم. قبل از اینکه قلم بعدی را پایین بدهم چای را به سینی

برگرداندم. از جایم بلند شدم و فرش را وسط کشیدم. جایی که باید می بود. اگر روی آن جا برای همه نبود حداقل اینطور می شد شرایطی را مهیا ساخت که هرکس بتواند بین تکیه دادن به دیوار یا نشستن روی فرش یکی را انتخاب کند. اینطور دیگر عذاب وجدان نداشتم و شرایط را به قبل از اولین حرکت بازگردانده بودم.

دانیال مثل زنی سنتی در ژاپن از جایش بلند شد و پاسور کمک کرد تا فرش درست به جایی بازگردد که بوده است. صحنه تغییر کرد اما بازیگران همچنان در جای قبلی خود ماندند. تنها من بودم که تخته را از دست داده بودم و دانیال که نمی دانست چه امتیازی به او بخشیده ام. اگر همه اینها برای این بود که من رئیس شوم و یک پیامبر با کمال میل حاضر بودم چنین از خود گذشتگی بکنم.

اصغر برخلاف منصور چایش را بدون قند خورد. حتی در جواب تعارف پاسور گفت در خانه قند را حذف کرده اند. این از رهنمود های استاد نبود. با اینکه تا آن زمان تمام شاخه های پزشکی تایید کرده بودند که شکر و نمک زیانبار ترین ماده خوراکی جهان هستند استاد نه تنها نمی پذیرفت بلکه کل علم را زیر سوال برده و می فرمود چیزی را بخورید که دوست دارید. همین. حتی طب سنتی را به علم پزشکی ترجیح می دادند. من حتی به چشم خودم دیده بودم که ایشان بامیه ای به اندازه کف دست را به راحتی می خورد.

جای ها که تمام شد احساس کردم همه توجه ها همچنان متوجه من است. شاید برای اینکه پیشنهاد تشکیل این جلسه را من داده بودم. بنابراین بیش از این زمان حرام نکردم: "من گفتم دور هم جمع بشیم برای اینکه مشخص نیست استاد کی برمیگردند." پاسور پرید توی حرفم: "هیچکس از ایشان خبر نداره؟" همه با انداختن سر به پایین جواب دادند. اضافه کردم: "نه. هرچی زنگ میزنیم می گه تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نیست." منصور ادامه داد: "این ممکنه به خاطر ماهواره ها باشه. می دونید که گاهی ماهواره ها توی مدار زمین نیستند. دارن از سطح زمین جاسوسی می کنن." در خودم ندیدم که بخوایم بگویم در ایران تماس با ماهواره ای نیستند تنها گفتم: "جمع شدیم که تصمیم بگیریم در نبود استاد باید چه کاری انجام بدیم." پاسور رو به دانیال پرسید: "انگشترت جدیده؟" خواستم با نگاهم به پاسور متذکر شوم که الان جای این سوالات نیست که دانیال پاسخ داد: "می خوام عوضش کنم. گذاشتم تو دیوار یکی پیام داده با یکی از این سه تا عوض می کنم" و گوشی اش را در آورد. مثل کودکی که تازه می خواهد راه رفتن را یاد بگیرد اما همچنان شوقش به حرکت به اندازه ای است که روی چهار دست و پا به جلو خیز بر می دارد سمت پاسور رفت. نفس عمیقی کشیدم اما کسی صدایش را نشنید. همین طور که داشت چیزی را در گوشی اش به پاسور نشان می داد اصغر پرسید: "آقا دانیال چند گذاشتیش تو دیوار" همه حواس ها جمع شده بود روی صفحه گوشی دانیال. من هم کمی تلاش می کردم انگشتر دست دانیال را ببینم. نمی دانستم چکار باید بکنم. با لحنی که تا حدی ناراحتی ام و اهمیت جلسه را برساند گفتم: "بچه ها" نگاه ها که چرخید سمت من ادامه دادم: "ما جلسه داریم ها. این چه کاریه؟" دانیال انگار به خودش

آمده جواب داد: "بخشید و سریع به جای خودش برگشت. چند ثانیه منتظر ماندم تا سکون برقرار شود. دانیال دوباره پراند: "پونصد و پنجاه گذاشتمش. " اصغر داد زد: "پونصد و پنجاه" پاسور ادامه داد: "چه خبره. این خیلی بی ارزه صد و پنجاه تومنه" دانیال با خنده گفت: "یه نفر بهم پیام داد من صد تا از این انگشتر دارم دونه ای پنجاه تومن. می خوای برات بفرستم" پاسور گفت: "بدش ببینم" همین طور که دانیال داشت با همان حالت کودک یک ساله خودش را به پاسور می رساند تا انگشتر را تقدیمش کند بلند گفتم: "بچه ها چتونه؟ چکار می کنید؟ جلسه داریم. باید تصمیم مهمی بگیریم." دانیال سریع برگشت و اینبار انگار اینجا مدرسه است و من ناظم بد اخلاق صاف دو زانو نشستم. نداشتیم سکوت خیلی طولانی شود. ادامه دادم: "به نظر من چون استاد نیستند و معلوم نیست کی برمیگردن بهتره از بین خودمون یه نفر رو انتخاب کنیم که دین رو مدیریت کنه. بالاخره دین ما هنوز کامل نشده و استاد در مورد خیلی از مسائل صحبتی نکردن. درسته که هیچکس به غیر از استاد لیاقت این جایگاه رو ندارن که دین رو ادامه بدن اما در غیبت ایشان ما باید تصمیم بگیریم. همیشه اینطور ادامه داد."

پاسور گفت: "دانیال صد ازت می خرم. اگه بخوای می تونی با این انگشترم عوض کنی." و به انگشتر انگشت کوچکش اشاره کرد. داشت حرصم در می آمد اما دانیال امان نداد. جواب داد: "دیشب یکی می خواست با یه گوشی هو آ وی 611 عوض کنم. خر شدم نکردم. من گفته بودم صادقانه ام. اون جنت آباد." داد زد: "اصلا این انگشتره چیه؟" و دانیال انگشتر را گرفت سمنم. دستان بلندش به مدد آمدند و من توانستم زشتترین انگشتی که در تمام عمرم دیده بودم را از فاصله تقریباً یک متری ببینم. فکر می کردی کسی سنگ بی ارزشی را رنگ قرمز پر رنگی زده و بر روی رکاب نقره ای رنگی گذاشته. سنگ حتی تراش خوبی هم نخورده بود. باور نمی شد همه این بحث ها بر سر چنین انگشتی بوده است. اصغر پراند: "مرجانه" پاسور ادامه داد: "روشنم میشه؟" دانیال همان طور که هیكلش جلوی منصور بود و دستش مثل غلامی جلوی من دراز جواب داد: "من همیشه با عرقم این کار رو می کنم. و نگین را با انگشت شست فشرد. آنچه را که دیدم باور نمی شد. داشت خنده ام می گرفت. انگار داخل سنگ چراغی گذاشته بودند که با فشردن انگشت شصت دانیال روشن می شد. با خودم گفتم اصلا مگر انگشتش خیس عرق بوده است. اصغر گفت: "بهترین چیز آبه. یکم آب بیار دانیال" او که با شوق رفت توی آشپزخانه منصور را دیدم که داشت پیشانی اش را دست می کشید. پاسور هم چیزی توی گوش اصغر گفت که با اینکه نشنیده بودم اما حرکتش حالم را بد کرد. دانیال لیوان آب را به پاسور داد و من با چشم های خودم دیدیم که انگشتر در آب نورانی شد. باور کردنی نبود. در تماس با آب برای چند ثانیه نورانی می شد. نتوانستم تعجبم را نشان ندهم. گفتم: "این واقعا نور نمی ده؟" پاسور با لبخند جواب داد: "شصت هفتاد درصدش مرده. ببین دانیال. اینجاهاش نور نمی ره. و چند قطره پشت سنگ ریخت. نوری پدیدار نشد. منصور گفت: "این به خاطر نوترون هاش هستند."

نوترونهاش دیگه کار خودشون رو انجام نمی دن. من می تونم درستش کنم" اصغر پرید توی صحبتش: "آقا رضا داشت یه چیزی می گفت" انگار همان طور که تصور می کردم تنها او بود که این موضوع برایش اهمیت داشت. نگاه ها چرخید به سمت من. آنقدر سکوت کردم و نگاهم گویا بود که همه به موقعیت خود بازگشتند. وقتی اهمیت موضوع روشن شد گفتم: "به نظر من بهتره رای گیری کنیم. هر کی رای بیشتری آورد به عنوان جانشین استاد انتخاب بشه. نظرتون چیه؟" کسی چیزی نگفت. ادامه دادم: "به نظرم همیشه این طور ادامه داد. ما برای یک هدفی کنار هم جمع شدیم. هدفی که شاید از استاد شروع شد ولی به خودی خود دارای وجودیه که اون رو از پیامبر مستقل می کنه. و حالا که ایشون نیستن ما باید همچنان بدونیم که چقدر این دین اهمیت داره. البته اگه فکر می کنید اهمیت داره و از اونجا که از وقتی ایشون رفتن الان هفته هاست که ما جلسه نداشتیم من پیشنهاد می دم که کسی از بین خودمون رو به عنوان رهبر یا معاون یا هر چیزی. اسمش مهم نیست. انتخاب کنیم کسی که مدیریت کنه. تا دین ادامه داشته باشه. اگه استاد برگشتند که چه بهتر. اگه هم نه که ما راهمون رو ادامه دادیم. حالا اگه موافقید شروع کنیم." همه با سر تقریباً موافقت خودشان را اعلام کردند. رو به دانیال گفتم: "چند تا ورق کاغذ و خودکار بیار" دانیال در جوابم تکرار کرد: "ورق کاغذ آقا رضا؟" کامل کردم: "چند تا ورق کاغذ بیار تا رای گیری کنیم. اسم هرکسی رو که می خوایم یا دوست داریم در این مدت به عنوان جانشین استاد باشه روش می نویسیم."

احساس کردم همه سر در گم شدند. انگار با اینکه قبلش اشاره کرده بودم همچنان توقع چنین اتفاقی را نداشتند. رخدادی که باید اتفاق می افتاد. یا باید رخ می داد تا دین ادامه یابد. تزی که مدت ها به آن فکر کرده بودم و تا به حال خودم را آنقدر نزدیک به آن نمی دیدیم. من تا ادعای پیامبری تنها چند دقیقه فاصله داشتم و برای مشروعیت داشتن تنها مستلزم چند رای بودم. تمام حواسم به اصغر بود اما نمی خواستم حتی با نگاه مستقیم به او آن را آشکار کنم. دانیال هنوز مردد بود. غر زدم: "پاشو دیگه" ایستاد. کمی دور خودش چرخید. انگار توقع داشته باشد همه وسایل مورد نیاز در چند متری اش باشند و فقط کافی است دور خود چرخي بزند تا همه چیز را پیدا کند. واقعا پیامبر اینها را از کجا پیدا کرده بود؟ بعد از قدری تلاش رو به من اظهار کرد: "آقا رضا قلم کاغذ از کجا بیارم" سوالی که انتظارش را نداشتم و به خودم لعنت فرستادم که چرا آنقدر احمق بوده ام. همه به جای دانیال به من زل زده بودند. جواب دادم: "کاور فیلم ها رو بیار." رفت توی اتاق و چند کاغذ رنگی آورد و بین بچه ها تقسیم کرد. شانس من سگ های انباری بود از تارنتینو. فیلمی که یا تا انتها ندیده بودم یا نمی دانستم انتهایش چه بلایی سر آن بدبخت ها آمده است. کارش که تمام شد مثل سگی که دنبال دمش می گردد دور خودش شروع به چرخیدن کرد. داد زدم: "دانیال خودکار. خودکار مداد نداری" تکرار کرد خودکار مداد آقا رضا؟" اضافه کردم: "چیزی که بشه باهاش نوشت." با آن چشمان معصوم نگاهم می کرد. پاسور انگار یکباره جواب به ذهنش رسیده بلند گفت: "ماژیکی

که باهاش روی دی وی ها می نویسی "دانیال از جایش پرید. انگار نوک زبانش بوده است. دوید توی اتاق و با یک ماژیک برگشت. دیگر چیزی نپرسیدم. رو به بچه ها گفتم: "به نوبت می نویسیم" وقتی دیدم نگاهشان هنوز روی من متمرکز است اضافه کردم: "هرکسی اسم اونی که می خواد در نبود استاد مدیریت دین رو به عهده بگیره بنویسه. فقط اسم یه نفر رو بنویسید." رو به دانیال گفتم: "خودکار رو بده به اصغر" اصغر پراند: "نه آقا رضا. چرا من. بدید به آقا منصور. سنشون از همه ما بیشتره." منصور دهان لبخندی اش بیشتر باز شد انگار که بخندد. جواب داد: "نه خواهش می کنم شما همه از من بزرگترید. آقا دانیال شما خودتون اول بنویسید. نگاه ها چرخید به دانیال که همچنان سردرگم وسط هال در مرکز فرش ایستاده بود. حالا باید منتظر می بودیم تا خون به مغز ایشان برسد. سرعت حرکت و تجزیه تحلیل داده ها آنقدر کم بود که مجبور شدم تذکر دهم: "دانیال اسم هرکسی رو که فکر می کنی به درد رئیس بودن گروه می خوره بنویس. هرکسی که دوست داری. یا فکر می کنی بهتره. می تونه مدیریت کنه." پاسور ادامه داد: "اسم هرکی که بهت احساس خوبی می ده. فکر می کنی کارش درسته. می تونه مدیر خوبی باشه" بعد از مکثی ادامه داد: "حتی اسم خودت." بعد انگار به گفته خود تردید دارد اضافه کرد: "عیب که نداره اسم خودش رو بنویسه؟" به من نگاه کرد و به اصغر و منصور. هیچکدام واکنشی نداشتیم. با خودم گفتم این یعنی من می توانم به خودم رای بدهم. تلاش کردم حرکاتم چیزی از سر درونم را فاش نکند. گفتم: "نه عیبی نداره. اسم خودتون رو هم می تونید بنویسید. هرچی دوست دارید." اینکه شده بودم گرداننده جمع هم خوشحالم می کرد هم نگران. باید تمام تلاشم را می کردم حالا که سکان دستم است تمام استفاده ام را از آن ببرم. دانیال نشست. گفت: "یعنی بنویسم؟" همه غر زدند: "آره بنویس دیگه" خوشحال بودم که کسی مخالفتی با ایده ام نکرده بود. انگار همه منتظر چنین لحظه ای بودند و من تنها آن را بیان کرده بودم. دانیال طوری به پوستر فیلم زل زده بود که فکر می کردی دارد معمای پیچیده ای را حل می کند. مکث اش که طولانی شد اصغر گفت: "آقا دانیال انگار دارن امتحان می دن." و خندید. دانیال هم برخلاف انتظارم خندید. وقتی برگشت ماژیک سمت من بود. گرفتمش. کاغذ را گذاشتم روی ران ام که ستون شده بود. باید طوری ماژیک را حرکت می دادم که کسی نفهمد چه اسمی را می نویسم. مدتی نوک ماژیک را چرخاندم تا اعتقادم به تصمیمی که گرفته بودم برایم مسلح شود. بدون اینکه به بدنم تکانی بدهم انگار با دقت نمی خواهم بگذارم کسی تک پیک دست من را ببیند ماژیک را با لبخند سمت منصور گرفتم. من تنها 3 رای می خواستم و تا به حال آنقدر تصمیم بچه ها برایم مهم نشده بود. با خودم می گفتم اگر استاد بود به چه کسی رای می داد. منصور به همان راحتی که ماژیک را گرفته بود نوشت و ماژیک را با پاسور داد. برعکس پاسور چنان با قلم توی دستش خشکش زده بود که با خودم گفتم نکند سواد نوشتن ندارد. نباید غر می زدم اما با شوخی پراندم: "شطرنج که نیست محمد جان. بنویس دیگه" اصغر با خنده معروفش اضافه

کرد: "آقا پاسور می خواد به امام زمان رای بده" همه بدون دلیل خندیدیم. ماژیک به اصغر رسید. آخرین نفر. در این مدت آنقدر فرصت داشت که تصمیمش را گرفته باشد. با اینکه حتم داشتم او از خیلی قبل تصمیمش را گرفته. خیلی تلاش کردم ببینم اسم خودش را نوشت یا نه. اما با اینکه دلم جواب قطعی می داد مغزم قانع نمی شد. گفتم: "خب حالا یه نفر رای ها رو بشمره." سکوت شد. به همدیگر نگاه می کردیم. دیدم کاور دست دانیال فیلم مالنا است. جایی که مالنا دارد در خیابان راه می رود و سیگار می کشد و تمام مردان جذب او شده اند. دل را به دریا زدم. گفتم: "دانیال خودت رای ها رو جمع کن و بشمار. خشکش زده بود یا من اینطور فکر می کردم. خودم کاغذم را تا کردم و سمتش گرفتم. دانیال که از جایش پا شد همه به تبعیت از من کاغذ ها را تا زدند و جلویشان گرفتند. زمان امتحان تمام شده بود. حالا باید منتظر اعلام نتیجه سرنوشت خود می نشستیم. پاسور رای ها را جمع کرد و به قالیچه سلیمان خود بازگشت. کاغذ اول را که باز کرد فهمیدم گفتم: "دانیال پشتت رو به ما کن تا ببینیم کاغذ کی رو می خونی." ابتدا نگاهم کرد و بعد از چند لحظه برگشت. این پسر در همه چیز تاخیر داشت اما کس دیگری نمی بایست این کار را می کرد. خداوند او را به وجود آورده بود تا در چنین لحظه حساسی تاریخ را رقم بزند. می دانستم ماژیک پیش اصغر است اضافه کردم: "ماژیک هم بهش بدید. علامت بزن دانیال. گوشه یکی از کاغذ ها." اصغر تا آنجا که می شد به هیکل تپیش فشار آورد. تا خم شود به جلو و ماژیک را پرت کند کنار دانیال. دانیال گیج می زد. ماژیک را برداشت. همان طور که مشغول کارش شد دلهره من هم شدت گرفت. پاسور پراند: "می تونی بخونیشون؟" و همه خندیدیم. با این که خنده هر کدام طعم و مزه متفاوتی داشت. زیر چشمی اصغر را نگاه می کردم که با صورتی که از خنده بهم ریخته است دارد دانیال را تماشا می کند. اگر پیامبر می شد باید هر ماه دندانهایش را جرمگیری می کرد و حداقل لباسی می پوشید که پشم های سینه اش را نشان ندهد. کسی به دانیال رای نمی داد. پاسور هم خودش را در این حد نمی دید. منصور هم که یا باید به من رای می داد یا من حقم داشتن چنین مسئولیتی نبود. و اصغر. کسی که مثل مار به جان من افتاده بود. فشار پیچیدنش را روی سینه ام حس می کردم. دانیال برگشت. قبل از اینکه بخواهد نتایج را اعلام کند گفتم: "دانیال دقیق شمردی؟" خشکش زده بود. اصغر پراند: "می خوای یه نفر دیگه بشمره" و باز خندید. با اینکه کسی همراهیش نکرد اما موقعیت طوری بود که واکنشش ناراحت کننده به نظر نرسید. نگاه دانیال همچنان روی ما می چرخید. با صدایی که یک گام بالاتر از صدای معمولی ام بود غر زدم: "بخون دیگه دانیال. صورتش چرخید سمت کاغذ. دلهره ام به اوج خود رسید. گفتم: "خودم یه رای." و خندید. همه خندیدیم. اصغر گفت: "بعدی" دانیال به پاسور نگاه کرد. هیچی. و من تا آنجا که می توانستم بلند و اغراق شده خندیدم تا متفاوت به نظر نرسم. رو به من کرد. گفت دو رای. دلم ریخت. به زور لبخند زدم اما بقیه با شدت کمتری همچنان می خندیدند. دلم می خواد بلند بگویم: "دانیال مطمئنی درست شمردی؟" اما حرفم را قورت دادم. دانیال ادامه داد: "آقا منصور هیچی. و جلسه از خنده سر ریز

شد. واقعا داشتند برای چه می خندیدند؟ با تمام سلول های مغزم تلاش می کردم بفهمم چند رای مانده که دانیال گفت: "آقا اصغر هم دو رای" نفس راحتی کشیدم. خطر از بیخ گوشم گذشت. باید کمی زمان می دادم تا تنش جو کاهش یابد. همین طور که جمع در گیر و دار خنده و شوخی بود پراندم: "دانیال شرمنده. بازم چایی داری؟" همان طور که از جایش برمی خواست جواب داد: "آره که دارم." اضافه کردم: "اون انگشتت رو می دی که ببینیم یا نه" انگشت را گرفت سمتم. خنده دار بود. با خودم فکر کردم این هم می تواند نشانه باشد. پیامبر بعدی هر که شد می توانست آن را به نشانه پیامبری در دست کند. دانیال که مشغول جمع کردن لیوان ها و روشن کردن زیر کتری شد گفتم: "خب حالا چکار کنیم" سرم بین بچه ها می چرخید تا یک نفر زبان باز کند. اصغر گفت: "برای امروز دیگه کافیه. بقیه اش رو بذاریم برای جلسه بعد." انگار آنقدر به او هم سخت گذشته بود که توان ادامه دادن حتی یک راند دیگر مسابقه را نداشت. کسی واکنش خاصی بروز نداد. ذهن من هم هنوز درگیر شمارش آرا بود. هر چقدر می خواستم به یک شمارش ساده دانیال اعتماد کنم نمی شد که نمی شد. حماقت و کند ذهنی اش به راحتی ممکن بود پیامبری را از من بگیرد یا به ناحق نصیب شخص دیگری کند. دلم می خواست هر طور شده خودم را به کاغذ های رای برسان تا بفهمم کی به کی رای داده است. درهمین جمع پنج نفره سه نفر مرا به پیامبری نپذیرفته بودند. اگر منصور را که به پاس ماه ها همکاری حق نان و نمک با هم داشتیم کنار می گذاشتم تنها خودم می ماندم که به پیامبری خودم ایمان داشتم. می شدم پیامبری با یک پیرو. خنده دار بود اما واقعیت داشت. گفتم: "آره باقیش رو بذاریم یه روز دیگه."

اصغر یکبارہ داد زد: "اما ما که پنج نفر نیستیم. ما 4 تاییم" همه خیره شدیم به او. ادامه داد: "آقا دانیال یه رای آورده. شما هم دو رای من هم دو رای. یعنی پنج تا" گفتم: "راست میگه. خاک تو سرت دانیال" مکثی کردم و رو به بقیه اضافه کردم: "حتی شمردن هم بلد نیستی"

برخلاف تصور ما دانیال با خنده جواب داد: "به خدا درست شمردم. این ها" و با دو قدم خود را به برگه های رای رساند. توی چشمه اش گفتم: "دانیال تو گفتی خودت یه رای آوردی من و اقا اصغر هم هر کدوم دو رای. یعنی 5 تا. اما ما فقط چهار نفریم." جواب داد: "خب یکی دوتا اسم نوشته بود." پاسور داد زد: "ما پنج تا هستیم". سکوت شد. نگاهم از پاسور چرخید سمت دانیال. "آرام و شمردن شمردن گفتم: "فقط اسم یه نفر. مگه من نگفتم" دانیال تند جواب داد: "به خدا من اسم یکی رو نوشتم." پراندم: "پس کی دوتا اسم نوشته؟" نمی توانستم تصمیم بگیرم چه کسی را نگاه کنم. وقتی بالاخره رویم چرخید سمت منصور پاسور گفت: "اصلا یکی دوتا اسم نوشته. باید آرا شیش تا بشن." و دوباره نگاه ها چرخید سمت دانیال. او هم همان طور که ادای بچه های پر رویی را در می آورد که حاضر به پذیرش اشتباه خود نیستند جواب داد: "من نشنیدم. به خدا من نشنیدم. کی گفتید اسم یکی رو

بنویسیم." لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم: "حالا گفتم. لطفا اسم یکی رو بنویس" همان طور که انگار از این رفتار من تعجب کرده یا توقعش را نداشته گفت: "باشه." و ماژیک را برداشت و پشتش را به ما کرد. پاسور باز ابراز وجود کرد. اینطور که نمیشه. یکی اسم دوتا رو نوشته. باید از اول رای گیری کنیم. چند ثانیه ای سکوت شد. نگاهم دوباره بین بچه ها به چرخش در آمد. اصغر گفت: "بذاریم اینطور باشه. بذارید ببینیم چی میشه. تا الان همه شانس مساوی دارند. یا رای ها مساوی میشه یا یکی انتخاب میشه. چه فرقی داره." حرفش منطقی بود. حتی پاسور هم چیزی نگفت. دانیال هنوز پشتش به ما بود. پاسور گفت: "بنویس دانیال." و دانیال چرخید تا مهمترین کار زندگی اش را انجام دهد. عملی که قرار بود سرنوشت همه ما را رقم بزند. دو دقیقه ای که گذشت چرخید سمت ما. اما همچنان داشت به چیزی که نوشته بود نگاه می کرد. وقتی دیدم حتی برخورد مریخ یا زحل با کره زمین در او واکنشی بر نمی انگیزد با کمترین انرژی ممکن با لحن ابزوردی گفتم: "خب چی نوشتی؟" لحظه ای سرش رو به من بالا آمد. جواب داد: "بذارید بشمارم" نمی دانم چه اتفاقی افتاد آیا به خاطر صورتش بود یا شکل بدن و نشستنش که بی شباهت به اولین نمونه انسانی نبود که خدا ساخته بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. اول از دهانم صدای استارت زدن ماشینی که خفه کرده در آمد که هر چه می گذشت به صدای اگزوز تراکتور شبیه تر می شد. افتاده بودم روی زمین. بقیه هم لبخند می زدند. هر چه تلاش می کردم نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. عرق کرده بودم و کف زمین می غلتیدم. دانیال ساکت بود و این باعث می شد خنده من طولانی تر شود. هنوز خنده من تمام نشده بود که اصغر گفت: "نمی خواد دانیال. فقط بگو اسم کی رو نوشتی" همان طور که بدنم از شدت خنده و استرس می لرزید گفتم: "چی نوشتی؟" برگشت رو به اشپزخانه. پشت به ما. و من باز خنده ام شدت گرفت. داشتم از نفس می افتادم. می دانستم که زشت است اما نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. وقتی به این فکر کردم که شاید همین حرکت باعث شده باشد که مقام پیامبری ام زیر سوال برود خنده ام به سرعت به صدای استارت و از آنجا به صدای ماشینی خاموش در پارکینگ رسید. دانیال برگشت. زمان اعلام نتایج بود. نتایجی که شاید کل زندگی من را تحت تاثیر قرار می داد. دانیال همان طور که داشت تا لحظه آخر آرا را تماشا می کرد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد اعلام کرد: "آقا اصغر دو رای آوردن. من یه رای و شما هم یه رای" سرم داشت سود می کشید. پریدم سمت دانیال تا رای ها را بگیرم اما پاسور زودتر منظورم را فهمید و جلویم را سد کرد و وقتی دانیال کاغذ ها را بالا گرفت من مجبور شدم بین صدای قه قه اصغر و صورت منصور، لبخند را انتخاب کنم. لبخند شکست. همه می دانستند که قرار است اصغر رئیس شود. و گر نه چطور دانیال با آن حماقت آشکار در یک لحظه رای ها را بالا گرفت و پاسور جلوی مرا سد کرد. من در دام افتاده بودم. اصغر خیلی زودتر از من نتیجه را ساخته بود. در زمانی که من داشتم با رویای پیامبری خودارضایی می کردم او داشت رای تک تک اعضا را می خرید. آن هم نه با پول که با اینکه در آن غرق بود اما نسبت به از بین رفتن ذره ای از آن حساس بود. که اگر اینگونه بود من خشمگین نمی شدم. بالاخره هر کسی اختیار داشت هر زندگی که دلش می خواهد را داشته

باشد. چند نفر می‌توانند بین گزینه سه هزار میلیارد تومان و دین، اسلام با گرایش شیعه اثنی عشری را انتخاب کنند. آنها گول خورده بودند و نمی‌دانستند. آن‌ها نفهمیده بودند که برای هر چیزی دروغ بگویند نباید هرگز در مورد دینشان دروغ بگویند. چون آنها در حال ساخت چیزی هستند که قرار است با همان زندگی کنند. دینی که برای آنها مشخص خواهد کرد چه چیزی درست است و چه عملی باید لذت بخش باشد. چه کاری خلاف طبیعت است و چه عملی در همبستگی کامل با زیستشان. چیزی که خیلی قبل‌تر از آن در موردش دروغ گفته بودند. اما به چه دلیل؟ به خودم آمدم و برگشتم سر جایم. اصغر با همان دهان گشاد گفت: "آقا رضا اصلا فکرش رو نمی‌کرد" سرم پایین بود. به هیچکس نگاه نمی‌کردم. دانیال همان طور که ورق‌های آرا را پرت می‌کرد گفت: "آخه این چه کاریه. اصلا من نیستم" و چرخید. پشتش به من بود. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت. دلم می‌خواست خرخره آنها را بجوم. خشمم را خوردم: "آخه چجوریه. من دوتا رای داشتم شمارش کردید شد یکی" اصغر با خنده پراند: "خب آقا رضا باید یکی کم بشه دیگه. قبلش پنج تا بود حال یکی." محمد آهسته گفت: "دانیال چکار کردی؟" دانیال همان طور که تا حدی می‌چرخید تا روبه پاسور باشد کاغذها را جمع کرد و جواب داد: "آقا من یه رای داده بودم به آقا اصغر یه رای هم داده بودم به آقا رضا. یکیش رو خط زدم. بیاید اگه می‌خواید خودتون نگاه کنید. آخه اینکه کاری نداره" چند ثانیه به منصور نگاه کردم. بعد نگاهم سریع از روی پاسور و اصغر رد شد و به منصور رسید. گفتم: "دانیال تو واقعا به درد هیچ کاری نمی‌خوری. پس چرا اول نگفتی که خودت دوتا رای دادی. بعد تکلیف اون رای که سفید بود چی میشه؟" اصغر جواب داد: "آقا رضا خیلی دلش می‌خواست رئیس بشن" از خنده اش متنفر بودم. واقعا چطور کسی می‌توانست آنقدر بی‌دلیل و وقیح بخندد. رو به اصغر جواب دادم: "مهم نیست" و با لبخند سمت دانیال ادامه دادم: "دانیاله دیگه." پاسور لبخند زد. حتی دانیال هم. اصغر هم همان طور بلند و طولانی. اما من فقط سکوت منصور را می‌شنیدم. تنها یار و همدم. و من چقدر به او بد کرده بودم. چقدر او را نادیده گرفته بودم. چقدر او را در مرتبه‌ای پایین‌تر از خودم تصور کرده بودم. او به راحتی می‌توانست من را حتی از همین یک رای هم محروم کند. بله به راحتی می‌توانست انتقام تمام این رفتارها را از من بگیرد. مگر من چه کاری می‌توانستم بکنم. وقتی که پیامبر نباشی یعنی مثل بقیه هستی. انسانهایی که آنقدر سطح قدرتشان محدود و مختصر است که تفاوتشان به چشم نمی‌آید. چنین موجود حقیری چه آرزویی غیر از پیامبری می‌تواند داشته باشد. لبخند زدم. اما گوش‌هایم دیگر چیزی نمی‌شنید. جلو نرفتم که با اصغر دست بدهم. وقتی هم خودش جلو آمد بدون اینکه حرفی بزنم دستم را جلو بردم. حداقل اینبار برای خنده روی لبش دلیل موجهی بود.

تا پایان جلسه حرفی نزد. دیگر دلیلی نبود که بخواهم نقش مبسر قبل از آمدن معلم را بازی کنم. حالا دیگر آخرین امتحان را داده بودیم و من نمی‌دانستم که این امتحان آخر بوده است. منی که همیشه شاگرد اول بودم حالا حتی نمره قبولی نگرفته بودم. یکبارہ یادم آمد که من به خودم رای داده‌ام و این یعنی حتی منصور هم به من رای نداده است. به او نگاه کردم که داشت تماشا می‌کرد. دنیا داشت روی سرم خراب می‌شد. من چقدر

احمق بودم. سخت بود اما باز شروع به حساب کردن کردم. دانیال که به اصغر رای داده بود. یعنی یا پاسور به اصغر رای داده بود یا منصور. یکی هم اسم دانیال را نوشته بود. یعنی حداقل یک نفر دانیال را به پیامبری پذیرفته بود. با خودم گفتم ای کاش می توانستم یک لحظه برگه ها را ببینم. به نظرم همه چیز احمقانه به نظر می رسید. اگر دانیال به خودش رای داده بود الان پیامبر شده بود. یک استاد و ما همه باید به او اقتدا می کردیم. برای چه؟ به خاطر ایده احمقانه رای گیری خودم. من واقعا هیچ شکی نداشتم که رای می آورم. من واقعا پیامبر بودم.

وقتی که از جا بلند شدیم تا در پایان چنین نمایش احمقانه ای به همدیگر تبریک بگوییم داد زد: "کس خل ها. ما پنج نفریم." خانه ساکت شد. ادامه دادم: "دانیال خاک تو سرت." همه منتظر بودن بفهمند قضیه چیست. توضیح دادم: "دانیال گفت من یه رای اوردم خودش یه رای و دوتا هم شما" رویم به اصغر بود. با لحنی که دارد حرف من را سبک سنگین می کند جواب داد: "خب؟" گفتم: "خب ما پنج نفریم. باید دوباره بشمریم." پاسور پراند: "اما اقا رضا مگه یادت نیست یکی سفید داده" منصور خنده صورتش را پر کرد. انگار شاهد از غیب رسید. اصغر هنوز داشت در ذهنش حساب می کرد. چنین محاسبه ساده ای را نمی توانست انجام دهد و حالا ادعای پیامبری هم می کرد. من خودم شاهد بودم که پیامبر به او گفته بود که جراتش را ندارد. اما حالا انگار صحبت های استاد آنقدر رویش تاثیر گذاشته بود که در همین زمان کوتاه ادعای پیامبری کند. منصور بالاخره لب به سخن گشود: "من یه روش رای گیری بلدم که نتیجه را مشخص می کنه" دلم میخواست منصور را در آغوش بفشارم. باید نتایج حداقل دو به دو می شد. با این تفاوت که یکی از رای های اصغر دانیال بود. شادی وجودم را گرفته بود. دانیال غر زد: "من که گفتم ما مدرسه درست حسابی نرفتیم. شما گفتید بشمار. من که خودم قبول نکردم." من بی توجه به او پرسیدم: "بشمریم؟" چه کسی می توانست در مقابل این خواسته مخالفت کند. حتی اصغر هم ساکت شده بود. خواستم خودم مسئولیتش را قبول کنم اما با خودم گفتم یا نمی شود یا ممکن است تصور کنند من قصد تخلف دارم. منصور هم با اینکه کاملا مورد اعتماد بود اما برای چنین کاری مناسب نبود. در صورتی که اتفاقی مثل دانیال برایش می افتاد و بقیه هم می فهمیدند چه دل و مغز پاک ساده ای دارد از قدرتش کاسته می شد. و از آنجا که تنها متحد من بود این اتفاق قدرت من را هم کاهش می داد. اصغر پراند: "البته قبل شمارش ما این رو گفتیم. همه هم موافق بودند. اما اگه می خواید دوباره رای گیری کنیم من مشکلی ندارم. هرچی اقا رضا بگه. اصلا دوباره رای گیری کنیم." در تعلیق پیش آمده با خودم گفتم در این کار حتما منفعتی را برای خود متصور شده است. بنابراین جواب دادم: "نه بابا نمی خواد. همین ها رو بشمریم." دلم می خواست دوست و دشمنم را بشناسم اما ممکن بود با مشخص شدن اینکه به خودم رای داده ام مورد تمسخر واقع شوم. تنها گزینه باقی مانده پاسور بود. نگاهش می کردم. سعی می کردم بفهمم می توانم به او اعتماد کنم یا نه. نمی دانستم اصغر رای دوم را خودش به خودش داده یا پاسور به او اعطا کرده است. باید کسی حرفی می زد اما همه چیز به نگاه کردن می گذشت.

دانیال پراند: "ولش کنید بابا. مگه الان چه مشکلی هست. همین جوری دین رو جلو می بریم دیگه. استاد هم بالاخره پیداش میشه." کسی جوابی نداد. مبارزه نیمه تمام مانده بود. باید تصمیم می گرفتیم تا کجا ادامه دهیم. آیا ارزشش را داشت برای چنین هدفی زندگیم را در موقعیتی قرار دهیم که نقطه بازگشتی نداشته باشد. آیا می توانستیم رای دانیال یا پاسور را تغییر دهیم. فکر کردم خسته تر از آنم که بخواهم فعلا این مبارزه را ادامه دهیم. سکوت که طولانی شد. منصور زیر لب گفت: "من باید برم. ببخشید" و از جایش بلند شد. گفتم: "کجا منصور؟" جواب داد: "ببخشید من باید برم جایی رفع زحمت می کنم. یه سری آزمایش ها هست که باید انجام بدم." پاسور هم اضافه کرد: "من 8 تئاتر شهر قرار دارم" و از جایش بلند شد. من هم از جایم بلند شدم و همگی ایستادیم. گفتم: "پس رفت تا جلسه آینده." همه تایید کردند.

فکر می کنم همه راضی از دانیال خداحافظی کردیم و پله ها را پایین آمدیم. حداقل هنوز انسان بودیم و به خاطر اینکه پیامبری کنارمان است احساس کوچکی و حقارت نمی کردیم. می توانستیم همچنان خودمان تنها کسی باشیم که برای زندگیمان تصمیم می گیریم و تشخیص می دهیم چه انتخابی بکنیم.

وقتی به جلوی در خانه رسیدم فکر کردم هیچ چیز تغییر نمی کند. استاد رفتند. همان طور که در ابتدا نبودند. با این حال وجودشان همیشه حس می شد. ما همیشه دنبال او بودیم. او آمد و همه چیزی را که دلمان می خواست به شکلی بیان کرد. ما یک گروه شدیم. هم دین با پیامبری واحد. و رفت و ما دوباره برگشتیم به تنهایی خود. انگار اصلا نبوده است. با این حال همیشه هر چند وقت کسی می پرسید که از استاد خبری شده یا نه.

با تمام این تفاسیر من چند دوست پیدا کردم که می توانستیم با آنها حرف بزنم. حتی فکر می کنم با اینکه ما به انجام اصول دین استاد فکر نمی کردیم خوشحال تر بودیم. خودم با اینکه هرگز دوباره در مورد دین مان با همسر صحبتی نکردم رابطه ام بهتر شد. حتی توانستم عضلات پا و باسنم را تقویت کنم و وقتی به این موضوع فکر کردم که او می تواند به راحتی رابطه را تمام کند یا من با صد زن تک به تک رابطه برقرار کنم فهمیدم او چه احساسی دارد یا حداقل دارد با چه احمقی زندگی می کند.

دیگر در مورد جانشینی استاد حرفی نزدیم. قرار شد هر کس به کار خودش مشغول باشد. با این حال انگار چیزی تغییر کرده بود. دیگر کسی به من همچون گذشته احترام نمی گذاشت. من در نبود استاد دیگر حتی نفر دوم هم نبودم. من کسی در سطح دانیال یا پاسور بودم که تنها به دلیل اینکه طولانی ترین مدت حضور در یک شغل ثابت را داشت تا حدی گفته هایش بیشتر از منصور جدی گرفته می شد. همه کاره و تصمیم گیرنده اصغر بود. او تصمیم می گرفت خط مشی گروه چه شکلی باشد. ویدیو ها را انتخاب می کرد و خط درج جملات استاد را در اینستاگرام و تلگرام مشخص می کرد. اگر پاسور پیشنهاد می داد که باید ابتدا روی مخاطبان ایرانی مان تمرکز کنیم اصغر تصمیم می گرفت که تمام ویدیو ها زیر نویس انگلیسی هم داشته باشند. به نظرش همین که چیزی ربطی به زبان خارجی پیدا می کرد جدی تر به نظر می آمد. می گفت ما ایرانی ها خارجی ها را بیشتر قبول داریم. با این کار هم

از ابتدا قدم بزرگتری برداشته ایم و هم نشان داده ایم به گسترش دینمان بیشتر ایمان داریم. هموطنانمان هم بیشتر تحت تاثیر قرار می گیرند. یک تیر و چند نشان.

من اگر چه در ابتدا به سختی موافقت خودم را نشان می دادم اما کم کم چون دیگران در هر رای گیری نظر به استدال قوی تر و بهتر اصغر می دادم. حتی کم کم داشت جا می افتاد که استاد صدایش بزنیم. من فقط نمی دانستم این همه علاقه به دین و پیامبری چگونه یک باره در او به وجود آمده است. تعالیم اصغر ساده و محکم در دو کلمه خلاصه می شد: "کار سخت." همین. اگر تمام تلاش من در زمان استاد تنها به این خلاصه می شد که آخر هفته ها در جلسات حضور پیدا کنم و صدای استاد را ضبط کنم. حالا باید روزی دو ساعت بعد از کار به دنبال افراد مستعد پذیرش دین در کوچه و خیابان با افراد مختلفی صحبت می کردم. نتیجه را هم همراه با اسم، شماره تلفن و آدرس آخر هفته ها همراهم ببرم. پاسور تمام جلسات را با دقت فیلمبرداری می کرد و دانیال فیلم های تدوین شده را روی دی وی دی ضبط می کرد و در اختیار دین آوردگان تازه می گذاشت. همچنان جلساتمان چهار یا پنج نفره تشکیل می شد. منصور یک خط در میان می آمد و من به سرنوشت محتوم خود بیشتر ایمان می آوردم.

دانیال طلاق گرفت یا به روایتی طلاق زن را گرفتند. خانه را عوض کرد و ما مکانی که برایمان پر از خاطرات بود را از دست دادیم. به پیشنهاد اصغر خانه ای بزرگ تر در تهرانسر کرایه کردیم که رهنش از دانیال بود و کرایه اش با ما. هفتاد متر که قسمت اعظم آن هال بود. اما از آنجا که اجاره خانه هم مساله دیگری بود که تنها در ابتدا ساده به نظر می رسید دانیال اتاق و هال را دو روز در هفته به دوستانش اجاره می داد که دوست دخترانشان را دعوت کنند. برایم جالب بود که اصغر و پاسور با آن شخصیت مذهبی که داشتند اصلا با این موضوع مشکلی نداشتند. حتی اصغر به شوخی می گفت به آنها هم بگو در جلسات شرکت کنند.

همیشه برایم جالب بوده است که تغییر جایگاه افراد تا چه حد روی شخصیتشان تاثیر می گذارد. اصغری که حرف هایش همیشه تیرهایی بود به پاشنه آشیل استاد حالا چنان جایگاه ایشان را گرفته بود که تصور می کردی استاد این دین را ساخته اند که ما اصغر را در چنین موقعیتی ببینیم و بشناسیم. کسی که حتی فراموش کرده بود من معرف او به استاد بوده ام. پاسور که ابتدا دلیل و برهان می آورد که دینمان به جایی نمی رسد حالا با شاه هم فالوده نمی خورد. احتمال دیدنش برای دین آوردگان تازه حتی از اصغر هم کمتر بود. او نفر دوم بود. کسی که در زمان دسترسی نداشتن به استاد باید از او صلاح مشورت می گرفتیم. دانیال همچنان دانیال بود با دو دست لباس اضافه به اضافه عطر بیک شماره یک که بصورت معجزه اسایی وقتی روی بدن او می نشست بوی شامپو داروگر تخم مرغی می داد. در حدی که همگی به این نتیجه رسیدیم که همان عوض کردن هفتگی لباس کافی است و لازم نیست عطری بزند. تنها منصور بود که برای من مانده بود. کسی که می توانستم به حرف هایش گوش کنم یا با او درد و دل کنم. شاید من فقط به خاطر منصور مانده بودم. منصور. کسی که هرگز نتوانستم بشناسمش.

"حتما برای هر چیزی دلیلی هست؟" این گزاره ای است که من یک عمر با آن زندگی کرده ام. همیشه دلیلی هست. باید دلیلی باشد. اگر من نمی دانم چرا اینجا هستم یا نباید اینجا باشم حتما دلیلی دارد. من نمی دانم اما حتما توضیحی وجود دارد که وجود و چگونگی من را توضیح دهد. چرا من به جای اینکه مدیر شرکت یا رئیس کارخانه باشم الان نگهبانی پاساژی را می کنم که حتی یک معلول افغانستانی دانشگاه نرفته هم می تواند مسئولیتش را به عهده بگیرد؟ من که نمی خواستم حاصل تمام تلاش هایم برای تحصیل و انسان خوبی بودن به اینجا ختم شود. در تمام خیال پردازی هایم حتی نشان کوچکی از وضعیت الانم نبود. من کجا هستم؟ آیا دلیلی دارد؟ این سوالی است که هر روز که بیدار می شوم تا سر کار بیایم از خودم می پرسم: "چرا من؟" کجا و در چه زمانی مسیر من تغییر کرده است؟ چه کسی می تواند با دانستن اینکه چنین سرنوشتی انتظارش را می کشد به ادامه زندگی امید وار باشد؟ چرا من باید این همه سختی تحصیل و مدرسه را تحمل می کردم وقتی قرار بوده در موقعیتی قرار بگیرم که آنها به هیچ درد من نخورند؟ آیا همه چنین سوالی از خود می پرسند؟ آیا این سرنوشت محتوم همه ما است که درست در جایی قرار بگیریم که همیشه از آن متنفر بوده ایم؟

از خودم می پرسیدم چطور ممکن است کسی به سرش بزند که پیامبر است. دینی بوجود بیاورد و بعد بدون هیچ توضیحی یکباره غیبش بزند. آیا ما مقصر بودیم که ایشان را به تمامی درک نکردیم یا آن حضرت ما را لایق بصیرت خود نمی دیدند. شاید این مسایل دیگر اهمیت نداشتند اما حالا ما باید چکار می کردیم؟ دینی که پیامبر ندارد چطور باید به راه خود ادامه دهد؟

نه. من دیگر نمی خواستم ادامه دهم. این دین دیگر چیزی نبود که من تصور می کردم. آیینی که قرار بود در نهایت باعث این شود که هرکس راه خود را برود تبدیل شده بود به دینی که اصغر تصمیم بگیرد چه چیزی در آن درست است و چه کاری را نباید انجام داد.

با همه این ها زمان می گذرد. عجیب است اما در هر شرایطی زمان می گذرد. اولین عید بدون استاد. اولین تابستان بدون استاد. اولین سالگرد نمادین دین بدون استاد. دوسال و همچنان ما بدون او ادامه می دهیم. هیچکس نمی داند او کجاست یا کی بر می گردد. از منصور می پرسم: "دلت برای استاد تنگ نشده؟" گوشی اش را در می آورد. دو ماه است گوشی خریده. نمی دانم از کجا یا چطور. هر روز دو ساعتی با آن موسیقی پخش می کند و بعد خاموشش می کند. می گوید: "می خوام این رو بفروشم. نهصد تومن. بعدش برم ترکیه" می پرسم: "مگه استاد ترکیه است؟" با همان خنده مشهورش بدون اینکه به من نگاه کند جواب می دهد: "شوخی کردم. برم ترکیه چکار کنم. نمی دارن من از تهران خارج بشم. شاید یه مدت برم پناهگاه درکه. شما رفتید اونجا؟" سرم را بالا می دهم. ادامه می دهد. اونجا همه چی هست. تله مله گذاشتن. پرنده همه چی می گیرن. ولی تنها نمیشه رفت. باید دو نفری رفت. شده دو هفته رفتم دره طبیعت. فرح زاد. تنهایی. اونجا اگه بتونی کار هم پیدا کنی عالیه. اینجوری حال نمی کنم. من ویزای همه جا رو دارم. ایتالیا آلمان آمریکا. ولی برم که چی بشه. هر جا بری زندگی همینه. تا نرفتی فکر می کنی

متفاوته. بری می بینی هیچ حالت عوض نمیشه "رو به روی هم ایستاده بودیم. پاکت سیگار را در آوردم. برداشت. یکی هم من برداشتم. نشستیم. او هم نشست. گفتم: "منصور تا حالا رفتی اونجاها که یه ساحل خیلی تمیز دارن با درخت های نخل. منظورم ایران نیستا. نمی دونم دقیقا کجاست. شاید ماداگاسکار. بری ببینی چجورین؟ همان طور که فندق را در می آورد جواب داد: "من همه جا رفتم. لازم نیست که حتما بری همین که بخوای بری رفتی. چشمات رو می بندی و رفتی. من خیلی جاها رو اینجوری رفتم. قطب. سه ماه تو قطب شمال با یه خانواده زندگی می کردم. خیلی خوب بود. قطب از همه جا بهتره. می خوای بری برو قطب. هیچکی باهات کار نداره. بهترین زندگی. هر جا خواستی زندگی کن. کسی باهات کاری نداره. الان گیر مادرمن وگرنه رفته بودم. استاد هم رفته قطب. دیشب که داشتم ستاره ها رو رصد می کردم فهمیدم. ستاره ها همه چیز رو می گن. فقط باید زبونش رو بلد باشی. به ما این رو یاد دادن. تو روسیه." گفتم: "تو مطمئنی الان روسیه است" همان طور که کام سنگینی گرفته و تمام وزن سر و گردن را روی شست دست چپ انداخته می گوید: "قطب آقا رضا. یه روز میشه همه میریم قطب. این رو شما نمی دونید. اما یه روز همه میریم قطب." در فکر فرو می روم. زندگی در قطب. آیا این اتفاق در عمر من می افتد؟ آیا گرمایش زمین و خشکسالی باعث چنین پدیده ای می شود؟ همین را هم می پرسم. جواب می دهد: "نه. به خاطر اینکه ساکنین اصلی زمین بر می گردند. اونها الان اینجا نیستن. دقیقا نمی دونم ولی حدود سال 960 از زمین رفتن. من دیدمشون. قدشون شیش متره. هرکدومشون صدتا مثل ما رو حریفه. تکنولوژی شون خیلی از ما جدید تره. اونها می تونن توی بعد چهارم و پنج حرکت کنن. زندگی ما برای اونها خیلی مسخرست. وقتی برگردند ما فقط می تونیم بریم قطب برای زندگی" می پرسم چرا قطب؟" جواب می دهد برای اینکه از سرما بدشون میاد. نمی تونن توی سرما زندگی کنن. ما فقط می تونیم توی قطب زندگی کنیم. البته به ما سه روز اجازه می دن که بریم. بعدش تموم." و انگشتش را خیلی سریع زیر گلویش می کشد. ادامه می دهد. کشتن ما براشون کاری نداره. یه چشمک می زنن و تموم." وقتی اینها را تعریف می کند خودش کیف می کند. من اما دیگر به گفته هایش بی حس شده ام. حتی اگر این اتفاق بیفتد هم برایم اهمیت ندارد. چه اتفاقی می تواند برای من بیفتد تا حسم به زندگی تغییر کند. بنابراین تنها سعی می کنم به ساکنین اصلی زمین فکر کنم.

پرسیدم: "کی بهت اینارو گفته" منصور جواب می دهد: "CIA" ادامه می دهم: "میگه حرکت نباید بکنی؟" ممنوع الحركتم. خیلی سخته. نباید شعر بگم. مطالعه کنم. عبادت نمی تونم بکنم. نماز نمی تونم بخونم." بعد از رای گیری چیزی درون من تغییر کرد. دیگر میل شرکت در جلسات را نداشتم. وظایفی را هم انتخاب می کردم که نیاز به مشارکت خاصی نداشته باشد. قرار بود جملات کلیدی استاد را از جلسات ضبط شده بیرون بکشم و در اختیار گروه قرار دهم. در جلسات روی آنها بحث می کردیم و در انتها گفته هایی که تایید اکثریت را می پذیرفتند در صفحات گروه به اشتراک می گذاشتیم. اصغر دو پسر عمویش را هم به جلسات می آورد. با احتساب سه نفر دیگر

که به نسبت مستعد پذیرش دین بودند جلسات حداقل با نفرات بیشتری تشکیل می شد. اما همچنان به دلیل کمبود جا مجبور بودیم که بیشتر تمرکزمان را در فضای مجازی بگذاریم. البته هر شخص باید شرح اقدامات هفتگی اش را به گروه گزارش می داد. اما از آنجا که کسی از منصور توقعی نداشت و اخلاق من تقریباً برای همه شناخته شده بود ما وظایف تقریباً مشترک داشتیم. یعنی من گفته های استاد را پخش می کردم و با منصور در موردش حرف می زدیم. خوشبختانه پیمانکار یک نگهبان دیگر هم استخدام کرده بود و حالا در شیفت صبح من و منصور بودیم و یک پیرمرد کرمانشاهی هم شب ها مسئولیت را از ما تحویل می گرفت. شرح ایشان را بعداً به تفصیل خواهیم داد.

آن روز داشتیم در مورد مباحث زبان شناسی که استاد گفته بود صحبت می کردیم. منصور تنها کسی در زندگی من بوده است که هیچگاه از حرف هایش خسته نمی شوم. درثانی ما هم کاری برای انجام نداشتیم. گفتم: "منصور یکی از شعر هات رو بگو" بدون معطلی انگار شاعری است که همیشه شعری ورد زبان دارد جواب داد: "ثمر زندگانی فرزند است و فرزند ثمره زندگانی" روی تخت پادشاهی ام صاف شدم. پرسیدم: "این از خودت بود" همان طور که سبیل هایش را دست می کشید جواب داد: "آره شعر گفتن که کاری نداره" گفتم: "یه بار دیگه بگو: "فرزند ثمره زندگی است و زندگی ثمره فرزند؟" زیر لب جواب داد: "خیلی سخته دوباره بگمش." و با مکثی ادامه داد: "زندگانی ثمره فرزند است ثمره زندگانی" همان طور که تلاش می کردم به بن مایه شعر برسم خودش ادامه داد: "یه قافیه است. مثلاً: "زندگی کردم که دوست را یابم دوست پیدا کرد مرا" خوشم آمد. گفتم: "چرا این شعر ها رو نمی نویسی." همان طور که داشت آب نباتی را در دهانش می چرخاند جواب داد: "این بطن چپم خیلی ضعیفه" و با دست به سمت راست سرش اشاره کرد. ادامه داد: "شعر گفتن که کاری نداره. اما من حس جمله بندی ذهن رو از دست دادم. حس پیچیده ایه. من کارم تو ناسا پروژه فراتر از مغزها بود که چاپ کردن. البته به نام من نیست. ما اسم نداریم. میدونی که مغز سیصد و سی عضو داره. سی تاش مضره. سیصدتاش مفیده. سی تاش چیه. مثلاً آلزایمر و کند ذهنی و کم هوشی اینا. بقیه مفیده که آدم باید ازش استفاده کنه. چون میگن وقتی انسان بمیره تنها از یک چهارم مغزش استفاده می کنه. هیچکی از مغزش کامل استفاده نمی کنه." ذهنم درگیر میزان استفاده ای شد که از مغزم کرده ام. نمی توانستم بفهمم چقدرش استفاده شده ولی هر چقدر بود به نصف نمی رسید. حتی به یک چهارم نمی رسید. گفتم: "خودت چقدر ازش استفاده کردی؟" همان طور که سرش روی گردنش چرخ می زد با دلخوری جواب داد: "من که مغزم رو دوبار عوض کردم. خودم هی مغزم رو پاک می کنم. هی پر میشه هی پاک می کنم. می دم نیروهای برتر پاک می کنن." موضوع برایم جالب شد: "گفتم نیروهای برتر کین؟" همان طور که پا می شد سرسری جواب داد: "من اصلاً از مغزم استفاده نمی کنم. آخرش می میریم دیگه. مطالعه مگه آخرش مردن نیست؟ می دونی چقدر آدم به خاطر مطالعه مردن؟ عین نیوتن. نیوتن آنقدر در مورد

اجرام و جرم خوند که در شصت و سه سالگی مرد. سخته کرد. خود منم یه بار سخته کردم. فیزیکی. تو خواب. رد کردم." تا آن لحظه نمی دانستم سخته کرده است. پرسیدم: "به خاطر اینکه تو خواب سخته کردی سخته رد شد؟" همان طور که دستش را مثل سغراط هنگام خطابه بالا می آورد جواب داد: "همش به خاطر بیکاریه. خونه بشینی هی فکر کنی. الان دیگه روم فشاری نیست. می دونی یکی رو نیاز داری که حمایت کنه. مثلاً می تونی رمان بنویسی حدیث بنویسی شعر بگی. یکی رو می خواد حمایت کنه. یاداشت برداری کنه. برات بنویسه. چون تو که نمی تونی هم فکر کنی هم بنویسی. فاصله می افته. چیزی هم که فاصله بیفته دیگه فایده نداره. ما تو فراتر از مغز ها روی دستگاهی کار می کردیم که به مغز وصل میشه. هر چی فکر کنی بلافاصله ساخته میشه. هر داستان یا فیلمی تو ذهنت بیاد بلافاصله ساخته میشه. به بستنی فکر کنی ساخته میشه. پروژه اش هم کامل شد ولی اجازه ساخت ندادند. ترسیدن. می دونی اگه همچین چیزی تولید میشد چی میشد؟" با هیجان پرسیدم: "چی میشد؟" همان طور که لباسش را صاف می کرد جواب داد: "اجازه نمی دن. دنیا تموم میشد. این رو گذاشتن برای خودشون. وقتش که برسه ازش استفاده می کنن. تموم فرمولاش رو دارن. یه روزه می سازنش. اولش قرار بود رهبر آینده رو بسازیم. اما بعدش نظرشون عوض شد. آدمهایی بسازن که زمین رو بگیرن. همین حسن روحانی یکی از این هاست. CIA از 1946 سیاست مداری جهان رو گرفت دستش. می دونی چجوری. مثلاً حسن روحانی میره نیویورک. می گیرن می برنش یه جا زندانش می کنن یکی از همین ها رو می دارن جاش. فکر می کنی چرا سیاست مدارا بعد چند وقت عوض میشن. یا یه خازن می دارن تو سرشون. کنترلشون می کنند. کاری واسشون نداره. الان یکی برای من گذاشتن اصلاً نمی دونم کی هستم. شاید من دو هزار سال فریز بودم. مردم و بعد دوباره بازسازیم کردن گذاشتن اینجا. بهم گفتن این مادرت. آلازم داره. من نمی شناسمش. خواهر هام رو نمی شناسم. حتی اون ها هم می گن من رو نمی شناسن. الان فقط بدنم رو دارم. برای همین فقط روی بدنم کار می کنم. مغز رو عوض می کنن." رفتم توی فکر. همان طور که درون راحتی سلطنتی ام غرق می شدم به این فکر کردم این انتهای اختراع انسان هاست. با این دستگاه خدا می شوند. با این حال هنوز انسانهایی هستند که می توانند چنان تسلطی بر خودشان داشته باشند که خدا شدن انسان را به تعویق بیندازند. با عجله پرسیدم: "منصور چرا این ها رو نمی نویسی؟" پوزخندی زد. جواب داد: "میگم نمی دارن بنویسم. به محض اینکه بفهمن پخ. کشتنم. همین مونده به خاطر نوشتن بکشنم. براشون کاری نداره. یه انگ سیاسی می زنن و اعدام. نمی دارن هیچکی بفهمه." و سکوت شد. بسته سیگار را در آوردم و سمتش گرفتم. دستاش را بالا آورد. یعنی نمی خواهد. و بعد از جیب روی سینه اش نخ سیگاری بیرون کشید. همین که حقوقش را می گرفت تا یک هفته کنت دو پاوره می کشید. هفته بعد کنت معمولی. و باقی ماه را از سیگار های من. برایم ناراحت کننده نبود. برعکس آنقدر با لذت می کشید که سیگار برای من هم لذت بخش تر می شد. مثل آدم خوش خوراکی بود که کنارش غذا خوردن لذت خوراک را دو چندان می کرد. کام اول را که گرفت پراندم: "خوب به خودت میرسی منصور" همان طور که پاور اول را می ترکاند جواب

داد: "اسانس نعنانش تاثیر نیکوتین رو از بین می بره." گفتم: "ولی می دونی همون اسانس دهن آدم رو سرویس می کنه" با بی خیالی جواب داد: "زیر بیست سالگی سیگار بکشی دیگه نمی تونی ترک کنی. من از چهارده سالگی می کشیدم. تو جبهه" شوکه شدم. داد زد: "تو جبهه هم بودی؟" این آدم تمام شدنی نبود. هر وقت فکر می کردی همه چیز را در موردش می دانی بلافاصله ورق دیگری رو می کرد. هر چقدر بیشتر توقع نداشتی ورقش بالا تر بود. حالا هم یکی از تک خال هایش را رو کرده بود. همان طور که با سرش تایید می کرد جواب داد: "من الان شهید زنده ام. ما سی کیلومتر تو خاک عراق بودیم. خیلی باحال بود. توی یه منطقه ای بودیم چند برابر اینجا. پنجوین عراق بودیم. وقتی می خواستیم برگردیم تو دید دشمن بودیم. صدای خمپاره که می اومد باید می خوابیدیم رو زمین. هی خمپاره می زد باید می خوابیدیم. می رفتیم شهر حموم تمیز می شدیم. بر می گشتیم خمپاره می زدن باز کثیف می شدیم. آخرش چی بهمون دادن؟ حتی فوق العاده هامون رو هم ندادن. چند برابر حقوق یه سرباز بود. اونم ارتش بودجه نداشت ندادن. شونزده ماه رو بهمون ندادن. به تورم الان می گن هفت میلیون میشه. البته می دن اما باید پارتی داشته باشی." گفتم: "چرا نمی ری پیگیری کنی" همان طور که آخرین قطرات سیگارش را می مکید جواب داد: "باید نور چشمی باشی. به پول الان هفت هشت ده میلیون میشه. قانون رو تصویب می کنن برای خودشون. مثلا رئیس بانک وام که می رسه اول خودش برمیداره. بعد کارکنانش بعدم فامیلاشون. تو برو ببین بهت وام می دن. اول همه چی برای خودشونه. نور چشم بازیه" راست می گفت. مدت ها بود که ما دنبال وام بودیم تا خانه را عوض کنیم. بعد به این فکر کردم اگر همه ما انسان های ساخته شده ی ژنتیکی باشیم یا توسط خازن هایی که در مغزمان کار گذاشته اند کنترل شویم وضعیت ما چه تغییری می کند. آیا آن وقت باز هم می توانیم بگوییم ما در وضعیتییم؟ یا در هر شرایطی باشیم چندان فرقی نمی کند و این ناراحتی از شرایط موجود تنها به خاطر این است که درک و شعور کافی نسبت به هستی نداریم. اصلا آیا رفتار طبیعی بود؟ از کجا میشد فهمید که ایشان ساخته آزمایشگاه CIA نیست؟ اصلا شاید ایشان را دستگیر کرده اند و دارند روی نمونه ایشان کار می کنند تا آن را دوباره بین ما بازگردانند. فکر می کنم حتی اگر این موضوع تنها ساخته ذهن منصور باشد که متاثر از فیلمهای هالیوودی و مجلات زرد علمی بود آیا باز هم امکان پذیر نیست که همه ما در آزمایشگاهی باشیم و MI6 و CIA در حال آزمایش و کنترل رفتار ما باشند؟ اصلا چگونه به خودشان حق داده بودند مرا در چنین جایگاهی بگذارند. مگر اینکه استاد راست می گفته. او همه تلاشش را کرده بود که حقیقت را به ما بگوید. تنها نگفته بود که ما در سیستمی ساخته شده در هالیوود هستیم. برای همین هم هست که ما در وضعیتییم. ما همگی در وضعیتییم یعنی اینکه همه ساخته و برنامه ریزی شده دستگاه فکری هستیم که همه رفتار ما را برنامه ریزی کرده است. تمام وجودم لرزید. من تازه فهمیدم استاد چه می خواسته بگوید. من فهمیدم که منظور تمام حرف های او چه بوده. آن هم از طریق منصور. واقعا ایشان تشخیص داده که منصور چه شخصی است و کلید این دین در دستان منصور است. چشمانم نور سفیدی زدند و جهان جلوی چشمانم تغییر کرد. ناخودآگاه دستم پشت

سرم رفت. آیا چیپستی توی مغز من بود. آیا این فکر ها فکر من بودند یا اینها هم ساخته CIA هستند؟ خیلی ترسناک بود. اما این فکر در تضاد منافع سیستمی بود که ما را کنترل می کرد. پس شاید من هنوز شبیه سازی نشده بودم. اما شاید همین فکر هم ساخته آنها بود. واقعا باید در این وضعیت چکار می کردم؟ با خودم گفتم در جلسه آینده همه این فکر ها را بازگو خواهم کرد. هر چه می خواهد بشود. ناخودآگاه از خوشحالی و ترس لرزیدم. زودتر از بقیه رسیدم. طبیعی هم بود. مثل باقی اوقات. نظر من این بود که جلسه با اعضای اصلی برگزار شود. اصغر مخالفتی نکرد. اما جواب قطعی هم نداد. تکنیکش این بود. آنقدر موقعیت را با جواب قطعی ندادن در تعلیق نگه می داشت تا کم کم شل شوی و حرفش را بپذیری. موفق هم شد. قرار شد جلسه را با اعضای اصلی ده دقیقه زودتر شروع کنیم تا من حرف هایم را بزنم. گفته هایی که قرار بود فهم جدیدی باشد بر دین استاد. با جدیت به اصغر توضیح دادم که به نتیجه هایی رسیده ام که حتما باید بیان کنم. آنقدر مهم که شاید باید به جای گفته های استاد این تفسیر نوشته شود. یا حداقل تفسیری جداگانه بر بیانات استاد بنویسیم. وقتی ما که جز یاران نزدیک استاد و اولین پیروان او هستیم نتوانسته ایم این درک و معنا را تشخیص دهیم وای به حال این پیروان که حتی استاد را از نزدیک ندیده اند. با این حال اصغر بهانه آورد که جلسه را کنسل نکنیم. باید با سی نفر تماس می گرفتیم و این برای تصویر بیرونی دینمان جالب نبود. حرفش به نظرم منطقی بود. کمی دیگر هم در مورد اهمیت حرف های اضافه کردم و تسلیم شدم.

جلسه ساعت چهار برگزار می شد و من پنج دقیقه زودتر زنگ در خانه دانیال را زدم. با اینکه تمام روز منتظر این لحظه بودم اما وقتی یک ربع زودتر از زمان همیشگی از خانه بیرون زدم این شوق جایش را به نوعی وقار داد. مثل وقتی باب دیلن برنده نوبل ادبیات شد یا مارلون براندو اسکار گرفت. ته آرزوی من هم همیشه همین بوده است. رسیدن به جایی که دیگر برای جایزه اولویتی نداشته باشد. توجایزه را بردی ولی دیگر برای آنقدر که نشستن با چند دوست و سیگار کشیدن اهمیت دارد نوبل اهمیتی ندارد. من هم وقتی از خانه بیرون زدم همین حس را داشتم. شاه کلیدی داشتم که با آن می شد قفل تمام جملات استاد را شکست. تمام مفاهیم هستی را به سادگی فهمیدم. می شد جهان را در حقیقت غرق کرد و جامع آرمانی را نشان داد. کلید معجزه در دستان من بود و من در پوست خود نمی گنجیدم. برای اولین بار نمی خواستم بمیرم. باید زنده می ماندم تا افتخار گشایش این قفل هستی به نام من ثبت شود. من دلیل وجودم را یافته بودم. من تمام عمر می خواستم این قفل را باز کنم و حالا من رها بودم. تمام عضلات و مفصل هایم برگشته بود سر جای خود. راحت نفس می کشیدم. آنقدر شانه هایم عقب رفته بود که احساس می کردم پهنایم دو برابر شده است. مردم با تعجب نگاهم می کردند. سرم به بالا کشیده شده بود و من حس می کردم قدم دیگر کوتاه نیست. حتی همسرم وقتی می خواستم از خانه بیرون بروم پرسید چه اتفاقی افتاده است. وقتی گفتم منظورش چیست جواب داد: "تغییر کردی" من لباس هایی پوشیده بودم که بارها دیده بود. چیزی در ظاهر من تغییر نکرده بود. وقتی دوباره پرسیدم چه تغییری؟ با چشمانی که از شدت کنجکاوی گشاد شده بودند جواب داد: "چی شده آنقدر تیپ زدی؟" من لبخند زدم و در را بستم. هیچکس در آن

لحظه در دنیا نمی دانست که من چه گوهری را با خود حمل می کنم. با خوم گفتم ای کاش همسر من در این جلسات بود تا با دیدن من در این موقعیت به من افتخار کند که چنین همسری دارد.

زنگ در را زدم. صدای دانیال پخش شد: "بله؟" با خودم گفتم چرا نگفت کیه؟ بله را پشت تلفن می گویند. جواب دادم: "منم" مکثی شد. صدا دوباره پرسید: "کی؟" با صدایی که کمی بلندی گرفته بود گفتم: "منم. آقا رضا" خنده ای پخش شد و ندا آمد: "بخشید اقا رضا نشناختمتون. الان در رو باز می کنم." در صدا تیزی مثل شلاق داد و باز شد. بعد از حدود دو ماه این اولین جلسه ای بود که من شرکت می کردم. سابق بر این پاسور متن ها را از من می گرفت و در جلسه می خواند. همان جا هم تصمیم می گرفتند روایت تغییر کند یا نه. البته در اکثر اوقات جملات تغییری نمی کردند، گاهی هم که این اتفاق می افتاد پاسور به من می گفت. اوایل دلایلیش را هم می گفت اما وقتی بی تفاوتی من را دید تنها متن ها را می گرفت و می رفت.

خانه سالن بزرگی داشت. تقریباً پنجاه متری با ستون لختی در وسط. معمار به خودش زحمت نداده بود که دور ستون را حتی گچ بگیرد. یک حجم مکعب مستطیل شکل فلزی. خانه پنجاه سالی عمر داشت و یک طرف کاملاً پنجره بود. پرده نداشتند. برای همین خانه سراسر نوی ملایمی بود که فضا را بسیار مطبوع می کرد. کف سرامیک بود و در سرتاسر آن به غیر از همان تکه فرش اولی خانه دانیال چیزی پهن نبود. پایم که از کفش جدا شد و سطح سرامیک ها را حس کرد به خودم گفتم چرا استاد این روزها را ندید. یا ای کاش بود این جا را می دید. وقتی که دین ما بدون او تا این حد پیشرفت کرده بود که جلسات سی چهل نفره تشکیل دهد با او چه پیشرفتی نمی کرد. دانیال در آشپزخانه بود. داشت تند تند استکان ها را می شست. اصغر مقرر کرده بود که دانیال به همه یک چایی بدهد. خودش اما سه لیوان می خورد. با خودم گفتم این دین با دانیال چه کرده است. او همچنان همان دانیال بود. نمی فهمید که بهتر است لیوان ها را همان روز بشوید. با این حال در لحظات آخر با تلاش دو چندان آنها را می شست و چنان روی هم قرار می داد که فکر می کردی دارد آنها را چنان روی هم می چیند که کافی است روی بالاترین شان شامپاین بریزی و تمام لیوانها یکی پس از دیگری پر شود. سلامی پراندم و خیره شدم به ستون. سرش چرخید سمت من. همان طور که آب را باز گذاشته بود با پنج شش قدم خودش را به من رساند و روبوسی کردیم. بعد همان طور که برمی گشت به منطقه عملیاتیاش گفت که باید زوتر استکان ها را بشوید و جای بگذارد. رفتم سمت ستون. تنها خوبی که داشت صاف بودنش بود. در دسط ها اما کمی زبر بود. با خودم گفتم حتی نقاش هم به خودش زحمت نداده ستون را سمباده بزند و بعد رنگ کند. حالا رو به رویم ستونی بود که در طبیعی ترین شکل خود بود. کافی بود سطحش را بتراشی تا به اصلش برسی. درست مثل کاری که من می خواستم بکنم. باید این رنگ لعنتی را می تراشیدم تا همگان بفهمند این ستون واقعا چه رنگی دارد.

برگشتم سمت دانیال. گفتم: "بچه ها کی میان؟" همان طور که تلاش می کرد تنها سرش تا حدی بچرخد که در کارش خللی ایجاد نشود جواب داد: "من حواسم نبود. آقا محمد زنگ زد و گفت که جلسه ده دقیقه زودتر شروع

میشه. من حواسم نبود" پرسیدم: "نگفت برای چی؟" شانه هایش بالا انداخت. با خودم گفتم آیا اصغر به پاسور چیز بیشتری گفته یا نه. پرسیدم: "نگفت من میام؟" دانیال آنقدر چرخید تا من را ببیند. توی چشمهایم گفت: "شما آقا رضا؟" وقتی دیدم که این چرخش ممکن است باعث جا به جا شدن مهره های کمرش شود گفتم: "هیچی. به کارت برس." و برگشتم به بر انداز کردن ستون. اصغر درست سر وقت رسید. هنوز با هم سلام علیک نکرده بودیم که پاسور رسید. تقریبا سه دقیقه تاخیر. اما مگر من چقدر زمان داشتم. سه دقیقه از ده دقیقه آن هم برای حرف هایی که من می خواستم بزنم زمان خیلی کمی بود. منصور هنوز نیامده بود و ما هنوز حتی ننشسته بودیم چه برسد به اینکه شروع کنیم. اصغر و پاسور دوره ام کرده بودند. مرتب مسخره می کردند که این همه مدت کجا بوده ام. دانیال هم هنوز توی آشپزخانه بود و تنها هر چند لحظه بر می گشت سمت ما می خندید. وقتی بالاخره بعد از هشت دقیقه نشستیم زنگ را زدند. منصور بود. این یعنی تمام زمان من تلف شده بود بی آنکه حتی فرصت حرف زدن داشته باشم. اگر هر بار که منصور را با آن لبخندش می دیدم به شوق می آمدم حالا برای اولین بار بود که لبخند منصور مرا غمگین کرد. آنقدر غمگین که تا حدی غم او را فهمیدم. تنهایی اش را. شب را صبح کردنش. بدنم سنگین شد. وقتی با منصور دست دادم بی اختیار نشستم. پشتم که به ستون چسبید احساس کردم تبدیل به مجسمه ای شده ام که تا ابد اینجا خواهد ماند. دقیقا متوجه نشدم که بقیه پیروان چگونه آمدند. چایم را چگونه خوردم یا اصلا در مورد چه چیزهایی بحث شد. نمی توانستم حرف بزنم. حتی اصغر هم نپرسید من چه چیزی می خواستم بگویم.

تمام هفته سنگین بودم. شاید روزی چند جمله حرف می زدم. انگار این حس مسری باشد همسر هم کم حرف شد. از کار که بر می گشتم غذا می خوردم. دو ساعتی تلویزیون می دیدیم یا من روزنامه می خواندم. بعد هم می خوابیدیم. سه شنبه همسر پرسید چه اتفاقی افتاده. من همان طور که احساس می کردم در کپکشان برای همیشه گم شده ام جواب دادم: "هیچی." نمی دانستم جلسه بعد را شرکت خواهم کرد یا نه. منصور هم از من نپرسید. هیچ وقت حرفی نمی زد که نیازمند جوابی از طرف من باشد. اگر ساکت بودم ساکت بود. اگر گوشم کار می کرد حرف می زد. حالا که فکر می کنم می بینم حتی یکبار هم نشد که او چیزی بگوید که برای من اجباری در جواب دادن داشته باشد. حتی دیگر به شعر های منصور هم فکر نمی کردم. تمام حقیقت هستی در من نشست کرده بود. حل شده بود. طوری که نمی توانستم آن را از تک تک سلول هایم جدا کنم و بر زبان آورم. چهار شنبه پاسور تماس گرفت که اگر کارم تمام شده برای تحویلشان بیاید. من حتی یک جمله هم گوش نکرده و ننوشته بودم. بی اختیار جواب دادم جمعه خودم می آورمشان. کمی تعجب کرد اما چیزی هم نگفت و من فهمیدم که جمعه می روم. به همین سادگی و پیچیدگی و شروع کردم به نوشتن چیزی که باید می شدم.

وقتی من رسیدم جلسه تقریباً آغاز شده بود. ساعت چهار و ده دقیقه بود. زنگ را که زدم کسی نپرسید که هستم. تنها دکمه باز شدن در را زدند و من هم مثل ده ها نفری که قبل از من وارد شده بودند داخل تنها خانه دو طبقه آن کوچه شدم. انگار چهل سال بعد ساختن طبقه پایین به ذهنشان رسیده که بد نیست طبقه بالا را هم بسازیم. هنوز کسی در آن حوالی نبود که باور کند ساختن یک طبقه دیگر می‌تواند مفید باشد. در را که باز می‌کردی روبه‌رویت یک ردیف سی تایی پله بود بدون پاگرد. مستقیم به سمت بالا. پایین صاحب خانه بود. جالب بود اما میزان کنجکاوی اش بیشتر از این بود که عذر ما را به خاطر جلسات چهارشنبه بخواهد. خانه را پاسور پیدا کرده بود. وقتی ازش پرسیدیم که به صاحب خانه گفته که جمعه ها جلسه داریم جواب داد: "کارتون نباشه. اون از خدایه که ما جمع بشیم می‌خواد بفهمه چکار می‌کنیم." من گفتم: "اما اگه بفهمه و بعد نذاره جلسات رو تشکیل بدیم چی؟" با خنده جواب داد: "شما چیزایی که من می‌دونم رو که نمی‌دونید. تازشم به نظرت اگه بفهمه بی خیال می‌شه؟ مگه ما وقتی فهمیدیم بیخیال شدیم؟" راست هم می‌گفت. حداقل در این پنج شش ماه که واکنشی نشان نداده بود.

از در که داخل شدم کمی از سر و صدای جمع کاسته شد. خیلی از پیروان جدید من را نمی‌شناختند یا ندیده بودند. حضور مردی با ریش و پشم من اما بعضی را کنجاکو کرده بود. وقتی پاسور و اصغر سمتم آمدند بقیه فهمیدند که من آدم عادی نیستم بعد دانیال آمد و همدیگر را بغل کردیم. همان طور که حدس می‌زدم منصور نبود. بعد دو پسر عمو اصغر آمدند. مرا سر بساط اصغر دیده بودند و بقیه هم با شک و تردید بلند شدند و من به خودم که آمدم دیدم دارم با همه دست می‌دهم. البته حدس زدم این احتمالاً از تعلیمات اصغر است که به پیروان آموزش داده. مهم نبود چند روز در هفته ببینیش. هر بار برای سلام و علیک با تو روبوسی می‌کرد. از او بعید هم نبود که بعضی از تفکرات خود را به نام استاد عملی کند. اصلاً شاید برای همین این موقعیت را کسب کرده بود تا هر جور دلش می‌خواهد دین را تفسیر به رای کند. یا نواقصش را پر کند. البته که این از مشکلات کامل نشدن دین است. اگر استاد می‌گفت که دینش کامل شده شاید دیگر کسی به خودش اجازه نمی‌داد اینگونه به تخیلات و باورهایش شاخ و برگ بدهد.

همه که نشستند اصغر سمت من آمد و گفت متن‌ها را آورده‌ام یا نه. با سر تایید کردم. رفت. نوبت پاسور بود. مثل کسی که نسبت به مسئولیتش احساس وظیفه قوی دارد نزدیک من شد و گفت: "آقا رضا متن‌ها رو بدید من تا قرائت کنم." من به ستون نگاه کردم که در تسخیر پسری بود که نمی‌شناختم. دینمان هنوز بعد از یکسال از رفتن استاد پیرو مونشی نداشت. نزدیک به چهل نفر جمع شده بودند بدون اینکه بینشان یک دختر باشد. به نظرم مسخره آمد. این هم صد در صد از نظرات اصغر بود. و گرنه استاد بارها گفته بود که دنبال اولین پیرو زن می‌گردد. به پاسور جواب دادم: "خودم می‌خونم." چشمانش گشاد شد. ادامه داد: "اما..." و سکوت کرد. رو کرد سمت اصغر. ادامه داد: "باشه" و برگشت کنار اصغر. کاغذ را از جیبم در آوردم. چشمم بین اصغر و جمع در حرکت بود. منصور

چیزی در گوش اصغر گفت و او هم بدون اینکه جوابی بدهد به من خیره شد. دستش را بالا آورد و جمع غرق سکوت شد. این هم احتمالا از ابداعات استاد اصغر بود. دانیال را دیدم که به جمع اضافه شد و آخرین نفر سمت راستم نشست. رو به جمع کردم: "بعضی چیزها هستند که از دست ما خارج‌اند. مثل مورد دزدی واقع شدن. یا باید طوری رفتار کنی که همه به تو بگویند وسواسی شکاک کس خل یا بپذیری امکان دارد ازت دزدی بشود." چند نفری خندیدند. عمدا کلمه کس خل را گذاشته بودم. برایم مهم نبود اصغر یا پاسور چه فکری می‌کنند. تصمیم را گرفته بودم. ادامه دادم: "شاید سالی یکبار برای شما اتفاق بیفتد. شاید هر پنج سال و برای بعضی هر صد سال. ولی امکان دارد. در یک زمان خاص، در یک مکان خاص و در یک لحظه خاص شما آن توجه کامل را بر موقعیت ندارید و گوشی شما را یک دزد از جیب شما می‌زند. و شما متوجه نمی‌شوید. شاید پذیرفتنش برای بعضی سخت باشد و برای کسی که تجربه‌اش را داشته باشد راحت‌تر." می‌دیدم که پاسور و اصغر با تعجب به همدیگر نگاه می‌کنند. دانیال اما غرق حرف‌هایم بود. کاغذ را در جیبم گذاشتم و انگشتان دست راستم را در جیب عقب شلوارم گذاشتم. ادامه دادم: "حالا فکر کنید امروز من مورد دزدی قرار گرفتم. وقتی داشتم به اینجا می‌اومدم کیف پول من رو دزدیدند. خیلی راحت و من حتی نتونستم متوجه بشم. می‌فهمید یعنی چی؟ منی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم امکان داشته باشه کسی حتی انگشتش به شلوار من بخوره و من متوجه نشم حالا کیفم نبود و من نمی‌دونستم کجاست. در بی‌ارتی باز بود و مسافرا داشتن پیاده می‌شدن. نه یکی یا دوتا. بیش از ده نفر آدم. و دزد بین یکی از اون‌ها بود. من باید تشخیص می‌دادم کی دزده. منی که حتی نفهمیده بودم کیف رو کی زدن. باید چکار می‌کردم؟ پیاده می‌شدم؟ شما بگید؟" یکی پراند: "کیفتون رو زدند؟" نتوانستم بفهمم چه کسی این حرف را پرانده. حرفش تیز بود و سرد. در طرف مخالف یکی دیگر گفت: "مدارک هم توش بوده؟" دیدمش. اما قبل از اینکه دقیق ببینمش یک از وسط بلندتر گفت: "پولم توش بود؟" تنها فهمیدم کمی تپل است و لباس و پوست سفیدی دارد. شاید سفیدترین پوستی که در آن جمع بود. یاد دست دادنم با او افتادم و بویش که بیش از آنکه مردانه باشد ملایمت زنانه مادر زیبایش را داشت. گیج شدم. یکی دیگر گفت: "باید کارتاتون رو بسوزونید" همین‌طور داشتند بمبارانم می‌کردند که اصغر با غرشی آسمان را از خیل نحسشان خالی کرد. رویم چرخید سمتش. سرش را خیلی آرام و محکم تکان می‌داد. نگاهش به من قوت قلب داد. چرا او باید برای حمایت من چنین کاری می‌کرد؟ می‌توانست کمی دیگر صبر کند تا من سخنرانی‌ام را قطع کنم و برای همیشه نه از این دین که از همه تعلقات دنیا کناره‌گیری کنم. اما او این کار را نکرد. رویم را کردم سمت حاضران و محکم ادامه دادم: "همه اینها درسته. اما من باید چکار می‌کردم. از اتوبوس خارج می‌شدم یا نه؟" پسری دستش را بالا گرفت. همانی بود که به آن ستون مقدس تکیه داده بود. شاید هجده ساله. با موهای مجعد سیاه و دماغی تراش خورده. با اینکه ناراحت شدم که هنوز با تشر اصغر کسی جرات دارد حرف بزند اما از کارش خوشم آمد. حداقل دستش را بالا گرفته بود. اشاره کردم که بگوید. جواب داد: "البته خیلی به اینکه چند ایستگاه گذشته باشه هم ربط داره. اگه بیش از یک

ایستگاه رو رد کرده باشید احتمال اینکه دزد در ایستگاه های قبل پیاده شده باشه خیلیه و مسلما امید به پیاده شدن و پیدا کردن دزد کمتر میشه" از جوابش خوشم آمد. مکثی کردم که نشان دهم به حرفش اهمیت داده ام و با نیرویی تازه سخنانم را ادامه دادم: "چه چیزی رفتار مرا کنترل می کند. چه چیزی باعث می شود ما در لحظه یک انتخاب را بکنیم و نه بشمار انتخاب دیگر؟ جواب ممکن است در کودکی من باشد. من طوری بزرگ شده ام که در چنین موقعیتی از ایستگاه پیاده نشوم و این را بپذیرم که این سرنوشت محتوم من است. من مثل بچه فیلی هستم که در کودکی پایش را به درختچه ای بسته اند و حالا در بزرگ سالی شجاعت فهمیدن این را ندارد که سرنوشت تا زمانی بر زندگی ما حکمرانی می کند که ما به آن باور داریم." برگشتم و اصغر و پاسور را نگاه کردم. می خواستم ببینم چه بازخوردی دارد. آنها انگار میخکوب بودند. نگاهم که به بچه ها برگشت از گوشه چشم دانیال را دیدم که دو زانو با دهانی که مثل لبخند مومیایی کارتن هتل ترانسیلوانیا بود مرا نگاه می کند. گوشه چشمم که چرخید تا تمرکز را در مرکز بگذارم مردی را دیدم که موهای جو گندمی داشت. حداقل ده سالی از من بزرگتر بود. با خودم گفتم گستره دینمان دیگر از نوجوانان گذشته است و بعید نیست شش ماه دیگر ده تا پیرمرد هم جز دین آورندگان جدید باشند. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: "پس می شود گفت رفتار ما از پیش تعریف شده است. ما یاد گرفته ایم در موقعیت های مختلف چه واکنشی داشته باشیم. اما این اتفاق از جنس گذشته نیست. من تا به حال مورد دزدی در اتوبوس قرار نگرفته ام یا اتفاق به نحوی افتاده که من هیچ وقت فکر نمی کردم برای من بیفتد. در آن لحظه هیچ گزاره ای ندارم که به من بگوید باید چکار کنم. داد بزنم؟ گریه کنم؟ بدوم؟ سکوت کنم؟ اصلا از اتوبوس بیرون بیرم یا طوری رفتار کنم که انگار برایم اتفاقی نیفتاده. تا نکنند که بقیه بفهمند من چه آدم احمقی هستم و بخواهند برایم دل بسوزانند. چه برسد به اینکه بخواهند از شرایط جامعه گله کنند و بگویند چقدر دزد زیاد شده است. هیچکدام از حرف های آنها به کار من نمی آید. من مورد دزدی قرار گرفته ام نه هیچکدام از آنها. این اتفاق با همه درد ناکی اش برای من حکم درس عبرتی دارد تا بچه ها بیشتر درس بخوانند و جیب هایشان را محکمتر بچسبند. اما این واکنش به درد من نمی خورد. چه چیزی مرا آرام خواهد کرد؟ باید به خودم چه بگویم. به همسر چه بگویم. به دوستان و نزدیکان چه خواهم گفت." همه ساکت بودند. نمی دانستم این به خاطر لحن صحبت بود یا گفته هایم واقعا آنقدر تاثیر گذار بودند. سکوت و تعلیق را که به انتها رساندم قبل از اینکه حرف را شروع کنم یکی از حاضرین زیر لب ور زد: "شما چکار کردید؟" نفهمیدم چه کسی بود. اما بی اختیار به جای آن فرد به پسر تکیه داده به ستون نگاه کردم. پرسیدم: "شما اگه جای من بودید چکار می کردید؟" اجازه دادم تا حدی سر و صدا ها بالا بگیرد و بعد با صدایی بلندتر از هیاهوی پیش آمده ادامه دادم: "دین برای همچین موقعیتی خوبه. که به ما بگه در چنین موقعیتی باید چکار کنیم. نه اینکه اون کار درسته یا نه. فقط برای اینکه توی تعلیق نمونیم. بتونیم بالاخره به تصمیمی بگیریم. مثلا بگیم این سرنوشته و از کنارش بگذریم. یا نباید خودمون رو ببخشیم و خودمون رو تنبیه کنیم. پیامبر ما بارها می گفتند ما در وضعیتییم. اما این جمله یعنی چی؟ یعنی ما به جایی برسیم که همه لحظات رو خالی از آموخته هامون باشیم. طوری زندگی کنیم انگار همین لحظه

به دنیا اومدیم. و لحظه ای بعد نخواهیم بود. همه چیزی که استاد می خواست به ما بگه همین بود " نگاه چند نفر بی اختیار چرخید سمت اصغر. من هم ناخود آگاه نگاهم چرخید سمت او. او خیره شده بود به من. وقتی نگاهش را از من جدا کرد و به حاضرین چشم دوخت. من هم برگشتم. داشتم از تعجب قالب تهی می کردم. همه نگاه ها به اصغر دوخته شده بود. نمی دانستم این اتفاق چه معنایی دارد. حس کردم اصغر یک قدم جلو آمد. گفت: "آیا ما در وضعیتییم یعنی همین حالا هم در وضعیتییم؟ یعنی در این لحظه نباید گذشته ای داشته باشیم و قضاوتی در مورد آینده نکنیم. اگر این درست است که ما الان هم در وضعیتییم چه نتیجه ای می گیریم. چه کاری باید انجام دهیم؟ بالاخره انتخاب ما چیه " بعد رو کرد سمت من. ادامه داد: "نمی دونم آقا رضا کیف شما رو زدن یا نه. اما می دونم که ما اینجا برای آموختن دینی جمع شدیم که نه شما پیامبرشید و نه این گفته های اونه. شما به راحتی دارید گفته های استاد رو تفسیر به رای می کنید. من بارها گفتم. دین یعنی عمل. وگرنه که همه حرف می زنند. ما در وضعیتییم یک جمله انتزاعیه که میشه اون رو هزاران طور معنی کرد. ما اینجا جمع نشدیم که همش حرف بزنیم و بعد برگردیم خونه و زندگی سابقمون رو ادامه بدیم. اگه به زندگی که داشتیم راضی بودیم که الان اینجا نبودیم. " دلهره همه وجودم را گرفت. انگار داشتم از هم می پاشیدم. تا خواستم جواب بدم اصغر باز ادامه داد: "برای کسانی که ایشون رو نمی شناسند می گم. آقا رضا از بهترین دوستای منه. شاید اهمیت هم نداشته باشه ولی ایشون از اولین دین آورندگان هم هستنند. شاید سومی یا چهارمی. اشتباه نمی کنم؟" رویش به من بود. از گلوی خشکم صدایی در آمد: "سومی" و دیگر تمام ارزش بودن در جایگاه اولین و دومین و صدمین دین آورنده از بین رفت. اصغر ادامه داد: "با این حال نظر ما متفاوته. ایشون زمان زیادی نبودند. البته داشتند وظیفه خودشون رو انجام می دادند ولی به دلایلی که شاید برای خودشون کاملاً قابل درک باشه در این جلسات شرکت نمی کردند. الان دو جلسه است که افتخار دادن تشریف آوردن. " بعد مکثی کرد و ادامه داد: "نظرات ما متفاوته. من دنبال این دیدگاه های ذهنی نیستم. دین شوخی بردار نیست. توی این دین ما نیاز به کار سخت داریم. پیشرفت یعنی کار سخت. به من بگید چی باعث میشه ما کار نکنیم؟" یکی محکم داد زد: "فکر" فهمیدم همانی بود که پرانده بود آیا توی کیفم پول هم بوده یا نه. گفتم: "اما کار بدون فکر که نمیشه. مگه ما مته حیواناتیم. " و همان لحظه یادم افتاد که استاد مرتب سفارش می کرد ما باید به کیفیت زندگی گاوها برسیم. این یعنی حرفش درست بود. دست راستم از جیب عقبم خارج شد و رفت توی جیب جلویی ام. زیر لب گفتم: "نمی دونم شاید حرف شما درست باشه. در غیاب استاد نمیشه فهمید چه کاری درسته و چه کاری غلط. " و نا خودآگاه به پاسور نگاه کردم. و بی اختیار لب به سخن گشود: " من اولین بار که استاد رو دیدم فکر کردم نابغه هستنند. می دونید خیلی چیزها هست که همه بهشون فکر می کنن. مثل اینکه آیا خدا وجود داره یا عدالت چیه؟ اما کمتر کسی وجود داره که بخواد خودش بهشون جواب بده. خب من اگه از دسته اول نبودم جزء دسته دوم هم محسوب نمی شدم. شاید برای اینکه درس نخوندم.

نمی دونم می دونید یا نه. هیچ کدوم از برادر ها خواهرهام هم سواد ندارن. فقط پدرم تا حدی سواد داره. همین قدر که بدونه امسال چقدر گندم داره و پولش باید از پارسال بیشتر باشه. من خوندن و نوشتن رو خودم کشف کردم. برام هشت سال طول کشید که بدونم روی تابلو چی نوشته شده. نمی خوام بگم خیلی می فهمم اما می تونم بگم از بقیه یکم بیشتر می فهمم. می دونم کی بازیگره و کی کارگردان. با یه نگاه می فهمم. با این حال وقتی شما رو دیدم نتونستم تشخیص بدم چطوری هستید. بعد از دیدار اولمون با خودم گفتم شاید این همون کسی باشه که از من بیشتر می فهمه و من می تونم ازش چیز یاد بگیرم. استاد حرف می زد و برای من چراغ هایی روشن می شد. حرف هایی که آنقدر قشنگ بودن که من حتی لازم نبود بهشون فکر کنم تا بپذیرمشون. بعدش استاد رفتند. غیبتشون زد. نا پدید شدند. اقا رضا می گفتن رفتند خانوادشون رو ببینید و زود بر می گردند. اما این جواب برای من کافی نبود. من معنی خانواده رو می فهمم. اما این رو نمی فهمم که چرا استاد باید همچین کاری بکنه. سر زدن به خانواده. با خودم گفتم من اشتباه می کنم. مادر معناهای زیادی داره. بنابراین منتظر شدم. خیلی منتظر. با این حال با هیچکی حرف نمی زدم. با خودم گفتم در نبود استاد همچنان وفادارانه ادامه می دم. این وفاداری به پیامبر نبود. شاید تنبیه خودم بود که چرا آنقدر احمقم. باور نمی کنید اما من هر روزی که اینستاگرام دینمون رو باز می کنم تمام لحظاتی که توی این دین گذروندم از جلوی چشمم رد میشه. تمومش. و به خودم می گم آیا باید ادامه بدم؟ برای چی؟ برای اینکه بمیرم؟ من امیدی ندارم. می فهمید. من امیدی ندارم. حالا می فهمم که استاد اصلا تصویر واقعی از جامعه نداشتند. اون اصلا نمی فهمیده که آدم ها اینجا چه شکلی هستن. فکر می کردند همه مثل خودشون فقط شکشون فرق می کنه. تهش هم هر فیلم و رمان خارجی رو به ایرانی ترجیح می دادند. می دونید حالا که فکر می کنم ایشون حتی از آدم های عادی هم که روزی صد ها نفرشون از کنار آم رد می شنند احمق ترند. حداقل اونها زر نمی زنن. ادعا نمی کنن بیشتر می فهمن. اگه هم ادعایی باشه اون رو تنها برای خانواده یا دوستاشون ابراز می کنن. نه اینکه جار بزنن دین جدیدی بوجود آوردن و ای ایها الناس به دین ما بگرایید. ایشون اصلا چی می دونستند؟ چطوری میشه به این حد از حماقت رسید. "از نفس افتاد. اصغر با وقاحت گفت: "تموم شد؟" پاسور جوابی نداد. تا به حال ندیده بودم آنقدر حرف بزنند. چشمانش از شدت تلاش برای پیدا کردن مقصد قرمز شده بود. من یخ زده بودم. اصغر ادامه دادند: "حرفات کاملا صحیحه. حالا بشین. یکمی استراحت کن." همه ما چرخیدیم رو به اصغر. پاسور صاف شد و آرام به جایش برگشت. آنگاه اصغر پرسید: "کس دیگه ای هم هست که بخواد حرف بزنه؟" من که آن شخص نبودم. کس دیگری هم چیزی نگفت. همدیگر را نگاه می کردیم و دنبال چشمهایی بودیم که شاید چیزی برای گفتن داشته باشد. اصغر که مطمئن شد صدایی از کسی در نمی آید گفت: "رای بگیریم که چکار باید بکنیم. البته هرکسی می تونه همین جا از دین خارج بشه. من می گم رای بگیریم که آیا باید ادامه بدیم یا تمومش کنیم؟" من نگاهم افتاد به دانیال. او هم همزمان داشت مرا نگاه می کرد. از جایش بلند شد. من پرسیدم: "کجا دانیال؟" جواب داد: "می رم کاغذ خودکار بیارم."

گفتم: "نمی‌خواد. دستمون رو می‌بریم بالا. هرکسی باید شجاعت نشون دادن انتخابش رو داشته باشه." بعلاوه حوصله تجربه گذشته را نداشتم. من دیگر ترسی برای نشان دادن درونیاتم نداشتم. اصغر ادامه داد: "این رای گیری چیز خاصی رو نشون نمی‌ده. فقط می‌خوایم بفهمیم که دیگران چه نظری دارند. بازم بگم این رای گیری چیزی رو اثبات نمی‌کنه. این دین اگه یه کارکرد داشته باشه اونم اینه که ما به نظرات همدیگه احترام بذاریم. اما احترام دلیل نمی‌شه همدیگه رو به هر دلیلی تحمل کنیم." خوشم آمد. بعد رو کرد به پاسور. او هم از جایش پاشد. فکر کردم این هم احتمالا از دستور عملهای اصغر است. پاسور صاف ایستاد. بعد رو به حاضرین گفت: "اون‌هایی که موافق هستند که دین رو ادامه بدیم دستشون رو بالا بگیرن." اصغر و پاسور دستشان بالا رفت. دانیال بعد از چند ثانیه که مطمئن شد شخص دیگری دستش را بالا نمی‌گیرد به آرامی دستش را نصفه و نیمه بالا آورد. آنقدر که با اغماض جز شمارش محسوب شود. پاسور شروع به شمارش کرد. آنقدر در کارش مهارت نشان می‌داد که من با خودم گفتم انگار ده سال مسئول شمارش زندانیان بوده است. کارش که تمام شد باز صاف شدند و با همان لحن و شدت اعلام داشتند: "اون‌های که موافقن دین رو ادامه ندیم دستشون رو بالا بگیرن" من دستم بالا رفت. برای اولین بار با خودم گفتم ای کاش منصور اینجا بود. پاسور که خواست شروع به شمارش کند دلهره من هم بالا گرفت. نتیجه آنقدر مشخص بود که حتی نیاز به شمارش نبود. ما پنج نفر بودیم. من، پسری که به ستون تکیه داده بود و مرد میانسال و دو نفر دیگر که نمی‌توانستم به خاطر بسپارمشان. باز هم شکست خورده بودم. بازهم همه تلاشم را کرده بودم و نتیجه بدتر شده بود. اصلا فایده تلاش کردن چیست؟ اصغر رو به من گفت: "خودتون رای ندادید." از دهانم در آمد: "نظری ندارم. نتیجه مشخصه" گفت: "شما خودتون این مبحث رو شروع کردید چطور می‌تونید نظری نداشته باشید" نگاه همه افتاده بود روی من. داشتم خفه می‌شدم. رو به اصغر جواب دادم: "من نظری ندارم. برام هم مهم نیست. کلا یک دقیقه آینده هم برام مهم نیست." بعد چرخیدم سمت بچه‌ها. ادامه دادم: "ما در وضعیتییم. هر کسی خواست می‌تونه بره. ما حتی نمی‌دونیم جلسه بعدی هست یا نه. با این حال فکر می‌کنم الان یه چایی می‌چسبه." رویم را کردم سمت دانیال. اضافه کردم: "چایی داریم؟" و دانیال از جایش جهید. کسی چیزی نمی‌گفت. می‌دانستم این آخرین جلسه است اما دلم می‌خواست بعد از یک چای و سیگار اینجا را برای همیشه ترک کنم. بعد با لحنی که انگار اتفاقی نیفتاده با خودم گفتم: "نگران نباش همیشه بهترین اتفاق می‌افتد."

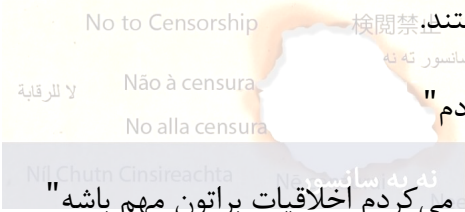
شاید پانزده ماه گذشت. ماه‌هایی با اهمیت. دیگر استاد برای دین آوردگان تازه فردی نبود که تا همین چند سال پیش می‌شد دیدش. بیست و سه یا چهار ساله. بلکه پیری بود که بعد از اتمام رهنمود هایش به سفری دراز رفته

بود. کسی که احتمالا حتی به وجود آوردن یک دین نتوانسته بود او را اقناع کند و باید برای پیدا کردن سر چشمه حقیقی وجود همچنان راهی را طی می نمودند. ما هم همین که تا پایان عمرمان به فهم گفته های ایشان بپردازیم از سرمان زیاد است.

وقتی استاد آمدند صفحه رسمی دینمان در اینستاگرام پنجاه هزار فالوور داشت و مجموع بازدید ویدیو های استاد بیش از سیصد هزار بار در یوتیوب بود.

آن روز را درست به خاطر دارم. ساختمان کامل شده بود و ما هر جشن و تعطیلی منتظر بازگشایی پاساژ بودیم. موهای من هنوز آنقدر سفید نشده بود که همسرم رویشان رنگ بگذارد و رفاقتم با منصور به حدی که با هم سلام و علیک نکنیم. ما نگرهبانانی بودیم که خارج از این پاساژ چه بسا که وظیفه سنگین تری از ریاست جمهوری داشتیم.

استاد وقتی آمد که مدت ها بود کسی از وجودش سوالی نمی پرسید. ما هم باورمان شده بود که استاد دیگر بر نمی گردند.

گفتم: "خیلی بی معرفتید" تنها دست داده بودیم. منصور در را باز کرده بود. وقتی دیدم که هر دو دارند از ته حیاط پدیدار می شوند با خودم گفتم بالاخره برگشتند.  جواب دادند: "آره. فکر کنم یکم کم کاری کردم" چشم مان توی چشم هم بود. ادامه دادم: "فکر می کردم اخلاقیات براتون مهم باشه"

بعد از اینکه انگشتانش را شل کرد تا هم زمان دست هم را رها کنیم گفت: "الان توی دوران گذارم یعنی اخلاقیات برام تعریف نمی شه"

جواب دادم: "دست از سر این کس شعرای آلبر کامویی بردارید"

همان طور که انگار دنبال منصور می گشت جواب داد: "یعنی کسی بالاتر از آلبر کامو نمی شناختی؟"

خنده ام گرفت. فعلا برای شروع صحبت خیلی زود بود. لحظه ای از خاطرم گذشت که چگونه این خبر را باید به دیگران بدهم. اما خیلی سریع همه چیز را به زمان سپردم و تنها دلم خواست که حضور ایشان لذت ببرم. منصور هم خیلی خوشحال بود حتی شاید از من هم شادتر. دو ساعتی حرف زدیم. صحبت های الکی. نه من و نه منصور هیچ کدام کنجکاوای خاصی در مورد دلیل این غیبت طولانی نکردیم.

به منصور گفتم که می تواند دو ساعتی زودتر برود. نمی دانم استاد هم دلش می خواست چنین موقعیتی به وجود بیاید یا تنها بر اساس احساس واقعی اش ابراز کرد که دلش برای اینجا تنگ شده و می خواهد مدتی اینجا بماند.

منصور هم مسر نشد که بماند. طوری صحبت کردم که در جلسه بعد که پس فردا بود استاد حضور دارد و نیاز نیست تمام احساس خلاء وجود استاد را در همین جلسه تخلیه کنیم. مسلماً بعد از این همه مدت یک دفعه دوباره غیبتشان نمی زد.

او با یک بدرقه گرم و صمیمی رفت و من و استاد تنها شدیم. نشسته روی تنها صندلی های وسط سالن. ساعت حدود چهار و نیم بود. یعنی خیلی کمتر از نود دقیقه به تحویل شیفت باقی بود.

همین که آنقدر گذشت که تا حدی به صندلی ها و موقعیت مان عادت کنیم گفتم: "خب، کجا ها بودید؟" استاد همان طور که سرش به در توی حیاط بود و نگاهش در افق جواب داد: "خیلی جاها رفتم. خیلی جاها." مکثی کردند و ثمره تمام تصاویری که از جلوی چشمشان گذشته بودند را در دو کلمه بیرون دادند: "مهم نیست" نمی دانستم چه جوابی بدهم. پرسیدم: "چی مهم نیست؟" همین طور که داشت نگاهشان به من بر می گشت جواب دادند: "هیچی. تو از خودت بگو. رابطتتون با همسرت خوبه؟" بیش از اینکه از لحن سوالشان تعجب کنم سوالشان مرا شوکه کرد. جواب دادم: "خوبه. خیلی خوبه" ایشان هم تکرار کردند: "خوبه، خیلی خوبه"

و دوباره سکوت شد. انگار حرف هایمان تمام شده بودند. یا حالا ما بعد از این همه مدت با هم غریبه شده بودیم. با بیخیالی پرسیدم: "خیلی عوض شدید" و ایشان با هیجان جواب دادند: "واقعاً؟ چطور شدم؟" نمی دانستم فرضشان بیشتر بر این اساس است که بهتر شده اند یا هر تغییری را مثبت می دانند. ادامه دادم: "آره. موهاتون رو کوتاه کردید خیلی بهتون میاد. تی شرت قرمز هم بهتون میاد." با خودم گفتم دیگر باید این تی شرت قرمز و شلوار جین آبی را لباس رسمی پیامبرمان تلقی کرد. استاد با صورت گشاده ابراز کردند: "خوشحالم. خوشحالم که اینطوره" ادامه دادم: "چی شد آنقدر موها رو کوتاه کردید؟" همان طور که دسته های صندلی را گرفته بودند جواب دادند: "همین طوری. احساس می کردم خیلی پیر شدم." چطور پیری بیست و چهار پنج ساله می تواند احساس پیری کند؟ نگاهشان می کردم. بعد از مدت ها برگشته بودند و من حتی تخت پادشاهی ام را به ایشان تعارف نکرده بودم. نگاهشان می کردم. انگار می خواهم تمام تصویرشان را در ذهنم حک کنم. با اینکه موها و دماغ زیبایشان به ایشان زیبایی مبتذلی مثل دختری بلوند می داد اما حالا می توانستم راحت تر جوش های صورتشان را ببینم که چه تجسم منحصر به فردی به ایشان داده است. هیچ کس نمی توانست باور کند که پیامبر ما تا همین چند وقت پیش صورتشان پر از جوشهای بزرگ سر سفیدی بود که به خاطر شستن با لیف صابون کنده شده اند و دورشان چند حلقه سفید گرفته بود. از همه آنها حالا تنها نشانه های کوچکی بود که بیشتر به زخم های ظریفی می آمدند که نشان گذشتن از مراحل بلوغ بود. گفتم: "پوستتون خیلی خوب شده." بی اختیار تمام صورتشان شادی شد. جواب دادند: "رفتم پیش یه دکتر فرانسوی. یه آزمایش نوشت. گفت وضعیت کبدت خیلی داغونه. یه قرص داد. به

این بزرگی. به سختی می شد قورتش داد. اما یک ماهه تمام جوش ها رو برد. "توضیحشان که تمام شد گفتم: "فکر می کردم نمی یاید. "قبلا از اینکه ایشان بخواد جوابی بدهد ادامه دادم: "فکر می کردم دیگه نمی یاید. "نمی دانم اگر این گزاره را نگفته بودم ایشان جوابی می دادند یا خیر. اما حالا انگار نطقشان کور شده بود. همچنان به همان نقطه دور می نگرستند. جایی که قرار بود خورشید غروب کند. گفتم: "خیلی وقت شد. فکر کردیم شاید از ایران رفتید. من این فکر رو کردم. با خودم گفتم از من ناامید شدید. از بچه ها هم شاید. خیلی سخت بود اما دیگه پذیرفته بودم که بر نمی گردید. خنده داره نه "وقت صورتشان برگشت سمت من درش لبخندی بود. از سر مهربانی. انگار بالاخره متوجه شده بودند که من چه احساسی به ایشان دارم. "گفتند: "خیلی ها رو دیدیم. خیلی ها رو. آدمهایی دیدم که استاد بودند. خیلی بیشتر از من. آدمهایی که فهم من از هستی پیش اونها هیچی نبود. می دونی فهمیدم یک قهرمان پینگ پونگ خیلی بیشتر از من زندگی رو می فهمه یا یه ماساژور می تونه زندگی آدم رو کلا عوض کنه. می فهمی. دیگه نا امید شدم. "پرسیدم: "نامید؟" دوباره لبخند زدند این بار کمی متفاوت با بار گذشته. نگاهشان به جایی جلوی پایشان بود. بدون اینکه چشمشان از آن نقطه جدا شود ادامه دادند: "با خودم گفتم من چقدر احمقم که فکر کردم پیامبرم یا چیزی رو فهمیدم. می دونی فکر می کنم ما تنها بسته های زمانی متفاوتی هستیم. متفاوت هم تنها در اندازه بسته ها و گرنه طولشان که چندان اهمیتی نداره. اگر بسته های زمانی من هفت تا ده ساله بودند الان یک بچه هفت ساله همان طول را با پنج بسته طی می کند. می فهمی چه می گویم. وقتی هم که این بچه به سن من برسه بچه ای در هفت سالگی با بیست بسته همان طول را طی می کند. در واقع هم چیزی تغییر نمی کنه. من به نسبت عمری که می کنم خط زمان را کش می دهم و بسته های بیشتر با طول بزرگتری می سازم یا برایم ساخته می شن و تنها وقتی با کسی برخورد می کنم می فهمم که بسته هامون متفاوته "سرشان را بالا آوردند. توی صورت من گفتند: "چرت و پرت می گم نه؟" بلافاصله جواب دادم: "نه "چیزی از صحبت هایشان نفهمیده بودم با این حال هر چیزی را طوری بیان می کردند که بر دلت می نشست. مهم نبود تا چه حد آن را بفهمی. می دانستی که درست است. پرسیدم: "پس حالا دینمان چه می شه". خندیدند. این بار بلند و با صورت گشاده. جواب دادند: "مهم نیست. به این نتیجه رسیدم که چقدر احمقانه زندگی کردم و فکر کردم با یه نگاه سطحی به عهد عتیق یا قرآن من هم می تونم یه دین بسازم. یا پیامبر باشم. اما حالا می دونم که مثلاً چقدر سطحی دائوده جینگ رو در یه ساعت خوندم. می دونی من اگه هزار سالم عمر کنم نمی تونم همچین کتابی بنویسم یا دینی بیارم. اون همه چیز رو خیلی بهتر از من گفته. حالا چرا من باید به خودم همچین رنجی بدم. اما می دونی چیه؟ بعد به این نتیجه رسیدم دین هم مته صفحه اینستاگرام می مونه. می دونی فضای مجازی چقدر مزخرفه. هیچ عمقی نداره و همه چیز به شدت به زمان وابسته است اما اینکه داشته باشیش بهتره. حداقل تو بازی هستی. واسه همین گوشی گرفتم "و گوشی سامسونگ جی فایوش را نشان داد. گفت: "زندگی خیلی مزخرفه. ما هم یه دین ساختیم. بودنش که از نبودنش بهتره. این همه دین هست. هر روز صد ها نفر دارن

دین می سازن . یکیش هم ما. چه اشکالی داره. بذار حال کنیم. برم دو تا دلستر بگیرم بز نیم " نمی توانستم حرف بزیم. همین که بلند شد تا برود گفتم: "بذارید من می گیرم. " همان طور که به راهشان ادامه می دادند گفتند ولش کن. من رفتم. فقط بگو سیگار داری؟" با لبخند جواب دادم : "آره. " همان طور که پر می گشودند گفتند: "خوبه" و رفتند.

نمی توانستم شوقم را از تصور لحظه ای که بچه ها استاد را می بینند پنهان کنم. نمی دانستم بهتر است این موضوع را سوپرایزی برای چهار شنبه بگذاریم که جلسه اکثریت بود. یا جمعه در جلسه خصوصی خودمان از ایشان پرده برداری کنیم.

استاد چنان کام عمیقی از سیگارشان گرفتند که قند توی دلم آب شد. با خودم گفتم در این مدت چقدر پیشرفت کرده اند. با لحنی که نشان ندهد گفته ام اهمیتی دارد زمزمه کردم : "توی این مدت که نبودید شرایط خیلی تغییر کرده " استاد همان طور که در ژست متفکرانه فرو رفته بودند گوشه چشمی به من انداختند. این طور نشستن و پا رو پا انداختن هم باید در این مدت یاد گرفته باشند وگرنه در تمام مدتی که من ایشان را دیده بودم تقریباً همیشه ایستاده بودند و به ندرت می نشستند. نمی دانستم این واکنش را دلیل علاقه ایشان بدانم یا عوض کردن موضوع. ادامه دادم: "الان صفحه اینستاگراممون پنجاه هزار فالوور داره. کانالمون از وقتی تلگرام فیلتر شده بازدیدش کمه ولی پست های اونم پونزده هزار تایی بازدید داره. می فهمید چقدر زیاده " استاد لبخند خفیفی زدند. اما نه آنقدر که توقعش را داشتم. پراندم: "داشتید می اومدید کسی نشناختتون؟" افتادند به خنده. بالاخره خندیدند. ساکت ماندم تا تمام کمال خنده شان را ببینم و جذب کنم. چقدر گذشته بود. تمام روزها و شب هایی که در نبود ایشان گذشته بود از جلوی چشمم می گذشتند. ایا من امید داشتم که برگردند؟ نمی دانم. همیشه چیزی ته دلت می گوید که این انتظار بیهوده نیست. هر جمعه که جلسات خصوصی مان تشکیل می شد وجود من سراسر لبریز دلتنگی ایشان می شد. حضورشان را می دیدم که ایستاده به ما نگاه می کند یا رویش را از ما می گیرد. سعی می کردم در هر موضوعی نظر ایشان را مدنظر قرار دهم.

خنده شان که تمام شد مثل گذشته به من خیره شدند. شادی توی صورتشان نشسته بود. گفتند: "آره اتفاقاً دو تا دختر بهم شماره دادند"

نمی دانستم چه چیزی بگویم. همیشه برایم عجیب بود که آنقدر مورد توجه دخترها بود. نه اینکه به قدر کافی زیبا نبودند یا جوش هایشان ناراحت کننده بود. حتی با آن موهای فر بلند توجه هر آدمی را جلب می کردند چه برسد به دخترهای جوان که هزاران فتیش گوناگون دارند. تعجب من بیشتر از این بود که جهان چقدر تغییر کرده است. زمان ما اینگونه نبود. ما حتی اگر دوست دختر هم پیدا می کردیم رابطه مان به اینجا ختم می شد که در خیابان از کنار هم بگذریم یا از تلفن همگانی هفته ای چند دقیقه مکالمه کنیم. طوری که تعجبم پنهان بماند

پرسیدم: "چطور؟" لحنم طوری بود که انگار از دوستی در مورد خاطره شیرینش می پرسد. ایشان همان طور که کامی می گرفتند که صدای شکستن استخوان های سیگار بلند می شد جواب دادند. داشتم می اومدم یه دختر کنارم توی تاکسی نشسته بود. همش بهم می خوردیم. منم معذب می شدم و سعی می کردم خودم رو بیشتر جمع و جور کنم. ولی باز چند دقیقه بعد دوباره پا یا بدنمون بهم می خورد. دور میدون که از ماشین پیاده شدم دختره هم پیاده شد. یکمی که گذشت حس کردم داره همون مسیری رو میاد که من میام. ترس برم داشت که نکنه می خواد پرخاش کنه که چرا درست توی ماشین ننشستم. سر جمالزاده به من رسید. جلوم رو گرفت و گفت شمارش رو بگیرم. گفتم که نمی تونم. تهدید کرد که اگه نگیرم داد و بیداد را میندازه. منم شمارش رو گرفتم. جلوی پاساژ یه دختر دیگه دوید سمتم. گفت که دوست دختره است. اونم شمارش رو داد. "نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم. بلند گفتم: "دوست دختره؟" طوری که انگار برای خودشان هم جای تعجب دارد جواب دادند: "آره. گفت دوستش دختر خوبی نیست. حتی پیشنهاد داد باهم زندگی کنیم. خورش سمت ونک بود" انگار سرم گیج می رفت سرم به اطراف چرخید و لب هایم چنان بهم فشره شدند که کج و معوج ماندند. ادامه دادند: "دومی از اون دختر ها بود که من دوست دارم. موهای بلوند و چشمهای سبز." با بیخیالی پرسیدم: "اولی چطور بود؟" با لحن خودم جواب دادند: "از اون دختر ها بود که چشم و ابروی مشکی دارند. قد کوتاه و تپل و سفید. فکر کنم هفت هشت سالی از من بزرگتر بود." انگار می خواهم تا حدی به خودم تسکین بدهم گفتم: "دومی هم سن خودت بود؟" شانه ای بالا انداختند و جواب دادند: "نه خیلی. شاید دو سه سال بزرگتر." من هم سری تکان دادم. دوران ما به سر آمده بود. حالا وقت یکه تازی آنها بود.

داشتم توی ذهنم زندگی با آن دختر بلوند چشم رنگی را تصور می کردم که استاد فرمودند: "هنوز تا شیش می مونی؟" با سر تایید کردم. ساعتشان را نگاه کردند. گفتند: "ده دقیقه مونده." چیزی نگفتم. ادامه دادند: "یه نخ دیگه بکشیم." جواب پنجاه پنجاهی دادم و خم شدم رو به جلو و نخ به ایشان تعارف کردم. خودم هم برای خالی نبودن عریضه یکی برداشتم. استاد روشن کردند و فندک را به من سپردند. منتظر ماندم تا دو کامی بگیرند و دود غلیظ پرفشار از دهانشان در هوا فوران کند. هنوز تاثیر سیگار اول در من بود. شش ماهی می شد که با دو برابر شدن قیمت ها سیگارم از وینستون به جی وان که کوچکتر و تند تر بود تغییر کرده بود. مرحله بعدی بهمن بود. تند تر سنگین تر و تنها هزار تومان ارزان تر. مرحله ای که از آن می ترسیدم. می دانستم که بهمن حداقل پنج سال زودتر مرا می کشد و در هیچ حالتی رضایت همسرم را کسب نمی کند. و بدتر اینکه با شوک بعدی قیمت ها نوبت به مرحله آخر و زیکا می رسد. سیگاری که ما را با کارتن خواب ها و معتادان هروئینی در یک رده قرار می داد. ما فقط جای خواب داشتیم و لباسهایمان تنها کمی بهتر بود.

فکر هایم که تمام شد استاد آخر های سیگارشان بودند و من تنها چند کام اول را گرفته بودم. این یعنی حداقل چهار دقیقه گذشته بود. پرسیدم: "وینستونه رو چند گرفتید؟" انگار متوجه تغییر قیمت ها نشده بودند. با کمی تنگ کردن چشمها و فشار به حافظه جواب دادند: "فکر کنم نه تومن" جی وان پنج تومان بود. وقتی دیدم ایشان توجهی نکردند گفتم: "جلساتمون دوتا شدند" چشمانشان کمی باز شدو همان طور که با فیگور پای راست روی پای چپ و تکیه به پهلوی چپ نشسته بودند بدون اینکه واقعا بدانند منظور من چیست جواب دادند: "چه خوب." خودم را مقید دانستم که بیشتر توضیح دهم. گفتم: "یکی جمعه هاست که همون جلسه خودمونه. با سی چهل نفر از اعضای که در مرحله بعد هستند. یعنی خودمون مستقیم جذباشون کردیم. در مورد موضوعات مهم بحث می کنیم. اینکه چطور موضوعات رو جلو ببریم یا برنامه ریزی بلند مدتمون چطور باشه. یه جلسه هم داریم که یک شنبه ها با پیروان جدید داریم. تا الان سه دستشون کردیم. اینها کسانی هستند که بصورت مستقیم از طریق ما جذب نشدند. اما مدت هاست که توی دین هستند یا ما تشخیص دادیم مستعد هستند. برای اینکه موضوعاتی که تایید شدند رو توضیح می دیم. یه سری دوره و جلسات مجازی هم داریم که توضیحشون طولانیه. اینها کسانی که مطالب رو بصورت استوری یا پست دنبال می کنند. ما حدود پونصد تا از جملات شما رو انتخاب کردیم که به نحوی کتاب مقدس ما را تشکیل می دن. البته مقدارشون بیشتره. من صحبت های شما رو که ضبط کرده بودم رو روی کاغذ نوشتم. هر کدام از بچه ها هم صحبت هایی که با شما رو داشتن رو نوشتن. توی جلسات جمعه ها بیشتر روی این بحث می کنیم که حرف های شما رو که قابل فهم هستند رو از نوشته ها استخراج کنیم. بعد یا اونها رو با همون فرم گفتگو خودشون یا با فرمی دیگه مثل داستان دوباره بنویسیم. البته دیگه با حضور خودتون این کار خیلی ساده تره." تا ایشان بخواهد جوابی بدهد بدون اینکه نشان دهم اتفاقی افتاده یا در غیبت طولانی شان چه اتفاقاتی افتاده اضافه کردم: "راستی در مورد ادامه دین فکر کردید؟ اینکه چه چیزهای دیگه ای هم اضافه کنید یا چطور کاملش کنید؟" استاد نگاهی به سیگارشان انداختند. انگار نمی دانستند تمام شده یا اندازه یک نصفه کام دیگر توان دارد. تصمیمی که هر لحظه گرفتنش سخت تر می شد. بالاخره همان طور که سر سیگار را در قوطی تن ماهی می فشردند بدون اینکه به من نگاه کنند فرمودند: "من دیگه توی جلسات شرکت نمی کنم" همه چیز از حرکت ایستاد.

پرسیدم: "چرا؟" همان طور که قوطی تن ماهی را زمین می گذاشتند فرمی به لب های خود دادند انگار غذایی را از پشت لب ها و روی دندانهای جلو به زبان برمی گردانند تا با یک حرکت ته مانده نه چندان جذاب غذا را پایین دهند. کارشان که تمام شد انگار اصلا من سوالی نپرسیده ام گفتند: "بریم؟" و من از جایم بلند شدم.

جلوی در پرسیدند: "کسی نباید بیاد شیفقت رو تحویل بگیره؟"

بیش از حد طولانی و بی اهمیت بود که بخواهم توضیح دهم. تنها جواب دادم: "مهم نیست. میاد." و در را برای ایشان باز کردم.

آنکه قرار بود شیفت را از من تحویل بگیرد همان پیرمرد کرمانشاهی بود که قبلا گفته بودم در موردش حرف بخواهم زد.

نمی دانم برای شما هم اتفاق افتاده کسی را ببینید و زندگیتان برای همیشه تغییر کند یا نه. این پیرمرد که حدود شصت و پنج سال داشت زندگی مرا زیر و رو کرد. آن هم بدون اینکه حتی در این مورد تلاشی کند. اوایل که می دیدمش حس می کردم مشکلی وجود دارد. با منصور حرف می زدم اما او در اغلب مواقع تنها ساکت بود و لبخند می زد. برای همین دیگر در مورد پیرمرد با او حرفی نزنم. اما همچنان نیروی درونم نمی گذاشت که آرام باشم. یکبار که نیم ساعتی مرا به خاطر تاخیرش منتظر گذاشت با خودم گفتم فرصت خوبی است که سر صحبت را باز کنم. همسر هم خانه نبود. بنابراین با خیال راحت می توانستم دیرتر به خانه بروم. تلاش زیادی برای باز کردن سر صحبت نکردم. خودش شروع کرد به پرسیدن در مورد من. گفتم که مهندسی خوانده ام و چون شرایط کار بد است فعلا اینجا مشغولم. موهای جلوی سرش بصورت وحشتناکی غارت شده بود. آنها هم که باقی مانده بودند مثل قوز خودش کج و کوله ایستاده بودند. فکر می کردم مدت زمانی طولانی در میان یک قبیله انسان خوار اسیر بوده. تمام صورتش چروک بود. در جواب من تنها گفت که خیلی هم خوب است که من با داشتن مدرک مهندسی همچنان حاضرم برای اینکه مستقل باشم تن به چنین کاری داده ام. این تنها نوازشی بود که تا به حال به خاطر داشتن چنین شغلی به من داده شده بود. برای بقیه اگر نشانه ای از حماقت نبود تنها دلسوزی مسخره ای بود که مرا آرام می کرد و غمگین. فهمیدم که از پسر خودش راضی نیست. او حاضر نبود مثل من با چنین شغلی کنار بیاید. اما من که می دانستم تنها به خاطر تنبلی به چنین شغلی تن داده ام از پسرش دفاع کردم. او هم ادامه نداد. رفتارش عجیب بود. یکبار به دیدن شوق نشان می داد. یک هفته نگاهت هم نمی کرد. کم کم که تاخیر هایش زیاد شد به من فهماند که اصلا دوست ندارد کسی را ببیند و بهتر است زودتر از آمدنش محل را ترک کنم. اما همه اینها باعث نشده بود که او به نقطه عطف زندگی من تبدیل شود.

روزی که خریدار جدید پاساژ قرار بود برای بازدید به محل بیایند پیمانکار گفته بود که هر سه نفرمان یونیفرم پوشیده از صبح حاضر باشیم. خدا رو شکر منصور حتی زودتر از من رسیده بود. پیرمرد اما از شب آنجا بود و من که هشت و پنج دقیقه رسیدم. آنجا بود که برای اولین بار دیدم پیرمرد سیگار می کشد. هر دو در اتاقی که زمانی محل عشرت من بود حالا اتاقک دنجی که از باد و سرما در امانمان نگه می داشت نشسته بودند. اینکه دو مرد بزرگتر از خود را ببینی که در محل جلق زدن تو سیگار می کشند تجربه ای به شدت یکتا است. سمتشان رفتم و دست دادم. به روی خودم نیاوردم که از سیگار کشیدن او تعجب کرده ام. منصور خواست سیگار تعارف کند اما من سریع اشاره کردم که نه. نمی دانم شاید هنوز نمی خواستم چنین تصویری از خودم به او بدهم. هم سن پدرم بود. به همان اندازه هم غیر قابل فهم و قابل احترام.

پیمانکار که مهندس صدایش می زدیم چهار سال از من بزرگتر بود. یک دختر داشت و قدش ده سانتی از من بلندتر می زد. وقتی از موهای جو گندمی شقیقه هایش تعریف کردم به من اعتماد کرد و با حفظ رابطه رئیس و کارمندی دوست شدیم. گاهی عصر پایین می آمد و حین خوردن چای حرف می زدیم. معمولا در مورد مسائل سیاسی. نه او نظر خاصی می داد و نه من پیشگویی نا متعارفی می کردم. تماما به این ختم می شد که مشخص نیست چه زمانی پاساژ باز شود. من حتی یکبار غیر مستقیم و شرمگینانه پرسیدم بعد از فروش پاساژ یا باز شدنش چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. او هم مبهم جواب داد که فکر نمی کند به این زودی اتفاقی بیفتد و احتمالا بعد از افتتاح هم ما را اینجا استخدام می کنند. احترام من را نگه می داشت. خودش اما نمی گفت که بعد از اینجا چه کار می کند. از آن مهندس هایی بود که اگر در دوره دانشگاه با آنها همکلاس بودی هیچ وقت فکر نمی کردی حتی بتوانند شغلی پیدا کنند. کاملا معمولی بدون حتی یک ویژگی منحصر بفرد که او را از بقیه متمایز کند. اما حالا او رئیس من بود و در بدترین حالت ممکن دو یا سه برابر من درآمد داشت. واقعا باید به کنترل انسانها توسط آدم فضایی ها اعتقاد پیدا می کردی تا می پذیرفتی در جهان ساز و کار مشخصی وجود دارد و عدالت نسبی برقرار است.

منصور و پیرمرد در اتاقک ماندند و من همراه مهندس بیرون سیگاری روشن کردیم. برای آن دو شاید اهمیتی نداشت که اینجا کار کنند یا نه. اما من با نا آمیدی تلاش می کردم موقعیت را حفظ کنم. یاد حرف پاسور افتادم. وقتی راه دیگری نیست شاید بهتر باشد موضع را حفظ کرد. سیگار که به نصفه ها رسید صحبت هایش به اینجا رسید که هفته پیش وقتی با همسرشان از میدان فردوسی می گذشته اند سیصد دلار بر نرخ 12 هزار تومان خریده و دیروز به قیمت شانزده هزار تومان فروخته. یعنی در ارز همین یک هفته به اندازه حقوق من پول در آورده بود. از حرکتش تعریف کردم او جواب داد که می ترسیده یکباره قیمت سقوط کند. بعد نیم ساعتی در مورد دلایل افزایش یکباره قیمت دلار صحبت کردیم. کمر و زانوهای من داشت از شدت درد می شکست و او همچنان ادامه می داد. بنابراین بحث را بردم سمت سردی هوا تا شاید متوجه شود که به اتاقش در طبقه پنجم برود و مرا با کلبه درویشی و دو دوستم تنها بگذارد. واقعا به این نتیجه رسیدم که یک دقیقه مصاحبت با منصور را با هیچ چیز عوض نمی کنم. حداقل پیش او بیشتر خودم بودم. دلیلی هم نداشت که عذاب بکشم و چرت و پرت بگویم.

وقتی که بالاخره رفتند تا کمی هم در اتاقشان انتظار بکشند زانوهایم بی حس شده بود. نفس راحتی کشیدم. به جای اتاقک سمت صندلی پادشاهی ام رفتم و خودم را رویش رها کردم. راحت ترین مکان کره زمین. تا توانستم کمرم را به پشت چسباندم و لذت لرزانی تمام بدنم را گرفتم. نا خودآگاه تحریک شدم. بارها در همین موقعیت کف دستی زده بودم. در هر هوا و شرایط زیست محیطی. باد و باران و برف تاثیری در نیایش من نداشت. چند تف و دیگر روی زمین نبودم تا آبم دست و شکمم را خیس کند. بعد باید با دستمال کاغذی که برای این لحظه کنار گذاشته بودم خودم را تمیز می کردم. دستشویی می رفتم و با نصف آب آفتابه ای که از دیروز مانده بود خودم را تطهیر می کردم. خوشبختانه پیرمرد اینجا دستشویی نمی رفت. کلا از هیچ چیز استفاده نمی کرد. حتی بعد از دوازده ساعت که می دیدیش مو یا لباسش کوچکترین تغییری نکرده بود. همیشه با یک دست لباس و همیشه به

یک شکل. گاهی حتی برایم این تصور به وجود می آمد که نکند ایشان از پیامبرانند و معجزه شان عدم تغییر در ظاهرشان است.

وقتی بالاخره از اتاق خارج شدند یک ساعتی گذشته بود و من بعد از ریلکسشن داشتم سرچ اینستاگرام را زیر و رو می کردم. به محض اینکه حضورشان را نزدیکم حس کردم سریع گوشی را توی جیبم گذاشتم و از جایم بلند شدم. دلم نمی خواست تصویر پسر خوب بودن را از دست بدهم. تا همان جا هم با سیگار کشیدنم تیری به سیبل محبوبیتم پرتاب کرده بودم. رو به کرمانشاهی گفتم: "شما هم خیلی اذیت شدید. الان باید خونه می بودید." جوابی نداد. ادامه دادم: "به خانواده گفتید که نمیرید خونه؟" انگار بچه است و نمی فهمد و من به عنوان یک بزرگسال دارم ایشان را راهنمایی می کنم که چه کاری باید انجام دهند. ایشان باز سرش به دو طرف می چرخید و از جواب دادن طفره رفت. رو به منصور گفتم: "چطوری؟ خوبی؟" لبخند صورتش را پوشاند. جواب داد: "ای بابا. ما خوبیم دیگه. چکار میشه کرد؟" با صمیمی ترین لحن ممکن پرسیدم: "از چی حرف می زدید؟" بعد رو کردم به کرمانشاهی و ادامه دادم: "منصور خیلی خوش تعریفه" و لبخندی ضمیمه شیرین زبانی ام کردم. کرمانشاهی گفت: "بله. استفاده کردیم." و باز سکوت. این اولین بار بود که سه نفری پیش هم بودیم. این موضوع معذبم می کرد. دوباره پرسیدم: "شما هم خیلی خسته هستید. بذار به مهندس بگم ببینم شما می تونید برید یا نه. من و منصور هستیم دیگه. شما هم که کل دیشب اینجا بودید." و بعد از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: "شما اصلا اینجا خوابتون می بره؟" پیرمرد سمج هم با همان بی اعتنایی همیشگی اش زیر لب غر زد که نه. با خودم گفتم طوری رفتار می کند انگار من مسئول این اتفاق هستم. گفتم: "احتمالا الان می رسند. این خریدارها چون معمولا یه پست دولتی هم دارند اول صبح میان می بینن و می رن. نمی دارن ده یازده." کرمانشاهی رو به من گفت: "الان ساعت چنده؟" به سرعت گوشی را در آورم و ساعت را اعلام کردم. نه و دوازده دقیقه بود. اما من گفتم نه و ربع رد شده. پیرمرد هم انگار راضی شده است سری تکان داد که یعنی می تواند چهل پنجاه دقیقه دیگر صبر کند. من با خود شیرینی اضافه کردم: "شما عصر دیرتر بیاید. من یا منصور یکم بیشتر می مونیم تا شما استراحتتون رو بکنید. پیرمرد هم با بی اعتنایی تحفه ما را پذیرفت و گفت: "دستتون درد نکنه." بی اختیار خنده ام گرفت. اما منصور عین خیالش نبود من هم خوردمش. کمی که به سکوت گذشت به خودم گفتم باید بین اتاق و صندلی یکی را انتخاب کنم. دیدم اتاق بیشتر می صرفد. راه افتادم سمت آنجا.

به محض اینکه روی نیمکت داخل اتاق نشستم گوشی را در آوردم. بعد از حدود نیم ساعت دیگر تقریبا چیزی نبود که در اینستاگرام و تلگرام و تویتر باشد و من ندیده باشم. از شیشه رو به رو می دیدمشان. دلم خواست کمی هم پورن ببینم اما نه هندسفری بود و نه میلش آنقدر زیاد که به خاطرش چنین کاری کنم. دستانم را بالا آوردم و پشت دستهایم را به دیوار فشرم. انگار که دارند سینه ام را همزمان به جلو می کشند و دستانم را دو نفر

به عقب. نفسم داخل نمی رفت. وقتی که رها کردم یا رها شدم چشمانم چیزی نمی دید. این آخرین حرکتی بود که استاد در آخرین باری که اینجا با هم نشسته بودیم به من نشان داده بود. حالا هم این بزرگترین یادگاری استاد بود. هر وقت که کسل بودم یا خسته کافی بود این حرکت را انجام دهم تا یکباره انرژی ام صد درصد بشود. شانه ها به سر جایشان بر می گشتند و احساس می کردی چیزی نیست که تو از پشش بر نیایی. نوعی دو پینگ. از جایی بلند شدم. دو استاد را دیدم که همچنان روبه روی هم نشسته اند. کنجاو شدم که این دو این همه مدت در مورد چه حرف می زده اند و نا خودآگاه لبخندی روی لبم نشست.. بنابراین به سمتشان به حرکت در آمدم. قدم های اول را تلو تلو خوردم. انگار بعد از سالها از بند رها شده ام. این بیشترین زمانی بود که این حرکت را انجام داده بودم. اگر هر بار آنقدر در این وضعیت می ماندم که شانه هایم درد بگیرند. اینبار کشش را حتی روی پوست سینه ام حس کرده بودم. آخرین حد کشش بدن. با این حال دردی نداشت. انگار شانه هایم بعد از سالها دوباره به جایی برگشته بودند که وقتی از شکم مادر متولد شدم قرار داشتند. من تا آن زمان می دانستم که چنین نقطه ای وجود دارد اما هرگز تجربه ای از این لحظه نداشتم و نه حتی لذتی که می توانست داشته باشد. با این حال هر قدمی که بر می داشتم شانه هایم کمی به جلو خم می شد و در لحظه ای که بین آنها رسیدم تنها چند لحظه تا برگشت به جای سابق خود فاصله داشتند.

آنها مرا دیدند. همانی که یک ساعت پیش دیده بودند. اما من منی بودم که مدتی من نبودم. حالا می دانستم مرحله بالاتری هست. مرحله ای که استاد همیشه می خواست من چنین حسی را تجربه کنم. جایی که دیگر نه موفقیت اهمیت داشت و نه رنج. جایی که دیگر من هیچ فشاری را در بدن خودم حس نمی کردم. سراسر سکوت و وقار. بلند و محکم و کشیده. از جنس نور. ژستی بالاتر از عکس امیرالمومنین روی دیوار خانه عمویم.

منصور مرا که دید سریع از جایش بلند شد. از این رفتارش خوشم می آمد. در تمام مدتی که می شناختمش حتی یکبار هم کاری نکرده بود که باعث اذیت من شود. او بی آزار ترین انسان روی کره زمین بود. واقعا یک لبخند همیشگی آیا بزرگترین هدیه خداوند باری تعالی به انسان نبوده است. بزرگترین موهبت هستی جلوی من ایستاده بود. بزرگترین پاداش و لذتی که خداوند می توانست برای یکبار و در یک بازه مشخص نصیب یک بنده اش بکند گیر من آمده بود. پس آیا من نباید خوشبخت ترین انسان روی کره زمین باشم؟ وای که انسان چقدر در خسران است. و من شاید بیش از هر انسان دیگری.

"آیا باید از خداوند به خاطر این کارش تشکر می کردم؟" یعنی خداوند دارای اراده ای است که به من چنین خوشبختی داده و به دیگری نداده. پس واقعا چه خدای مزخرف کیری است. نفهمیده تنها انسانها زمانی خوشبختند که همه در خوشبختی باشند. خوشبختی صفت تفضیلی نیست. خوشبختی وضعیتی است که میانگین حس کلی اجتماع را مشخص می کند. انسانها هرگز به یک حد خوشبخت نیستند. چون همیشه تنهائند. چون یکی نیستند. میلیاردها هستند و هرگز نمی توانند با همه انسانهای کره زمین حرف بزنند. درک کنند و بفهمند که همه در وضعیتی مشابه قرار دارند. یا قرار ندارند. بنابراین نمی دانند و بخاطر همین هیچوقت کلمه خوشبختی معنای

یکسانی برای همه انسانها نخواهد داشت. به منصور لبخند زدم. پیرمرد پشتش به من بود. خیلی آرام از جایش بلند شد و همان طور که می چرخید یک قدم عقب رفت و همان طور که دستش را روی سینه گذاشته بود تعظیمی کرد. انگار پادشاه جهان آمده است. لبخندم بازتر شد. به راستی که من خدایی سراسر نور و شفقت بودم. وجودم داشت در کل سالن پخش می شد که دیدم پیرمرد کرمانشاهی اخمی کرد و مرا با خشم چنان نگاه کرد که در لحظه ای من روی زمین میخکوب شدم و لبخندم چنان شکل مسخره ای به خود گرفت که تا به حال از خودم ندیده بودم. منصور با صدایی که در هر هجایش لرزش خنده ای بود گفت: "حاجی فکر کرد رئیس و روسا اومدن." و خنده اش آنقدر بلند شد که من شنیدم. و برای اولین بار منصور مرا آزرد. نه من پیامبر نبودم. چون انسان بودم. چون روی کره زمین با این همه آدم زندگی می کنیم. پیامبر کسی است که آنقدر دور از تو زندگی کرده که تو نمی فهمی او هم همان مزخرفاتی را می داند که به نوعی خود تو هم می دانی. فقط کلمه برای بروزش نداری. هر کس کلمات بیشتری داشته باشد پیامبر بزرگتری است. استاد هم یا انسان نبوده یا اگر هم بوده تنها روی من تاثیر گذاشته. چنان که ندیده بودم هیچ کدام از پیروان استاد حسی شبیه من داشته باشد یا برای کسی مثل اصغر حتی تاثیری داشته باشد.

بی اختیار دستهایم توی جیبم فرو شد. سر خورده گفتم: "اینم از این" سرم روی گردنم لق می خورد. پیرمرد کرمانشاهی سگ گفت: "ساعت چنده؟" انگار هیچ وقت یاد نگرفته بود که ساعت را بخواند به ساعتش نگاه کردم انگار خودش را ملزم به اینکه ساعت روی دستش را نگاه کند نمی دید. پراندم: "خودتون که ساعت دارید؟" همان طور که مثل خنیاگر پیری در چشمهایم خیره شده بود تکانی به دست راستش داد تا مرا متوجه کند که می داند که ساعت دارد. خوبش را هم دارد. سیکو قدیمی که دلیلی بر اعتقاد راسخ انسان به رسیدن به انتهای کیفیت و دقت است. ساخت زمانی که هنوز انسانها رویای بهترین را داشتند. جواب داد: "می خواستم بدونم نمی دونید اینا کی میان؟" هن هن کنان جواب دادم. نمی دونم. مگه ساعت چنده؟" و با دستپاچگی گوشیم را در آوردم تا ساعت را ببینم. ده و نیم بود. گفتم: "ده و نیمه؟" هر دو به من خیره شده بودند. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم. جواب دادم: "نمی دونم. ساعت ده و نیمه. یعنی کی میان؟" منصور دوباره استارت زدن را شروع کرد و در ثانیه دوم یا سوم با چند تکان روشن شد: "می گن شما فکر می کنید ساعت چند بیان؟" و یکباره ساکت شد. یادم افتاد قبلا نظری داده ام. اما حالا همان هم یادم رفته بود. خواستم تکرار کنم که نمی دانم که یکباره فهمیدم جوابی ندهم بهتر است و ساکت ماندم. پیرمرد گفت: "همیشه باید دهن آدم گاییده بشه. یه وقت هم حتی یکم بیشتر یا زیادتر." از لحن و کلامش شوکه شدم. زیر لب زمزمه کردم: "آره" منصور محکم جواب داد: "اگه نمیان که ایشون برند" چشمم حرکت کرد به سمت منصور. از پاهایش بالا آمدند تا چشمهایش. با خودم گفتم حالا چه وقت عاقل شدن و عقل کل شدن است. تو همان منصوری هستی که می تونی در لحظه چند جا باشی. یا بتوانی روی کوه ها

بپری. جاذبه را خنثی کنی و فهمی از هستی را ارائه دهی که در آن وضعیتی وجود داشته باشد که زور یک مورچه در حد زور یک فیل باشد. اما منصور تو چرا الان این را می گویی؟ معلوم است که من نمی دانم. اما با خودم گفتم شاید وظیفه من بوده که بدانم. نا سلامتی من بیشتر از آنها اینجا خدمت کرده ام. حقوقم بیشتر است. حتی گاهی به آنها دستور می دهم. پس طبیعی است که من باید بدانم. حتی قبل ترش نظریه هم داده ام که چه ساعتی می آیند. خوشحال شدم که یادم آمده. سرم را بالا آوردم و محکم گفتم: "الان می رم می پرسم" و راه افتادم سمت آسانسور. دکمه را که زدم چراغ گرد دورش روشن نشد. یعنی برقی قطع شده. یعنی یا باید به منصور می گفتم یا خودم بر می گشتم سمت حیاط. فیوز آسانسور را می زدم و دوبار از جلوی آن دو رد می شدم. بنابراین راه پله ها را در پیش گرفتم. تا طبقه دوم همش به این فکر می کردم که چگونه سوالم را مطرح کنم که باعث ناراحتی مهندس نشود. بالاخره او سمت بالاتری از من داشت. به طبقه سوم که رسیدم همچنان نمی دانستم ایشان چه جوابی خواهد داد. طبقه چهارم بودم که گفتم اگر ایشان به سرش بزند که با من برگردد پایین و ببیند آسانسور قطع است چه می گوید. یعنی من آنقدر احمقم که پنج طبقه را با پله بالا آمده ام. و ایشان هم مجبور است که پنج طبقه را با پله پایین بیاید. کاری که هرگز نکرده بودند. اگر هم این احيانا چنین رخدادی پیش می آمد زنگ می زدند که من فیوز را بزنم و بعد با آسانسور مراجعت می کردند. رسیده بودم به طبقه پنجم. روبه رویم سالی بود که شاید در سه سالی که آنجا بودم تنها پنج بار دیده بودم. با خودم گفتم چرا من آنقدر کم بالا آمده ام. این اتفاق برای این نبود که ورود منعی داشت یا قانونی مرا منع می کرد. مدت ها پاساژ خالی بود و من می توانستم تمام نقاطش را جستجو کنم و ببینم با این حال تنها به همان ناحیه محل خدمتم چسبیدم. حتی در اولین فرصت این بازدید ها را به استاد و منصور و دانیال سپردم.

حالا باید چکار می کردم. آرام چرخیدم سمت پایین. پله ها را طوری پایین می آمدم که انگار ممکن است حین پایین آوردن پا در بین دو پله بمیرم. خیلی آهسته از راه پله خارج شدم. نگاهشان نمی کردم اما می دیدم که مرا در سکوت نگاه می کنند. آنها حتی نفهمیده اند که آسانسور کار نمی کرده. آنها نمی دانستن که دلیل این خرابی آسانسور من نبوده ام. اما می توانستم بیشتر پیگیری کنم تا درست شود. آنها نمی دانستند در تمام طول بالا رفتن پله ها من به چه چیزی فکر کرده ام یا با چه حسی همه را تک به تک پایین آمده ام. آنها فکر می کردند تنها نمی دانند چرا من به این زودی برگشته ام. برای آنها چند دقیقه گذشته بود و برای من یک عمر.

آرام از کنارشان رد شدم. توی حیاط رفتم. جعبه برق را زدم و همان طور آهسته بدون دادن حتی یک کلمه توضیح برگشتم جلوی آسانسور. دکمه را زدم و نور قرمز دور دکمه گرد جهت بالا و پایین را گرفت. چند ثانیه بعد در روی من باز می شد. من بالا می رفتم. با مهندس حرف می زدم. او هم می گفت که نمی داند. من هم محترمانه خداحافظی می کردم و بر می گشتم و خیلی محترمانه تر از او به آنها توضیح می دادم. با پیرمرد همدردی می کردم و با منصور هم صحبت می شدم. من هم یک انسان بودم.

از بیست متری تشخیص دادم حدسم درست بوده و اصغر سر کار است. وقتی استاد گفت برویم دوری بزنیم می دانستم گذرمان از خیابان انقلاب می گذرد و اگر دنیا این جایی بود که من می شناختم حتم داشتیم او را می بینیم. به یاد چند ماه گذشته افتادم که چطور جای استاد را گرفته بود و اصل های خودش را جای استاد جا می زد. با خودم گفتم اصغر چه شانسی آورده است. هم این افتخار را دارد که به نوعی دومین نفر مهمی باشد که استاد را می بیند و هم تقاص کارش را همان ابتدا می بیند. خجالت مرگبار. این اسمی است که من به تقاص گناه او می دهم. چه گناهی بزرگتر از جا زدن خود به جای پیامبر.

او سر کار بود. چه توقع دیگری می شد داشت. رهنمود او برای معنا دار کردن زندگی کار کردن تا سر حد ممکن بود. مهم نبود تابستان باشد یا زمستان. هر روز صبح نان تازه می خرید. لواش از گلوی مبارکش پایین نمی رفت فقط سنگگ یا بربری. صبحانه مفصلی می خورد و از آنجا که هزینه سرویس را مسخره می دانست خودش دخترش را به مدرسه می رساند و از آنجا مستقیم سر کار می آمد. یک ساعتی با صاحب مغازه قاب فروشی گفتگو می کرد و همزمان ناقصی های کارش را از قفسه ها بر می داشت. نه و نیم صبح زمان شروع کار بود. آوردن هفت کارتن بزرگ که همگی بین چهل تا شصت کیلو وزن داشتند از طبقه منفی دو به بیست متری پاساژ. در تعالیم اصغر هر چیزی که به راحتی کار منجر می شد حرام بود. بنابراین هرگز از آسانسور استفاده نمی کرد و بعد از هشت سال کار مداوم همچنان در تمام مدتی که هوا گرم بود از دمپایی های مشکی و در مابقی سال از کفش های مشکی استفاده می کرد که کوچکترین ارتباطی به آناتومی بدن و شرایط کاری او نداشتند. آنقدر در انجام هر چه بهتر شغلش مسئولیت به خرج می داد که اکثر مواقع حتی نمی نشست. مهم نبود عروسی دعوت است یا باید به شهرستان برود. او آخرین نفری بود که بساطش را جمع می کرد. رابطه او با کار رابطه عاشق و معشوقی بود که شاید آخرین بار است همدیگر را می بینند و حاضر نیستند با پذیرش این موضوع حتی چند دقیقه از این زمان را از دست بدهند. نتیجه اش هم این شده بود که گاهی نگهبان پاساژ داد می زد که کرکره را پایین خواهد داد و اصغر در جواب همان خنده بلند و گشادش را تحویل می داد که حتی خردمند ترین انسانها را هم به چالش و می دارد. اگر اکثر افراد ساعت مشخصی را برای پایان کار خود در نظر می گرفتند اصغر با چنان جدیتی کار می کرد که انگار زمان معنایی ندارد. سیزیفی بود که سنگ ها را بالا و پایین می آورد با این تفاوت که حتی درآمد چند ده میلیونی هم نمی توانست خللی در تلاش او ایجاد کند.

اصغر همینکه ما را دید از جایش بلند شد. ده متری با او فاصله داشتیم. من خوشحال بودم که در چنین لحظه بزرگی بنده کنار استاد هستم. این خود نشان دهنده اهمیت من بود. استاد بعد از این غیبت طولانی مرا به عنوان اولین کسی که می بینند انتخاب کرده بود. من دست راست و به نوعی جانشین ایشان بودم.

اصغر همین طور که می ایستاد دستش را روی سینه گذاشت و سرش را به پهلو چپ خم کرد. دست های هم را که گرفتند شیار چشمهای اصغر بسته شد. انگار داشت با نبی خدا دست می داد. گونه های همدیگر را بوسیدند و من با خودم گفتم ایمان اصغر کجا و ایمان من کجا.

استاد برای من که بود؟ کسی که از من باهوش تر است چون در سن و زمان کمتری به پیامبری رسیده. از من فهمیده تر است چون متوجه شده چه می خواهد و چه مسیری را باید طی کند. از من مستعدتر و توانا تر است چرا که من برای بدست آوردن جایگاه ایشان می جنگیدم در صورتی که این جایگاه آنقدر برای خودشان اهمیت نداشت که بخواهند تمام وقت ازش پاسداری کنند. در نهایت هم ایشان کسی بود که دخترها برای بدست آوردنش می جنگیدند و به من توجهی نشان نمی دادند. وجود ایشان برای من هیچ فایده ای که نداشت به من فهماند که با تمام وجود دوست دارم یک پیامبر باشم. گزینه ای که با وجود ایشان امکان پذیر نبود. همه ما به نوعی در حضور ایشان زیر سایه او قرار می گرفتیم. او بود که این امکان را به وجود آورده بود که ما به عنوان هم دین کنار هم جمع شویم. نامتناجس ترین گروه پیروان. واقعا اگر این دین نبود ما به چه عنوانی می توانستیم با همدیگر حرف بزنیم.

اصغر سخنانش را با این مطلع آغاز کرد که چه قدر از دیدن استاد خرسند است. بعد همان طور که ایشان داشتند زیر لب جواب می دادند از نبود استاد پرسیدند و بدون اینکه منتظر جواب این دسته از سوالاتش بماند ادامه داد که: "به هر حال گذشته. انشالله خوش گذشته" در آخر هم راندمان کاری گروه را بدون ذکر اسم خودش به عنوان فرمانده گفت. خوشبختانه به موضوعی اشاره نکرد که نیاز باشد من توضیحی دهم. در عین حال انگار تاثیری هم نداشته ام. همه اینها به اضافه دهان گشادی که شکل خنده داشت باعث شد که مرحله اول دیدار به سرعت پایان یابد. و سکوت جاری شود. دو مشتری آمدند و اصغر همان طور که ما دو نفر مثل دو مدیر دولتی منتظر مانده بودیم خودش هم چون وزیری خاضعانه به ارباب رجوع هایش رسیدگی کرد. دوباره که به ما پیوست پرسید: "جایی داشتید می رفتید؟" انگار تمام شوق دیدن دوباره استاد تنها می توانست او را چند دقیقه از موقعیت همیشگی اش خارج کند. استاد جواب گنگی داد. مثل اینکه هدف خاصی نبوده ولی خیلی هم بی هدف نبوده و در حال گذر بوده ایم و برنامه ای نداریم. اما بی برنامه هم نبوده ایم و احتمالا اگر نه امشب که در اولین فرصت همدیگر را می دیدیم. اصغر تا استاد بخواهند به خودشان بیایند گفت: "پس من به دقیقه برم پایین. سه تا چایی بیارم" در این مدت فهمیده بودم منظورش چیست. ما باید چند دقیقه ای اینجا مواظب بساط باشیم تا او به پایین برود و کارهای فروش رفته را بالا بیاورد. شعارش این بود. نباید بیش از پنج دقیقه جایی خالی بماند. تازه فهمیدم فرم اصغر چیست. او همه چیز را به شکل شاسی می دید. برای همین هم وقتی از برگشت استاد نا امید شد جای ایشان را گرفتند. سرم را رو به بالا گرفتم و در آسمانی که حتی یک نقطه روشن هم نداشت گفتم: "یک نفر از جای خودش است. بالاخره یک نفر را دیدم که از زندگی اش راضی است. همان کاری را دارد که باید داشته باشد. استاد گفتند: "این الان رفت چایی بیاره؟" انگار ایشان هم مشکوک شده بودند. طبیعی هم بود. بالاخره پیامبر بودند. لبخند زدم. اصغر را دیدم که شاسی ها را از قفسه ها برمی دارد. وقتی می خواهد برگردد. نگاهی به چایی ساز می افتد. آیا چایی هست؟ مهم نیست مال صبح باشد یا شب. همینکه باشد کافیه. سوال بعد این است که آیا آب گرم هست؟ مهم نیست چند درجه. بین سی تا صد قبول است. اگر همه جواب ها مثبت بود. سه لیوان بریزد

و بالا بیاورد. تصاویر که تمام شدند رو به استاد گفتیم: "نمی دونم. اینجوری گفت" استاد سری به علامت اینکه "نفهمیدم اما باشه" تحویل دادند. با خودم گفتم اصلا این دین و پیامبرش برای اصغر اهمیتی دارد یا نه. بعد به خودم پاسخ دادم شاید ایشان تنها به دینی اهمیت می دهد که خودش پیامبرش باشد. رو به استاد گفتم: "این هم از اصغر" جوابی ندادند. ادامه دادم: "بعدش کجا بریم؟" استاد رویشان را سمت من کردند. توی چشمهایم گفتند: "هنوز مردم از این ها می خرن؟" نگاهم پایین افتاد. جواب دادم: "آره. خیلی. حتی از قبل بیشتر. باور نمی کنید شاید بعضی روز ها یک و نیم میلیون درآمد داره" سرم را که بالا آورم دیدم استاد دارد سرش را رو به نقطه ای که چند لحظه پیش جلوی چشم من بود و نمی دیدمش تکان می دهد. بدون اینکه من را نگاه کنند گفتند: "آدم واقعا سر از کار دنیا در نمی یاره. ما واقعا کجا هستیم؟ کی هستیم؟ اصلا چه اهمیتی داریم؟ هر چقدر هم تلاش کنیم باز تنها تعداد محدودی مخاطب ما هستند. تازه اونها هم خیلی درگیر چیزی که ما می خواهیم نیستن. شاید تنها دنبال جملات زیبا واسه اینستاگرام و تویترشون باشن. دیگه اصلا حوصله ندارم. اصلا برای چی برگشتیم؟ چی بود که نمی دونستم و با خودم گفتم که بر می گردم و پیداش می کنم؟" سرشان بالا آمد. لبخند زدند. ادامه دادند: "ولش کن. بریم قدم بزنیم." ولی تا خواستند بچرخند مکث کردند و روبه من گفتند: "این کی میاد؟" نگاه من به پشت استاد و در پاساژ افتاد. اصغر داشت با سه تابلو توی دست می آمد و همچنان خنده لعنتی اش صورتش را جر می داد. همان طور که از کنار ما رد می شد تا شاسی ها را جا بزند گفت: "چایی نبود. آب گذاشتم جوش بیاد. خب چه خبر؟ کی اومدید؟" استاد جواب دادند: "اصغر ما دیگه مزاحم نمی شیم." اصغر انگار به خودش آمده جواب داد: "چرا؟ کجا؟ باشید اینجا. یه چایی با هم بخوریم؟" نگاهش بین من استاد می چرخید تا بفهمد چرا استاد چنین حرفی زده است. من چیزی نگفتم تا به ابهام مساله کمک کنم. ته دلم خوشحال بوم که استاد مرا و خودشان را "ما" خطاب کرده است. باید فرمان را می سپردم به استاد تا ببینم چطور موقعیت را رهبری می کنند. اصغر دوباره پرسید: "برم پایین دوتا چایی بیارم؟" استاد جواب دادند: "نه اصغر. اذیت میشی. می داریم یه وقت دیگه. ما هم باید بریم تا چایی"

اصغر نا امیدانه گفت: "باشه. پس مزاحم نمی شم." من هم از فرصت استفاده کردم و دستم را جلو آوردم. اصغر نگاه معنی داری به من کرد و من هم با لبخندی مصنوعی پاسخش دادم. رو به استاد گفت: "پس کی در مورد دین حرف می زنیم؟" استاد با لبخندی از جنس من لبخند مهربانانه ای زد و دستش را جلو آورد. دست ها که می خواستند جدا شوند اصغر همان طور که دوباره دست چپش رو سینه بود اضافه کرد: "پس جلسه بعدی می

بینیمتون" استاد همان طور که می چرخیدند تا استارت دو صدمتر خود را بزنند تنها جواب دادند: "آن شاالله... آن شا الله" و راه افتادیم.

صد متر که تمام شد استاد همان طور که نگاه به من می انداختند پرسیدند: "بینیم اصلا تو این مدت چه اتفاق هایی افتاده؟"

خیلی چیزها بود که باید توضیح می دادم. آنقدر زیاد و طولانی که باید یک شب تا صبح حرف می زدم. اما الان وقتش نبود. رو به ایشان به آرامی گفتم: "چیز خاصی اتفاق نیفتاده. یه سری تقسیم وظایف و تبیین و گسترش دین." بعد مکث معناداری کردم تا تعلیق صحبت هایم شکل بگیرد. اضافه کردم: "بعدا کامل براتون شرح می دم. دوست دارید بریم یه جایی چیزی بخوریم؟" استاد جوابی ندادند. تنها در سکوت راه می رفتیم.

دلم می خواست استاد را خانه دعوت کنم اما از واکنش همسرم می ترسیدم. نزدیک چهارراه ولیعصر بودیم و تا آنجا من وضعیت اقتصادی سیاسی یک سال گذشته را سر سری برای استاد شرح داده بودم. نمی دانم اما تصور می کردم که ایشان یک سالی فضا بوده و چیزی از پیشامد های چند ماه گذشته متوجه نشده است. ایشان هم بی اعتنا تنها سر تکان می دادند. از سکوت ایشان حدس می زدم که نفر بعدی احتمالا من هستم. از وقتی که از اصغر جدا شدیم حتی سه جمله حرف نزده بودند. سر خیابان فلسطین همان طور که گوشی را از توی جیبم در می آوردم دو قدمی با استاد فاصله گرفتیم و گفتم: "بخشید من یه زنگ بزنم". ایشان هم زیر بئر تبلیغاتی IBshop منتظر ماند.

پس از چهار زنگ همسرم گوشی را جواب داد. من تماس گرفته بودم اما او زودتر از من پرسید که کجایم و کی می آیم. با هیجان گفتم: "شیوا باور نمی کنی استاد اومده؟" مکثی کرد و جواب داد: "خب؟" می دانستم او واقعا متوجه اهمیت این موضوع برای من، دینمان و بشریت نیست. ادامه دادم: "استاد بعد از یه سال برگشته. یادته پارسال رفت. الان برگشته." با همان مکث همیشگی اش که نشان دهنده این بود که او قبلا از هر حرفی در مورد سخنش خوب فکر می کند گفت: "بیشتر از یه ساله، حالا که چی؟ کجا بوده؟" با کمی دستپاچگی گفتم: "نه یه سال پیش بود. همون شب که اوادم باهات حرف زدم" جواب آمد: "من یادم نمیاد. حالا هر چی؟ نمای؟" دلخور شدم اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: "نه میام. چهار راه ولیعصرم" باشه ای از آن طرف خط شنیدم. در لحظه آخر که مطمئن نبودم تماس را قطع کرده یا نه اضافه کردم: "فقط یه چیزی..." بعد از مکثی صدا برگشت: "چی؟" هنوز قطع نکرده بود. جواب دادم: "می خواستم بگم که استاد رو امشب دعوت کنم بیاد خونمون" شیوا با همان مکث همیشگی اش با لحن یک ناظم مدرسه به دانش آموز سوم ابتدایی پرسید: "برای چی؟" من هم با همان شرمندگی

که یک کودک می‌تواند در مورد دعوت دوستش به خانه داشته باشد جواب دادم: "فکر کنم جایی ندارند برن. مامان و خواهرش رفتن شهرستان. خنوشون رو هم پس دادن. گفتم دعوتش کنم بیاد خونه ما." باز مکث. صدا: "باشه. بهش بگو" خشکم زده بود. گفتم: "چی؟" تکرار کرد. "بگو بیاد." اگر همیشه این پیش بینی پذیری اش برایم ناراحت کننده بود اما حالا خودم را در موقعیت ناشناخته ای می دیدم. با لکنت گفتم: "البته هنوز بهش نگفتم. نمی دونم میاد یا نه" و چرخیدم سمت استاد که داشت عبور و مرور ماشین ها را تماشا می کرد. پشتش به من بود. همان طور که به ایشان زل زده بودم صدا گفت: "باشه. فقط اگه استادتون اومدنی شدند خبر بدید. زحمتی که خدای نکرده نیست اطلاع بدید؟" جواب دادم: "نه. خواهش می کنم." در سکوت پیش آمده تشکر کردم. شیوا هم مثل ناظمی که با شرط بی سر و صدا بودن به پسرچه اجازه می دهد با دوستش در حیاط توپ بازی کند جواب داد: "فقط من شام درست نکردم. خودت یا یه چیزی بگیر یا بیا برای استادت درست کن" و مکالمه با یک خداحافظی سریع پایان یافت.

راه افتادم سمت استاد. هنوز دو قدمی با ایشان فاصله داشتم که برگشتند سمت من. با خودم گفتم در هر رابطه ای آدم چیزی از دست می دهد و چیزی بدست می آورد. گفتند: "کارت تموم شد؟" با خوشحالی که نمی خواستم نشان دهم جواب دادم: "الان داشتم با همسر صحبت می کردم. گفت دعوتتون کنم شب بیاید خونه ما" استاد لبخند زدند. همین طور که همچنان زیر بئر آی بی شاپ بودیم جواب دادند: "نه مزاحم نمی شم. باید برم خونه سابقمون. صاحب خونه رو ببینم. گفته خونه یه مقدار خسارت دیده. باید پولش رو بدم" می دانستم اصرارم بی فایده است با این حال ادامه دادم: "می اومدید خوش می گذشت. خانومم خوشحال می شد. تا حالا هم خونه ما نیومدید" استاد دستش را درون حجم موهایش کرد و نقطه ای خاص را خاراند. جواب داد: "باشه یه وقت دیگه" مطمئن شدم که نمی آیند. باید به همسر خبر می دادم که خودش فکری به حال شام کند. رو به بئر گفتم: "می دونستید پاسور واسه پیدا کردن پیروان جدید چه پیشنهادی داده. استاد مثل پیرمردی که از شنیدن گفته های نوه اش خوشحال می شود چشمانش درشت شد و گفت: "چی" همان طور که خودم را مبهوت تصویر پسر جوان و مرد میان سال خوشتیپ نشان می دادم جواب دادم: "پاسور نظرش این بود که هر چی ابهام دین بیشتر باشه آدم های بیشتری علاقه مند میشن ببینن چی هست. مثلاً اگه شما کلی توضیح داده بودید که انسان ها باید چطور باشن یا کیفیت زندگی گاوها چرا از ما بالاتره پاسور اون رو در چند جمله خلاصه می کرد. در حدی که بشه گذاشتش در یه پست اینستاگرام. اصغر هم یه نوع بازاریابی هرمی ایجاد کرده که طی اون هر کسی که دو نفر رو به دین دعوت می کنه می تونه از دادن پول عضویت خلاص بشه." استاد همان طور که اخم هایش توی هم رفته بود گفت: "یعنی چی؟ مگه پول می گیرید" با خوشحالی جواب دادم: "این ایده من بود. مردم برای چیزی که واسش

پول خرج می کنن بیشتر ارزش قائل می شن. باور نمی کنید الان نفری هشتاد هزار تومن برای یه سال می گیریم. تازه دانیال می گه با این وضعیت نمی صرفه. باید دوپیست و پنجاه بگیریم." استاد داشت از حال می رفت. با آخرین نفس هایش پراند: "چقدر؟" خیلی شمرده و آوآم جواب دادم: "اگه رایگان باشه اهمیت نمی دن. باورش سخته. ولی واقعیت داره. البته می دونم که با این کار بیشتر دین آوردگان از طبقه بالای اجتماع می شن اما خب اینم بد نیست. قدرت دست اونهاست. اینطوری می تونیم راحت تر گسترش پیدا کنیم. تصور کنید الان تمام قضات یا نصف نماینده های مجلس توی دین ما بودند. چه کارها که نمی تونستیم بکنیم. سال دیگه با همین پول ها یه خونه تو قیطریه برای برگزاری جلساتمون می خریم." استاد رویشان را از من گرفتند. زیر لب گفتند: "باور نمی کنم." بعد بلافاصله سرشان برگشت سمت من. با رگ های گردن بیرون زده گفتند: "بقیه چی؟" همان طور که دستهایم را جیبم می کردم جواب دادم: "اتفاق خاصی نمی افته. طبق پیش بینی مون احتمالا اون ها مشتاق تر می شن به فهمیدن دین. اما چون عضو نیستند نمی تونن جز دین بشن و در نتیجه رو میارن به درکی مستقل از حرف های شما. اون ها رو دانیال پرزنت می کنه. ما چند تا فیلم ساختیم که در مورد گفته های شما در مورد جامعه بی طبقه است. عدالت. خودمون هم با ریتم و موسیقی حماسی بهش جون دادیم. طوری که هرکی می بینتش می گه این همون دینی که من می خواستم. چیزی که باید باشه. و حالا این دین دست کیاست. طبقه بالا. و چی میشه؟ جنگ." استاد با چشمانی به رنگ خون داد زد: "جنگ" چند نفر برگشتند سمت ما. با تعجب نگاه کردند و بعد که دیدند من واکنشی ندارم مطمئن از اینکه لذت دیدن دعوایی را از دست نخواهند داد راهشان را ادامه دادند. همان طور که سیگار را از جیبم در می آوردم گفتم: "چون نیروی محرکه دین جنگه. هیچ دینی بدون جنگ جلو نمی ره. بدون خشم. بدون تعصب دینی اعتقاد محسوب نمی شه. برای همین ما بعضی اصول رو برداشتیم. مثل اینکه لازم نیست برای پذیرفتن دین کاری کرد یا اگه خواستیم می تونیم انجام بدیم یا ندیم. دینی که شما ناقص رهاس کردید ما کاملش کردیم. استاد انگار می خواهد خر خره من را بگوید داد زد: "این دین من نیست" من هم همان طور که سیگارم را روشن می کردم جواب دادم: "اتفاقا همش در جهت دین شماست." و بسته سیگار را که یک نخ ازش بیرون زده بود سمتش گرفتم. بیرون کشید. برایش فندک زدم. ادامه دادم: "شما واقعا خونه ما نمیاید؟" استاد همان طور که انگار شیطان را درون من می بیند جواب داد: "چرا. میام."

تمام مسیر را تا خانه استاد سخن نگفتند. همسرم پیامکی در جواب خبر آمدن استاد نداد و من تا رسیدن به منزل اینستاگرام دین را به استاد نشان دادم و سعی کردم بصورت مختصر اتفاقات چند وقت اخیر را برایش شرح دهم. از نبودنشان گفتم و از جلسه ای که تصمیم گرفتیم دین را ادامه دهیم. توضیح دادم که مدیریت به اصغر سپرده شد آن هم به خاطر اینکه شخص دیگری این مسئولیت را نمی خواست. کمی از تصمیمات و قوانینی گفتم که نیاز می دیدیم بگذاریم. لازم ندیدم که در پایان هر تصمیمی بگویم چون شما نبودید و در این مورد سفارشی نداشتید ما مجبور شدیم این دستورات و قوانین را بگذاریم. حتما خودشان در این مدت به این موضوع خوب فکر

کرده بودند که نبودشان چه ضایعه ناگوار و زودهنگامی برای دین آوردندگان و دین داشته است. وقتی کودک پنج ساله ای را در خیابان رها می کنی باید به این موضوع هم فکر کنی که ممکن است ژنتیک چندان تاثیری در تربیت و عادت های بزرگسالی او نداشته باشد. مطمئنا پدر دین ما استاد بودند و ما هم پدران نا تنی اش که مسلما هیچ کدام پیامبر نبودیم. با خودم گفتم اصلا ایشان به همان دلیلی پیامبر است که توانسته کودک پنج ساله اش را در خیابان تنها بگذارد و برود. شجاعت زیادی می خواهد. اعتقادی قوی که تو را مجبور به گرفتن تصمیماتی می کند که هیچ انسانی شجاعت انجامش را ندارد. برای ادعای پیامبری باید به چنین جایگاهی رسید. ایشان به راستی پیامبر بودند.

صحبت هایم تمام شده بود و من همچنان خیره به نیم رخ استاد بودم. به صافی ونوک بینی بی نقص ایشان که هیچ شبهه ای نمی گذاشت که ایشان پیامبر هستند و ساخته منحصر به فرد و اختصاصی انگشتان خداوند، نه گل بازی فرشتگان مسخره اش. گفتم: "شما واقعا برای چی رفتید." روی ایشان برگشت به من. رابطه ای چنان عمیق بین ما شکل گرفته بود که باعث می شد من دیگر فکر نکنم انسانم و در مترو خط چهارم در حال رفتن به سمت ایستگاه نواب. من انرژی بودم. ما دو انرژی بودیم که ذراتمان داشتند به سمت هم کشیده می شدند. هر لحظه که می گذشت حس می کردم ما بیشتر در هم فرو می رویم. ذره ذره پوست گونه های ایشان به بالا کشیده می شد و گوشه چشمها تنگ تر. همه چیز مهیا آخر الزمان بود. لحظه ای که هیچ تصویری از وجودش نداشتم. همین که چشمانم را بستم تا خودم را پرتاب شده به آن کهکشان هستی بینم صدایی شنیدم. هر کلمه سرعت را کندتر می کرد تا من بالاخره به زمین برگشتم. نشسته روی صندلی سفت زرد که هیچگاه مناسب نشستن من نبود. یک نوع طراحی صندلی برای میلیاردها انسان روی کره زمین. آخر چه کسی می تواند چنین چیزی را قبول کند. تا به حال هیچ اعتراضی به نوع صندلی های مترو نشده است. هیچ کس نگفته من از این صندلی ها ناراضی هستم. چرا؟ برای اینکه همه حتی اگر ندانیم از درون اعتقاد داریم که زندگی چندان چیز دلچسبی نیست. پذیرفته ایم که قدرت تصور جمع همیشه از حقیقت تو بالاتر است. پس همه همان کاری را می کنیم که دیگران می کنند. نمی شود در مورد چرای همه چیز سوال پرسید. گفتم: "فهمیدم چی گفتید؟" استاد گوشه چشمانش تنگ تر شد و ابروها در هم گره خوردند. با صدای بالاتر از دفعه قبل جواب دادند: "می گم کی می رسیم؟ چقدر مونده؟" گفتم: "چیزی نمونده. نیم ساعت دیگه" و برگشتم عقب. سعی کردم هر طور شده پشتم را در صندلی چنان جای دهم که احساس راحتی کنم.

نمی دانستم خبر آمدن استاد آیا به دانیال یا پاسور رسیده است یا نه. نگران بودم. نمی دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. از طرفی خوشحال بودم که بالاخره شیوا استاد را می بیند و استاد همسر مرا. لحظه ای که مدت ها انتظارش را می کشیدم. مرتب در ذهنم تصویر میساختم. شیوا از دینمان خوشش می آمد و ما هم دین می شدیم. او به عنوان اولین زن دین آورنده شناخته می شد. بعد یادم افتاد که تا الان صدها دختر و زن در مرتبه دین آورنده معمولی مجازی قرار گرفته اند و به دینمان گرویده اند. به خودم قوت قلب دادم که او فرق می کند. دین آوردن

آنها به واسطه ما بوده و او مستقیم و از طریق خود پیامبر به دین دعوت شده است. افتخاری که به تعداد محدودی داده شده بود. در ثانی او همسر من بود و من این حق را داشتم که برای او جایگاه ویژه ای اختصاص دهم. نه برای اینکه او با من رابطه دارد بلکه به خاطر اینکه من او را بیش از بقیه می شناختم. می دانستم چه زجری از زندگی با من می کشد و لیاقتش خیلی بیشتر از من است. وگرنه زمان چه اهمیتی می توانست داشته باشد. تاریخ را من می نوشتم نه اصغر یا پاسور. آنها هم سر چنین مساله ای با من وارد جدال نمی شدند. موقعیتی نبود که دلشان بخواهد همسر آنها آن را تصاحب کند. پاسور که زنش بچه دوم را آورده بود و همسر اصغر مشغول بزرگ کردن سه فرزندش بود. تنها شیوا بود که همچنان موقعیت پذیرفتن چنین جایگاهی را داشت. چه نشانه ای از این بالاتر که ما هنوز بچه دار نشده بودیم. آن هم به این دلیل که هیچگاه نتوانستیم خودمان را قانع کنیم که می توانیم بچه دار شویم. بچه دار شدن برای ما یک تولید مثل ساده نبود. ما خدایگان بودیم و بچه دار شدن خدایگان باید همیشه افسانه ساز باشد. شاید ما بچه دار نشده بودیم تا شیوا همیشه مهیای این امر باشد که اولین دین آورنده زن باشد. دلم کمی برای زن هایی که بچه دار شده بودند سوخت. اما زندگی همین است دیگر. مترو به ایستگاه توحید رسید. باید سر نواب تاکسی می گرفتیم به هفت چنار. اسمی که به حد کافی به افسانه ها نزدیک بود. جایی بکر و معنا پذیر. برهوتی که تنها نشانه دیداری اش بودن هفت چنار است. دارای امکان تاویل پذیری بالا. بعد خیابان گلستانی را طی می کردیم تا رنجبر. راه سبزی را تصور کردم که دو طرف آن گلستان ها بزرگ و زیبایی است و در انتها خیابانی است تاریک و خالی با تنها یک تیر چراغ برق که نور کم زردش باعث می شود بفهمیم آنجا خیابان است وگرنه رنجش که پیداست. به چپ می پیچیدیم و کوچه سوم را داخل می شدیم. پلاک بیست و هفت. طبقه دوم. همه چیز چیده شده بود تا آن شب بزرگترین رویداد بشری اتفاق بیفتد و آسمان مثل لحظه تحویل سال میلادی سراسر نور و هیجان شود.

زنگ را زدم. شیوا از پشت آیفون گفت: "کیه؟" جواب دادم: "ما هستیم" و در باز شد. تنها یک طبقه مانده بود. به استاد تعارف کردم که جلو بروند. همان طور که تصور می کردم ایشان مرا به جلو دعوت کردند و من حرکت کردم. تنها باری بود که من راهنمای ایشان بودم و این عمل مسئولیت سنگینی برای من به همراه داشت.

خواستیم یا الهی بگویم اما به نظرم تنها باعث می شد استاد بیشتر معذب شوند. در باز بود اما شیوا جلوی در نبود. دوباره به ایشان تعارف کردم داخل شوند. استاد هم بدون گفتن کلمه ای باز دست راستشان را دراز کردند که جلو بروم. تا آن لحظه هفت هشت باری این عمل را تکرار کرده بودند.

وارد خانه که شدم شیوا را دیدم که روی راحتی دو نفره نشسته است. انگار نه انگار که استاد همراه من هستند. پایش را روی پایش انداخته بود و مثل گربه ای اشرافی لمیده بود. انگار به جای استاد قرار بود کارگر یا کلفتان بیاید. وقتی سلام دادم تازه متوجه شدم که استاد همراه من داخل نشده. انگار آخرین کلمه ورد جاوگری که باعث می شد استاد بتوانند وارد خانه ما شوند را نگفته بودم. برگشتم عقب و در را کامل باز کردم. با سنگینی و تشخص یک خدمتکار قرن هجدهمی انگلیسی گفتم: "بفرمایید استاد" ایشان کمی تعلل کردند و همچنان که سرشان را

پایین انداخته بودند وارد شدند. بدون اینکه واقعا بدانند شیوا کجاست سلام دادند. شیوا به محض رویت ایشان سلام داد و به سمتشان آمد. دست دادند و من تاحدی خیالم راحت شد. شیوا همچون میزبانی موءدب به ایشان تعارف کرد بنشینند. استاد هم جواب دادند که بسیار شرمنده هستند که دست خالی آمده اند و معذب تر که باعث مزاحمت ما شده اند. شیوا هم با خوش رویی جواب داد که خیلی خوش آمده اند و بسیار تعریف ایشان را از من شنیده است و مشتاق دیدن استاد بوده است. خودش استاد زبان بازی بود. کسی که می توانست از زبان چنان کارکردی بکشد که تمام حقیقت دنیا جلوی پایش زانو بزند و ناتوان از ابراز وجود باشد. با خودم گفتم حداقل یکبار این ویژگی به کار من آمد.

بدون اینکه لباس عوض کنم رفتم توی آشپزخانه. حتی آمدن استاد هم باعث نشده بود که شیوا خودش را ملزم به درست کردن چای کند. استاد که نشستند من زیر کتری را روشن کردم. با شوق گفتم: "استاد یه چایی ایرانی خیلی خوب دارم. بهاره است. نمی دونم دوست دارید یا نه" استاد همان طور که فردی با وقار و تربیت خانوادگی برای اولین بار جایی دعوت شده است با متانت پاسخ دادند: "بله حتما. خیلی خوبه" اضافه کردم: "فقط یکم طول میکشه دم بکشه" استاد هم با شیرین زبانی گفتند: "هیچ چیز با کیفیتی نیست که به سرعت به وجود بیاد. زمان میبره" شیوا هم جمله استاد را تکرار کردند با این تفاوت که روی قسمتی انتهای استاد تاکید می گذاشتند و در انتهایش آهی اضافه کردند. در سکوت پیش آمده همچون مجریان کاربلد تلویزیونی انگار که اتفاقی نیفتاده به سمت استاد برگشتند و همان طور که پای راستشان روی پای چپشان بود و دستها مثل یک نجیب زاده روی هم روی زانو ادامه دادند: "حالتون چطوره؟ خوبید؟" واقعا هم اتفاقی نیفتاده بود. من تنها کسی بودم که منظور او را می فهمیدم. چیزی که حتی نمی توانم آن را بنویسم. و این عصبی ام می کرد. مثل این است که طبق قانونی در جهان یک نفر می تواند شما را بزند و شما حتی نمی توانید این بی عدالتی را به زبان بیاورید. او می دانست که من نمی توانم الان عصبی بشوم یا حرفی بزنم. تیکه اش را انداخته بود و به بازی خودش برگشته بود. استاد همان طور که همچنان پرده ای از شرم رویشان را گرفته بود جواب دادند: "خیلی ممنونم. خوبم. مگه میشه آدم آقا رضا رو ببینه و بد باشه" و نگاه هر دو آنها افتاد به من که جلوی آشپزخانه ایستاده بودم. حالت صورت آنها و حرف استاد لبخند روی لب من آورد. جواب دادم: "شرمنده می فرمایید." شیوا گفت: "حالا دست پختشون رو ندیدید" و غنچه لبخندش شکفت و من دیدم که گلی گوشت خوار است که هیچ رحمی به هیچ بنی بشری ندارد و اگر تا به حال زنده ام به خاطر رحمتشان نیست بلکه به خاطر این است که همچنان فایده حضورم بیشتر از مصرف من است. غنچه لبخندم بسته شد و فهمیدم که در پس لبخند من دخترکی معصوم است که در همین سن مادر فرزندى لجوج و تند خوست. به روی خودم نیاوردم. اگر هم تا آن لحظه شک داشتم که لباسم را عوض کنم یا نه به درون اتاق رفتم تا لباس راحتی بپوشم. جلوی در اتاق برگشتم و شیوا را دیدم که همچنان مغرور از اشرافش بر موقعیت لبخند می زند. لب هایم را بهم فشردم و داخل اتاق رفتم. همان طور که به دنبال لباس مناسب می گشتم صدای

شیوا آمد که از استاد میپرسیدند: "مثل اینکه چند وقتی نبودید نه؟" استاد جواب دادند: "بله. یه مدت رفتم خواهر و مادرم رو ببینم. ولی زیاد طول کشید. یه مدت همین طور می چرخیدم." شیوا اضافه کرد: "چقدر خوب. ما که مدت هاست جایی نرفتیم" انگار از هیچ لحظه ای برای ضربه زدن به من دریغ نمی کرد. انگار ما همیشه امکان مسافرت رفتن را داشته ایم و من از تنبلی و حماقت آن را از بین برده ام. شلوارک توسی و تی شرت سفیدم را پوشیدم که نقطه های آبی داشت. همین طور که داشتم تصمیم می گرفتم که لباس مناسب حضور در محضر استاد است یا خیر استاد جواب دادند: "آره آدم باید بره ببینه. گاهی آدم تا با چشم خودش نبینه نمی فهمه." مکشی کردند و با لبخند ادامه دادند: "گاهی اوقات ببینی هم نمی فهمی. مسخره است نه" با خودم گفتم این همه مدت پیش هم بودیم و ایشان نطقش کور بود. شیوا که تخصصش گرفتن لحن شخص مقابل است جواب داد: "آره. می فهمم. منم خیلی به رضا می گم اینجا رو ول کنیم و بریم. هر جا. مهم نیست. فقط نمونیم" در را باز کردم و طوری که انگار حواسم به گفتگویشان نبوده همین طور که داخل آشپزخانه می رفتم گفتم: "حالا یه غذا درست می کنم که کیف کنید. چی دوست دارید درست کنم." و برگشتم سمتشان. نگاهم می کردند. هر دو انگار اولین بار است که من را با این لباس ها می بینند. استاد که حق داشت. اما دلیل این نگاه شیوا را نمی فهمیدم. همسر محترم جواب دادند: "هر چی خودت دوست داری" و لبخند ریزی زدند که مثل خاری در چشم من فرو شد. رو به استاد سوال خودم را این بار به صورت دوم شخص تکرار کردم. ایشان هم با همان طمانینه خاص خودشان با همان ضمیر دوم شخص جواب شیوا را تکرار کردند. هنوز نگاهم درگیر آنها بود که شیوا فصل الخطاب را با لگد بیان نمودند: "فقط سریع" همان طور که می چرخیدم به سمت محل ماموریتم پاسخ دادم: "هیچ چیز خوبی به سرعت درست نمی شه" می خواستم به خاطر جوابم از خودم خوشحالی بروز دهم که شیوا پیش دستی کرد و اضافه کرد: "اون برای آدم های معمولیه. شما استاد هستید" و خندید. کمی به من برخورد که از کلمه "استاد" اینگونه سوء استفاده شد. نگاه نکردم اما صدای خنده استاد را هم شنیدم که گفتند: "بله. استادی یعنی همین" و دهان من بسته شد. باید غذا درست می کردم.

همان طور که مثل مرغ گیج درون آشپزخانه سرگردان بودم با خودم فکر می کردم چرا همسر من با من این گونه صحبت کرده است. من توقع رفتار دیگری داشتم. حداقل می توانست کمی مراعات من را بکند. از استاد هم دلگیر بودم. با این حال سعی کردم اصلا به روی خودم نیاورم. اول زیر کتری را روشن کردم. بعد رفتم سراغ خرد کردن پیاز. هنوز تصمیم نگرفته بودم چه چیزی می خواهم درست کنم اما می دانستم همه چیز با پیاز آغاز می شود. برگشتم که ماهیتابه را بردارم دیدم طوری ظرف شویی پر از ظروف کثیف است که باید حتی قبل از نیت ظرف ها را بشویم. استاد و همسر من در حال صحبت بودند. صدای آب نمی گذاشت گفتگویشان را درست بشنوم. حرصم گرفته بود. یا باید ظرف ها را با تمام توان ممکن سریع می شستم و قید همان کلماتی محدودی که به گوشم آشنا

می رسید را می زدم یا با کمترین زمان و صدای ممکن به کارم ادامه می دادم و دلخوش بودم که احتمالا خیلی هم از موقعیت فاصله ندارم. من راه اول را انتخاب کردم. اما همان طور که اگر یقین داری شکست سرنوشت توست دلیل نمی شود سعی نکنی دو سه مشت بزنی بلند طوری که بشنوند گفتم: "استاد خبر دارید دانیال طلاق گرفته؟" گفتگویشان قطع شد. در دلم لبخندی به هوش و ذکاوت خودم زدم. داشتند مرا نگاه می کردند. همسرم پرسید: "دانیال همونه که خونس جلسه می داشتید" با سر تایید کردم. منتظر بودم ببینم استاد چه واکنشی نشان می دهد. همین طور پشت سر هم بشقاب ها را کف می زدم. جواب دادند: "کی؟" گفتم: "شیش ماه پیش. دو هفته نبود. وقتی برگشت گفت زنش طلاق گرفته. حالا داره ماهی یه ربع سکه هم مهریه می ده" همسرم گفت: "بچه مگه نداشتند" با سر تایید کردم و لبخند پیروزمندانه ای درونم پخش شد ادامه داد: "چرا به من نگفتی؟" نگاهم بین او و استاد می چرخید و همزمان تلاش می کردم ظرف ها را با تمام قدرت با اسکاچ تمیز کنم. آنقدر ریکا زده بودم که به غیر از دستم ظرف شویی هم سراسر کف بود. جواب دادم: "نمی دونم. شاید برای اینکه مهم نبود. تو که هیچ وقت در مورد دین مون چیزی نمی پرسیدی" و نگاهم لحظه ای بین او استاد جابه جا شد. آخر این بازی های سینمایی و زیر پوستی بودم. اخم هایش توی هم رفت. انگار دارم دروغ می گویم. استاد همچنان فقط نگاه می کرد. شیوا پرسید: "دو تا بچه هم داشت آره؟" جواب دادم: "نه اون پاسوره که دوتا بچه داره." بعد نگاه را به استاد دادم: "شما بودید که بچه دومش یه دنیا اومد. الان اصغر هم سه تا بچه داره. یه سال نمیشه. یه پسر داره. اسمش رو گذاشته امیر عباس." صحبتیم که تمام شد تمام ظرف ها را کف زده بودم. استاد پرسید: "بخشید میشه اینجا سیگار کشید؟" و رویش از من به همسرم چرخید. انگار این سوال را تنها ایشان می تواند جواب دهد. شیوا با روی گشاده گفت: "بله حتما. راحت باشید" استاد به جیب های خود دست کشیدند. یادشان افتاد که سیگار دست من است گفتند: "پس من میرم کنار پنجره" من و شیوا هم زمان جواب دادیم: "نمی خواد. همینجا بکشید." شیوا بسته سیگار را از روی میز گوشه هال برداشت و یکی خودش در آورد یکی هم به استاد تعارف کرد. ایشان هم همچنان که تشکر می کردند سیگاری که به زیبایی خودش را تا کمر بیرون کشیده بود را در آوردند و همچنان که به عقب می رفتند بر لب گذاشتند. ظرف های لازم را کف زده بودم. تنها آب کشی مانده بود که یک سوم کف زدن زمان می برد.

به آخر های سیگارشان که رسیدند من هم آب را بستم. سینک نیاز به آب کشی داشت اما با خودم گفتم تا همین جا هم خیلی زحمت کشیده ام. تازه رسیده بودم به نقطه صفر درست کردن غذا. دستهایم را خشک کردم و برگشتم تا با یک سیگار تجدید قوا کنم.

استاد و همسر هم از برگشت من استقبال کردند. شیوا گفت: "واقعا شما گفته بودید مردها می تونن صد تا زن بگیرن؟" من پریدم توی حرفش: "البته زن ها هم می تونن پنج بار شوهر کنن. اختیار فسخ هم با زنهاست" استاد لحظه ای صبر کردند تا مطمئن شوند من چیزی اضافه نمی کنم. بعد ادامه دادند: "البته این از اصل های اولی بود که گذاشتیم. داستان طولانیه. برای رضا توضیح دادم. ببینید دین با یه مکتب روانشناسی فرق داره. توی روانشناسی شما تلاش می کنید تمام حقیقت رو پوشش بدید. مثلا اگه بخوایم علمی توضیح بدیم میشه گفت هر چیزی در طبیعت از یه منحنی به اسم منحنی نرمال استاندارد پیروی می کنه." من گفتم شکلش اینطوره" و شکل یک تپه را در فضا رسم کردم. استاد ادامه دادند: "بله همون طور که رضا گفت مثل یه زنگوله می مونه. طبق این منحنی ما می دونیم که مثلا قد بیش از نود هفت درصد مردان بین یک هفتاد تا یک هشتاد و پنجه. یا قد نود پنج درصد بچه های مدرسه بین صد و ده تا صد و هفتاد سانتیه. این منحنی رو میشه در مورد همه پدیده های طبیعی استفاده کرد. هر چیزی. در کنارش در نظر بگیرید که وراثت یا ژنتیک هست. محیط هست. تاریخ هست. و مثلا همون قدر که قد افراد متنوعه کنش جنسی شونم متنوعه. یعنی همون طور که تعداد مردان استریت خیلی کمه تعداد گی های کامل هم کمه. یعنی تعداد مردان و زنان کامل و تعداد گی ها و لزبین ها زیر سه درصد جامعه است. این علم هست. اما آیا جامعه این رو پذیراست. فکر نمی کنم. حالا ما چکار کردیم؟ ما طوری معادله رو بهم ریختیم که ناخودآگاه نشون می ده که همه این بایدها و نبایدها چرت و پرتیه. مگه میشه یه مرد صد تا زن بگیره و اون هم در صورتی که اختیار جدایی با زن هاست. متوجه میشید" شیوا رفت توی فکر. بعد زیر لب گفت: "والله این مردهایی که من میشناسم هر کاری ازشون بر میاد."

همان طور که سیگارم را روشن می کردم گفتم: "ظرف ها رو شستم." شیوا همان طور که با بی رحمی مرا نگاه می کرد جواب داد: "باید می شستی. وظیفه تو بوده. یه جور نگو انگار شق القمر کردی." همان طور که کام اولم را با فشار چون آتش اژدها بیرون می دادم گفتم: "البته غذا وظیفه من نبوده" اشاره ام به قراردادی بود که دو ماه پیش به تصویب رسانده بودیم. طبق آن من وظیفه شستن ظرف ها را داشتم و او پختن غذا. نسبت تعداد بارهایی هم که باید خرید می کردیم یک به دو بود. یکبار من خرید های خانه را باید می کردم و دوبار او. این قرارداد بعد از دو سال جنگ و خونریزی بر سر کار نکردن و تبلی بین من و همسر به امضا رسیده بود. شیوا مثل حقوق دانی کارکشته که همیشه جوابی دارد که هر قانونی را چنان دچار تضاد درونی می کند که همگان به این نتیجه می رسند که عدالت و حقیقت در تضاد با این قانون است جواب دادند: "نه وقتی دوست شما میاد. من وظیفه ندارم برای مهمون شما غذا درست کنم" کار به جای خطرناکی رسیده بود. یا باید حرمت نگه می داشتم و به قیمت قبول تمام اشتباهات سکوت می کردم و به اشپزخانه می رفتم یا جواب می دادم. سیگارم داشت از نیمه می گذشت و اگر دقت نمی کردم خاکستر قبل از زیر سیگاری روی زمین می ریخت. همان طور که با احتیاط خم می شدم گفتم: "استاد

شما چی می گید؟" ایشان هم انگار جا خورده جواب داد: "در مورد چی؟" یادم نبود که ایشون هیچ آشنایی به موقعیت ندارد و حتی غیر ممکن است که بفهمد ما در مورد چه حرف می زنیم. سیگار را تکاندم. خوشبختانه اتفاق ناگواری نیفتاد که بار سنگین گناه مرا سنگین تر کند. ادامه دادم: "عدالت چیه؟ من روزی هشت ساعت بیرون کار می کنم. ایشون از صبح هیچکاری نداره غیر از اینکه کتاب بخونه. فیلم ببینه. تلویزیون تماشا کنه و به کارای دلخواهش برسه. بعد من از سر کار میام باید ظرف بشورم. این چه عدالتیه؟" همسرم پرید. مثل ببری که یکباره از میان علف ها بیرون می پرد تا گردن آهوپی غرق در عالم خودش را در یک لحظه پاره کند. با چشمانی که خشمشان داشت پاره ام می کرد گفت: "من کار نمی کنم؟ من همش تلویزیون می بینم و فیلم تماشا می کنم؟ من تنبلم؟" و مثل مار کبرایی که عقب می رود تا با پهن شدن گردنش حمله آخر را بکند ادامه داد: "تویی که هشت ساعت می ری برای خودت یللی تللی می کنی اسمشم گذاشتی کار. تو چکار می کنی؟ سه ساله سر این کار مزخرف موندی فقط غر می زنی که کار نیست. هیچ جا استخدام نمی کنن. چند نفر دیروز بیکار شدن. کجاها ورشکسته شدن. همه کاری می کنی که کاری نکنی. بعد به من می گی کاری نمی کنم؟ جایی نمی رم؟ تو اصلا می فهمی برای من بیرون رفتن یعنی چی؟ هزار نفر متلک بندازن بی افتن دنبالت حرفایی بزنی که حتی خجالت می کشی به ذهنت بسپاریشون. من کاری نمی کنم. کی این همه غذا درست می کنه؟ بعد شروع کردی همیچین وقتی از عدالت حرف می زنی؟ تو عدالت می فهمی چیه؟" سکوت شد. سکوتی مرگ آور. خونم یخ زده بود اما سرخ شده بودم. سیگارم را در زیر سیگار خاموش کردم. شیوا سیگاری در آورد. انگار نقش بدون این سیگار تمام نمی شد. فندک را که زد. استاد کمی خودشان را صاف کردند. انگار داشتند خودشان را آماده حرف زدن می کردند. جایی بود که باید حرف میزدند. با اینکه مرتب در ذهنم این سوال تکرار می شد که چرا الان باید این اتفاقات بیفتد و حرف ها زده بشود اما منتظر شدم استاد لب به سخن بگشایند.

. استاد خیره شده بودند به گوشه میز. خیلی آرام انگار برای کودکی قبل از خواب قصه می گویند شروع به صحبت کردند: "بعضی اوقات فکر می کنم همه چی آنقدر روشن که آدم شاخ در میاره. نمی دونم شما فکر می کنید کجای زندگی عادلانه نیست. همه چی مشخصه. یه قسمتش رو بفهمی انگار کلیت زندگی رو فهمیدی. فقط کافیه همه چیز رو از نگاه خودتون ببینید نه کس دیگه. مشکل فقط زمانیه که ما فکر می کنیم از نگاه بقیه چیزی معنای دیگه ای می ده. مثلاً فکر کن بخاطر اینکه تو از باقی مردا تو خونه بیشتر کار می کنی در حقت اجحاف شده و همسرت باید به پاس قدردانی از تو جونش رو فدات بکنه. بمیره. ولی تو شده هیچ وقت به خودت این رو بگی گور بابای بقیه. من می خوام شبیه خودم باشم. اصلاً آنقدر خوب باشم که همه برام بمیرن و من آنقدر خوب که راضی به این کار نباشم. حتی طوری رفتار کنم که انگار آنقدر ها آدم خوبی نیستم. یکم خوبم ولی نقص های خاص خودم رو دارم. مثل همه. فکر کن همه به تو بگن بهتری و تو نه با ادا که یقین داشته باشی تو هم آدمی. یکی که با بقیه فقط ذره ای تفاوت داره. مثل اینکه گوزنها اسم ندارن. ما به همه گوزنهای نر و ماده می گیم گوزن. ما به گوزن هایی که توی آلاسکا توسط تفنگ های دوربین دار کشته می شن می گیم گوزن به اونها می گیم که توی

استپ های افریقا شام یه گله شیر می شن می گیم گوزن. به غیر اونی که برامون آشناست. فکر می کنیم میشناسیمش. اون گوزن دیگه گوزن نیست. اسم داره. اسمی که برای ما یاد آور درک ما از همدیگه است. اما تو می ترسی که خوب به نظر برسی. شاید چون فکر می کنی خوبی یه حدی داره و زمانی به پایانش می رسی. حدی که بیش از اون خوب بودن امکان نداره. بعدش به خودت می گی باشه این درست. اما من باید چکار کنم؟ به خودت می گی آیا همسرم متوجه حد خوبی من هست؟ می فهمه که من چقدر خوبم و باز ناشکره. اما آیا تو فکر می کنی که چرا باید به این فکر کنی که چرا خوبی؟ کی گفته رفتار تو خوبه؟ دوستان؟ خانوادت؟ یک هنرپیشه توی یه فیلم؟ چی؟ تو یه کارایی می کنی؟ خوب و بدی نیست؟ این رو خودت خوب می دونی. اما آیا رضا تو فکر می کنی وضعیت دیگه ای در زندگی امکان پذیره؟ همه جا همین طوره. فکر می کنی مردم تو فرانسه خوشبختترن یا اگه با کس دیگه ای زندگی می کردی زندگیت بهتر می شد؟" سکوت شد. هم من و هم همسرم ساکت بودیم. او احتمالا استاد را به اندازه من نمی شناخت. اما من چیزی داشتم که توی دلم مانده بود. می خواستم برای یکبار هم که شده جلوی استاد قد علم کنم. دلم نمی خواست یکبار دیگه درد و رنج زیر ایده آل های فلسفی خاک بخورد. گفتم: "اگه اینجوریه چرا ازدواج نکردید؟" استاد گفت: "به نظرت خودت به چه دلیلی؟" کسری از ثانیه سکوت کردم و جواب دادم: "آیا به این دلیل نبوده که فکر می کردید خوب نیست یا اینکه خودتون بهتر می دونستید؟" استاد بی معطلی پاسخ دادند: "برای اینکه برام پیش نیومده؟" ادامه دادم: "حالا با درک الانتون نسبت به زندگی، اینکه براتون پیش نیومده رو خوب می دونید یا بد؟" استاد با بی تفاوتی گفتند: "نمی دونم. شاید خوب بوده شاید بد؟" گفتم این با گفته های خودتون تناقض داره. یعنی شما خوشبختی رو دارای سطح می دونید. یعنی ممکنه خوب بوده باشه و ممکنه اگه ازدواج کرده بودید الان مته سگ دلتون می خواست برگردید به گذشته و ازدواج نکنید." می دانستم درست نیست از کلمه سگ استفاده کنم. این را غیظ شیوا هم به من نشان داد. اما دلم می خواست حق مطلب ادا شود. او جرات کرده بود و در خانه ما به زندگی ما تاخته بود. حتی اگر حق داشت و حقیقت را می گفت نمی خواستم این را فراموش کند که حقش است در این لحظه بیشتر از چیزی که است ناراحت و عصبی باشد. استاد چیزی نمی گفتند. و این کارشان احتمال ناراحتی ایشان از آن کلمه را بیشتر می کرد و باعث می شد احساس گناه و شکست کنم. احساس گناه برای اینکه حرف بدی زده ام و به نوعی به جمع و استاد بی احترامی کرده ام و احساس شکست برای اینکه حالا تمام حقیقت گفته ام زیر سایه یک کلمه لگد مال می شد. استاد توی چشم های من نگاه کرد. معنای نگاهشان را نمی فهمیدم. آمیزه ای از ناامیدی و محبت سرخورده. گفتند: "هیچ وقت نمیشه این رو فهمید و این خیلی دردناکه. این کلمات هستند و ما ناخواسته از اون ها استفاده می کنیم. و بالاخره یه جا گیرشون می افتیم." حرفشان احتمالا ادامه داشت اما من خواستم حرفم را تمام کنم. گفتم: "پس شما نمی تونید به ما بگید الان در چه وضعیتی هستیم. ما فقط هستیم." شیوا پراند: "بازم حرف حرف حرف. شما خسته نمی شید از این همه حرف. همش دور هم بشینید و حرف بزنید." و رویش را کرد سمت

اشپزخانه. با خودم گفتم بروم چایی بریزم. همان طور که از جایم بلند می شدم گفتم: "استاد چایی می خورید؟" ایشان صاف نشستند و با لبخند جواب دادند: "چرا که نه؟" یک قدم برداشتم و رو به شیوا گفتم: "عزیزم چایی می خوری؟" او هم با سر ابراز کرد که بله.

به قوری که رسیدم شیوا گفت: "بزارید یه چیزی بگم که خیلی بانمکه. خواهش می کنم مسخرم نکنید. من یه مدته فکر می کنم مادر امام زمانم. یعنی امام زمان رو من به دنیا می یارم." من همان طور که حتی توان کج کردن قوری را نداشتم بلند گفتم: "چی؟" شیوا انگار من اصلا طرف خطابش نبوده ام سری که برگردانده بود را برگرداند سر جایش رو به استاد. با پای چپی که روی پای راستش انداخته بود و کمری که از صافی به خط کش می مانست ادامه داد: "نمی دونم. یه مدته فکر می کنم اگه بچه دار بشم فرزندی که از من متولد میشه امام زمانه" استاد اضافه کردند: "یعنی رضا هم میشه پدر امام زمان؟" رویم برگشت به شیوا. سر او هم چرخید سمت من. لبخند زد. مثل گرگی که لبخند زیبای یک روباه را نشان می دهد جواب داد: "نمی دونم." و خندید. دوباره برگشت سمت استاد که شوکه شده بود. ادامه داد: "به نظرم مادر امام زمان باید کسی مثل من باشه. مثل مادر شوپنهاور که شوپنهاور پیشش هیچ قدرتی نداره." مکثی کردند و اضافه نمودند: "مسخره است نه؟" چشمان استاد باز و بسته شدند. انگار که چند لحظه نبضشان متوقف شده باشد ته مانده هوای سینه را بیرون دادند و گفتند: "نه. جالبه" وقتی بالاخره توانستم قوری را خم کنم تا اولین لیوان پر شود پراندم: "امام زمانی هم باشه اون منم" شیوا انگار که فحش خواهر مادری به او داده ام هر قسمت از صورتش به طرفی کشیده شد و رو به من گفت: "چی؟" همان طور که کمرم چنان صاف شده بود که حس می کردم قدم ده سانت بلندتر شده جواب دادم: "اگه تو حق داری که تصور کنی مادر امام زمانی منم حق دارم که فکر کنم خودم امام زمانم" و لبخند زدم. شیوا هم لبخند زد. استاد هم لبخند زد. لیوان سوم که پر شد به خودم گفتم از شب خیلی مانده.

شیوا رفت که بخوابد. این هم از باگ های برنامه ریزی اش بود. اگر اکثر مدل های انسانی که ساخته شده بودند این امکان را داشتند که در زمان خستگی ملاحظه بعضی امور را بکنند این مدل از یک زمانی به بعد باطری اش تمام می شد و تمام. می افتاد. مهم نبود در مهمانی باشد یا مجلس ترحیم مادر بزرگ. فرقی نمی کرد. سنگینی خوابش هم با میزان سر و صدا تعیین می شد. اگر از شدت و سرو صدا پرده گوشمان داشت پاره می شد او طوری می خوابید که باید با سوت کشتی بیدارش می کردی و اگر صدا از دیوار در نمی آمد کافی بود نفس بکشی تا غر بزند که مزاحم خوابش شده ای.

در مورد آن شب قضیه تا حدی فرق می‌کرد. بالاخره استاد خانه ما بود نه هر شخص دیگری. برای همین به خودم اجازه دادم کمی پایم را از قوانین جلوتر بگذارم. چند دقیقه که به سکوت گذشت سیگار را سمت استاد گرفتم. ایشان با چشمان گشاد شده بدون اینکه صدایی از دهانشان خارج شود گفتند: "می‌تونیم بکشیم؟" من هم بدون اینکه ملکول‌های هوا را مشوش کنم با سر تایید کردم. خودم هم یکی برداشتم و بعد از روشن کردن، سیگار و فندک را به ایشان تقدیم نمودم. کام دوم را که حبس کردم گفتم: "چه خبر؟ توی این مدت به یافته جدیدی رسیدید؟" استاد انگار به نکته خوبی اشاره کرده ام که دلشان می‌خواست مدت‌ها در موردش حرف بزنند و فرصتش پیش نمی‌آمده جواب دادند: "من به اینجا رسیدم که کتاب و فلسفه و شعر رو باید ریخت دور. کسی که سی سال زمین رو شخم زده با کسی که سی سال استاد دانشگاه بوده فرقی نداره. تو این بین ما باید تلاش کنیم بدنمون رو بسازیم. اونم نه با مثلاً بدنسازی. اینکه تلاش کنیم درست راه بریم، درست تنفس کنیم و به حالت درست بدنمون برسیم. یادته اون تمرین شونه رو که می‌گفتم؟" با سر تایید کردم. می‌خواستم توضیح بدهم که چقدر این حرکت را مفید یافته ام و باعث شده سطح لذت زندگی ام چند برابر شود که ایشان ادامه دادند: "همون. می‌دونی من حال چند نفر رو با همین حرکت‌ها خوب کردم. وقتی هم تو حالت خوب باشه انتخاب‌های درستی می‌کنی. نگاهت به زندگی عوض میشه. وقتی درست راه بری یا شونه‌هات درست سر جای خودشون باشن تو از خودت احساس رضایت می‌کنی. مثلاً اگه شونه‌ها اینجا باشه" و شانه‌هایشان تا انتها عقب رفت و سینه به جلو کشیده شد. ادامه دادند: "و سینه اینجا و گردنت اینجا باشه" مکتی کردند. گردن چنان کش آمد که مرا یاد تصویر مرد جوان سفید پوشی انداخت که سر مرغی را به قصد جدا کردن از بدنش می‌کشد. تصور قدرت مرد و موقعیت مرغ باعث شد که سرم را مثل لاکپشت تا جایی که می‌توانم به داخل فرو دهم. وقتی که شانه‌هایم به گوشه‌هایم رسیدند. دوباره استاد را دیدیم. انگار هیكلشان دو برابر شده بود "اضافه کردند: "اینطوری مردم خود به خود تو رو آدم شجاعی می‌دونن. باهات درگیر نمی‌شن. حقت رو به جا میارن. این خیلی مهمه. حتی اگه خودت یه فرمانده گردان باشی و بخوای یه ارشد برای بقیه پیدا کنی چنین آدمی رو انتخاب می‌کنی. با هیچکدوم از سربازات حرف نمی‌زنی. بلکه بر اساس ساختار بدن می‌گی تو بیا بیرون. و این ربطی به درستی و کوچیکی نداره" به خودم گفتم باید گردنم را در بیاورم. اما عضلاتم توجهی به فکرم نکردند. گفتم: "پاسور هم اینجوریه؟" استاد همان طور که چنان پکی می‌زدند که حجم دودش سه برابر یک کام معمولی بود با سر تایید کردند. دود که با سرعت و شدت خارج شد جواب دادند: "چون بچه دهاته. اینجوری یاد گرفته. حتی مدرسه هم نرفته. چقدر یه بچه تو مدرسه اذیت می‌شه. به همون اندازه فرم بدنمون تحت تاثیر مدرسه بهم میریزه. کلی کودک رو می‌ریزن کنار هم. چندتا آدم نفهم و بیشعور هم بالا سرشون. انگار بچه رو تبعید کردی اردوگاه کار اجباری. مجبورشون هم کردی به عنوان وظیفه ریاضیات بخونن. خانواده‌ها هم خوشحالن که چند ساعتی ریخت بچه هاشون رو نمی‌بینن. اصلاً نظام آموزش و پرورش نظام ناقص پروره. بچه رو در مستعدترین حالت ممکن می‌گیره تبدیلیش می‌کنه به موجودی

که از همه چیز متنفره. طرف از دانشگاه فارغ التحصیل میشه حتی نمی دونه چی می خواد. چطور تنهاییش رو طی کنه. چقدر ما اذیت شدیم؟ من وقتی رفتم مدرسه حتی فارسی بلد نبودم. گاهی به این فکر می کنم که چقدر از انتخاب های زندگیمون به خاطر این بوده که مدرسه مون مختلط نبوده. "سیگارشان را خاموش کردند. با خودم فکر کردم ایشان که اصلا دانشگاه نرفته. تازه شرایط تحصیلش از من که بهتر بوده است. حداقل او را جلوی کلاس با کابل نمی زدند یا شلوارش را از ترس دیدن این صحنه خیس نمی کرده. بعد از مکثی ادامه دادند: "به نظر من بالاترین کیفیت زندگی زمانیه که یه بچه داره با گل بازی می کنه. نه متوجه زمان میشه نه گرسنگی نه تشنگی. خسته نمی شه. بذارش آنقدر بازی می کنه تا از حال بره. میشه این کیفیت رو در بعضی از کارهای بزرگ سالی هم پیدا کرد که وقتی مشغول اون کارهایی حال کودکی رو داشته باشی که تو ساحل داره با شن بازی می کنه" با هیجان گفتم: "اصغر اینجوریه" استاد انگار میخکوب شدند. ادامه دادم: "جالبه. من حتی یه بار ندیدم که اصغر از چیزی شاکی باشه. همون چیزیه که از بچگی دوست داشته باشه. برای همین می تونه آنقدر کار کنه. این آدم خستگی ناپذیره" استاد تکانی خوردند. کمی جلو آمدند و طوری که انگار در حال کشف و شهودی مادی هستند ادامه دادند: "و اگه بتونی این رو با یه فعالیت اقتصادی پیوند بزنی دیگه عالی میشه. برای اصغر چنین ویژگی هم داره." مکثی کوتاهی کردند و ادامه دادند: "وقتی ترکیه بودم یه مردی رو شناختم که رفته امریکا، اونجا دیده که ماست معمولی که همه جای ترکیه پیدا میشه نیست. ماست ها هم طعم و اسانس دارند. شروع کرده به تولید یه ماستی به اسم چوپان. ماست طبیعی می زنه. بدون طعم دهنده. کارش گرفته. الان جزء چند میلیاردر آمریکاست. فروشگاه زنجیره ای داره. لبنیات سنتی و طبیعی می زنه"

لبخند آمد روی لبم. آنقدر از موضوع پرت شدم که دیگر به ادامه حرفشان فکر نکردم. ذهنم تمام افرادی را که می شناختم با این استدلال تجزیه تحلیل می کرد. از پاسور و اصغر گذشتم و به منصور رسیدم. از نظر بدنی تقریباً بی نقص بود. بعد به نظرم آمد که پاهایش از هم خیلی فاصله دارند. انگار پراتنزی باشند یا دیشب به او تجاوز کرده باشند. به دانیال که رسیدم ذهنم چندان یاری نکرد. به استاد اشاره کردم که سیگار دیگری بکشیم. روشن کردیم و تقریباً هم زمان دود را با فشار بیرون دادیم. استاد لبخندی روی لبشان آمد. رو به من گفتند: "می دونی من فکر می کنم خدا میره اون جایی که شناسنش." و مکث معنا داری کردند. چشمانشان از من دور شد و انگار ذهنشان فاصله طولانی را طی می کند ادامه دادند: "میدونی من از یه جایی با خودم گفتم یه روز که فکر کنم دینم کامل شده از پیش شما می رم. ترکتون می کنم. می رم یه جای دیگه که کسی شناسدم. اونجا مته یه آدم عادی زندگی می کنم. انگار گذشته ای وجود نداشته و قسم می خورم نه به چیزی فکر کنم و نه طوری رفتار کنم که کسی از من چیزی بپرسه." شوکه شده بودم. جواب دادم: "مثلاً مثل اونجا که من دوست دارم." ادامه دادند: "هر جا. نمی دونم کجا. فقط دلم می خواست برم." لبخند زدم. چشم هایم بسته شد. ساحل گرم بزرگی رو تصور کردم. تمیز

مئه گُس یک دختر چهارده ساله بلوند. با چند درخت نارگیل. اقیانوسی که حتی دانه ای ماسه در آبش شناور نیست. چه برسد به تکه ای آشغال. و یک سایبان. و دخترانش. همه با شرت و سوتین. لاغر و بلند. می دیدم که به سمت من می آیند. با کلاه های پهن رو سرشان. شرت ها آنقدر نازک است که در قسمتی از عمق خط کون ناپدید می شوند. حتی بندهای سوتین را هم می بینم که گره خوردند. بعضی روی شانه و بعضی پشت کمر. بندها آنقدر بلندند که به راحتی باز می شوند. می بینم که به سمت من می آیند. یکباره رویایم پاره شد: "اونجا خودت رو هم می بینی؟" چشمانم را باز کردم: "چی؟" ادامه دادند: "خودت رو هم می بینی که روی تخت زیر سایبون رنگارنگ خوابیدی؟" چشمانم تا حد ممکن از هم باز شدند. چطور ممکن بود که تصویر توی ذهن مرا دیده باشند. اضافه کردند: "منظورم جاییه که تنها خودت رو ببینی. انگار داری فیلم دوربینی رو می بینی که هر لحظه تصاویرت رو ضبط می کنه. بعضی اوقات تنها چشم هات رو نشون می ده یا دهنه رو. و گاهی تو رو نشون می ده که داری با کسی حرف می زنی. حتی تصاویری که وقتی با زنت سکس می کنی رو می بینی نشون می ده. من می خواستم برم همچین جایی. جایی که فقط خودم رو ببینم و از نتایج هر حرف و واکنشم آگاه باشم. حالا تو خودت رو می بینی که داری هر لحظه دختر ها رو می کنی یا آفتاب داره به شکم صاف بی موت می تابه؟ رضا فکر کن. آیا واقعا تو همین ها رو می خواهی؟ چطور میشه فهمید این تصویر مال توست یا بهت داده شده؟ وقتی که حتی حدسشم نمی تونی بزنی. رضا زندگی همینه. می فهمی چقدر ترسناکه. ما نمی دونیم چه تصویری مال ماست یا چه تصویری رو واقعا می خواهیم. تو اینجایی. تو این شهر. تو این خونه و پیش من و فکر می کنی همچین تصویری می خواهی. چی باعث می شه تو آنقدر از این زندگیت بدت بیاد که بخوای چنین جایی بری که هزاران کیلومتر باهات فاصله داره و رفتنت به اونجا تقریبا غیر ممکنه. مگه تو نمی گی زندگی مزخرفه. برای همینها می گی دیگه. که هیچ جوهره نمی تونی بفهمی چی می خواهی؟ که هیچ جوهره آرامشی نخواهیم داشت." جواب دادم: "باشه. من نمی دونم چه تصویری مال منه اما با این حال دلم می خواد بودن تو این تصویر رو تجربه کنم. چیزی که قولش رو داده بودید" استاد چشمانشان خیلی آهسته باز و بسته شد. با صدایی که از میزبان بم بودن می لرزید گفتند: "به خدا قسم که برای همین برگشتم. به خاطر همین قولی که به تو دادم. هرگز نتونستم خودم رو به خاطرش ببخشم. هر لحظه تو ذهنم بود. من دروغ گفته بودم. تنها دروغ زندگیم. بهت گفتم اگه این دین رو بنویسی آنقدر ثروت مند میشی که به خواست می رسی. من دروغ گفتم. از اولم همچین قصدی نداشتم. حتی خودت می دونی تو هیچ کدوم از اصول دینمون هم ذکر نشده اگه فلان کار رو بکنی فلان چیز بهتون داده می شه. فقط گفتیم فلان چیز این جوهریه. عضله پاتون رو قوی کنید. خیلی مهمه. باسن از جلو بازو مهمتره. وقتی قوزتون را صاف می کنید نظرتون در مورد زندگی عوض میشه. استدلالم هم این بود که خیلی از تصویری که ما از زندگی داریم به خاطر شکل بدنمونه. مثلا اگه تو ده سانت قدت بلند تر بود آدم دیگه ای می شدی. همه چیزیت فرق می کرد. حالا که ما با هم از نظر شکل متفاوتیم به نوعی تصوراتمون نسب به دنیا هم متفاوته. فکر کن اگه تو بچه آخر نبودی الان چه شخصیتی داشتی. اگه جای برادرت به دنیا اومده بودی. تصور کن اگه حتی معلم زبانت جای نوری، افشار بود. می

بینی چقدر روی همدیگه تاثیر داریم. می بینی چه چیز خرکی میشه؟" از دهانم در آمد: "چه چیز خرکی؟" استاد با شوق آموختن معلمی به تنها شاگرد کلاسش ادامه دادند: "اینکه فکر کنی شخصیت یه آدم چطور شکل می گیره. حالا ما توی این بی نهایت گزاره می گیم اگه عضله پاهاتون رو قوی کنید حالتون بهتر می شه. اما هرگز نگفتیم اگه عملی رو تا حد توان ممکن انجام بدید رستگار می شید. این بزرگترین دروغیه که به بشر گفته شده. امید به رستگاری. امید به خوشبختی. امید به بهشت. فقط در مورد وضعیت حرف زدیم. تا همین حد کلی و نا مشخص." حرف هایشان را نمی فهمیدم. خیلی متوجه تفاوتشان نمی شدم. جواب دادم: "بالاخره بهتر میشه یا نه. اگه با تقویت عضلات پا هم زندگی بهتر نمی شه پس همونم انجام ندیم. رنج بی خود برای چی. زندگی به اندازه کافی رنج نداره؟ دروغ گفتن نداره. شما سر من کلاه گذاشتید. من از اولشم می دونستم همش کس شعره. اما شما به من دروغی گفتید که برای یکبار در زندگی فکر کردم می تونم امیدوار باشم شرایط بهتر بشه. وسوسه شدم. گفتم این دین رو می نویسم و به آرزوم می رسم. کاری نداره. بالاخره یه سال دو سال ده سال. تموم میشه و من به آرزوم می رسم. من که با این حقوق و شرایط نمی تونم برم ماداگاسکار. حداقل از این راه می تونم تا حدی امیدوار باشم. حالا می گید دروغ بوده." استاد زیر رگبار من مدفون شده بودند. با صدایی نازک گرفته ای جواب دادند: "مسلماً بهتر هم میشه اما باقی زندگی چی؟ می تونیم بگیم اگه یه اتفاق خوب بیفته باقی چیزها هم در یک دنباله تا حدی بهتر می شه. مثلاً شما کمتر عصبی می شید. بهتر راه می رید. همسرتون از شما راضی تره و دوستای جدیدی پیدا می کنید." صدایشان برگشته بود به حالت طبیعی خود. سکوت کردند. احساس کردم که در خودشان فرو رفتند. گفتم: "چی شد؟" یا لبخندی رو به جایی دور ادامه دادند: "نمی دونم. شاید باید ادامه بدیم. شاید بهتر بشه" سعی کردم من هم به آنجای دور خیره شوم. اما چشمم بیشتر از وسایل خانه نمی رفت. چند دقیقه که گذشت گفتم: "ببینم حالا من می تونم برم اون ساحلی که دلم می خواسته یا نه؟" برگشتند سمت من. با لبخند گفتند: "ببین باز فکر می کنم فرق زندگی تو ایران با فرانسه مئه فرق زندگی بین شهرستان و تهرانه. وقتی اینجا زندگی کنی دیگه نمی تونی برگردی شهرستان. با اینکه اگه بهت بگن چه جایی دوست داری زندگی کنی میگی شهرستان یا حتی روستا. اگه هم بری فرانسه هم فرقی نداره. باز می گی برم یه جای دیگه." با دو پا پریدم توی حرفشان. طوری که کاملاً شیر فهم شوند گفتم: "من نگفتم فرانسه. گفتم ماداگاسکار یا نمی دونم جزایر قناری. اصلاً مصر. من دلم می خواد برم. اینکه بعدش چه احساسی هم دارم به خودم مربوطه." استاد بهتشان زده بود. با چشمانی که داشت از حدقه کنده می شد جواب دادند: "ما تلاشمون رو می کنیم." با لبخند به گفته شان اضافه کردم: "این خوبه دیگه. ادامه می دیم." و ایشان هم با مکث کوتاهی ادامه دادند: "باحاله" من هم با لبخند زیبایی جواب دادم: "خیلی با حاله" وقتی خواستم بلند شوم استاد اشاره کردند: "شاید اصلاً این دین برای این

بوجود اومده که ما امیدوار باشیم یا ادامه بدیم." همان طور که از جایم بلند شدم که رخت خواب استاد را پهن کنم جواب دادم: "هر جا خواستید برید فقط خواهشا اگه به سرتون زد یه دین جدید راه بندازید دیگه از کسی مته اصغر دعوت نکنید." و زدم زیر خنده. استاد هم خندیدند با این حال پرسیدند: "چرا؟" جواب دادم: "آخه من می خواستم بعد شما پیامبر بشم اون نداشت." و هر دو از خنده غش کردیم. در مکث بین خنده ها برای نفس گرفتن پرانند: "یعنی تو می خواستی من نبودم پیامبر بشی؟" همان طور که غلت می زدم و زمین را گاز می گرفتم جواب دادم: "اصغر از منم بیشتر دلش می خواست. نزدیک بود بکشم. تو رو خدا در انتخاب اصحابتون دقت کنید. دوباره نرین سراغ هر کی دیدید یا یه بار باهاش حرف زدید. دانیال دهن من رو گایید. پاسور خوبه. یکی مته اون داشته باشین خوبه. منصور آدم خوبیه. بی آزاره. اما بقیه رو عوض کنید." استاد همان طور که از شدت خنده مثل کسی بود که گلوله ای به شکمش خورده و همان طور که دارد شکمش را از درد با دو دست می فشارد نعره اش را می خورد جواب داد: "مگه خودت شعار نمی دادی دین باید برای همه باشه؟" خنده ام مثل ماشین بنزی که در سرعت 160 یکباره ترمز کند در چند ثانیه فروکش کرد و قطع شد. خیره شدم تو چشمهایشان. ایشان هم انگار از رفتار من متعجب شده آرام شدند. گفتم: "واقعاً؟" جواب دادند: "آره دیگه. برای همین منصور و دانیال رو انتخاب کردم. اصغر هم می دونستم اینجوریه. برای این انتخابش کردم که می دونستم بزرگترین مخالفمه. اینجوری برای خودم هم بهتر بود. باعث می شد کمتر چرت و پرت بگم." پرسیدم: "من رو برای چی انتخاب کردید؟" راحت جواب دادند: "برای اینکه برای این کار بهترین بودی. تو همیشه دلت می خواست پیامبر بشی. فقط می ترسیدی اولین باشی. حتی وقتی رفتم حتم داشتم تو بعد از من ادعای پیامبری می کنی." خنده تلخی روی صورتم نشست. آیا من کم کاری کرده بودم؟ آیا باید بیشتر تلاش می کردم؟ آنها در آن رای گیری مرا انتخاب نکرده بودند. وقتی اطرافیانم مرا به پیامبری قبول نداشتند چقدر مسخره است که دیگران به من اعتقاد پیدا کنند. سکوت کردم. برای اولین بار انگار جواب را می دانستم و نمی خواستم ادامه دهم. تمام تصویر استاد در ذهنم شکست. چرا او به چنین جایی فکر نکرده بود که ممکن است اصغر پیامبر شود. طوری که استاد حسم را تشخیص ندهد پراندم: "اما اصغر بعد شما پیامبر شد." استاد سرشان را آرام تکان دادند: "آره دیگه. بعضی اوقاتم اینجوری میشه. تو خیلی نزدیک شدی و نشدی. خیلی سخته. ببینی تا نوک قله رفتی. فقط یه قدم مونده که پات رو بذاری و فتحش کنی. بعد بفهمی یا یکی دیگه این جا رو فتح کرده یا این قله ای نبوده که می خواستی. شاید حتی فتحش کنی و بفهمی قله کوتاهی بوده. تو می خواستی قله بزرگتری رو فتح کنی. خیلی دردناکه نه. اما همش چرت و پرت. نه زندگی شبیه کوهه نه معنای زندگی نوک اون قله است. فقط باید از این فکر در بیایم. نه کوهی هست و نه قله ای وجود داره. ما مته یه ویروسیم که روی زمین تکثیر شده. فقط شاید بتونیم یکم بهترش کنیم. همین." همان طور که می

خواستم راهم را بکشم سمت اتاق تا رخت خواب ها را بیاورم جواب دادم: "اما من واقعا دلم می خواست پیامبر بشم." و راه افتادم. نرسیده به اتاق صدای استاد آمد. شنیدم با این حال طوری برگشتم که انگار متوجه نشده ام تکرار کردند: "تو پیامبری. این رو برای این گفتم که دیگه منتظر نباشی کسی این رو بهت بگه." لبخند آرام نشست روی صورتم. این چیزی نبود که می خواستم بشنوم. من دیگه پیامبر نبودم. چون کسی این را به من گفته بود. اگر واقعا پیامبر بودم دیگه دلیلی نداشت که کسی آن را تایید کند. جواب دادم: "رخت خوابتون رو اینجا می ندازم. خوابش عالیه. فقط بالش نازک می ذارید زیر سرتون یا ضخیم." توی چشمهایم گفتند: "فرق نمی کنه" با لبخند جواب دادم: "همیشه یکم فرق می کنه. هر دو جورش رو میارم." و راه افتادم سمت اتاق. با اینکه فردا ها برایم ترسناک بودند نخواستم به فردا فکر کنم. خیلی خسته بودم. احساس کردم هر چقدر هم که فکر کنی باز فکر دیگری هست. باز چیزی برای یادگیری هست. فقط ادامه می یابد. در لحظه ای که دراز کشیدم دیگه حتی دلم نمی خواست پیامبر باشم چه برسد به اینکه به آن ساحل بروم. تنها نگران بیداری بودم. دلم می خواست در همان لحظه بمیرم. حتی دلم نمی خواست در آن لحظه بمیرم. تمام وجودم بهم ریخته بود. دست شیوا خورد به بازویم. برگشتم سمتش. چشمانش باز شد. گفت: "چقدر دیر اومدی." توی چشمهایم گفتم: "ببخشید داشتیم حرف می زدیم" با چشمان بسته و صدای گرفته گفت: "این چرت و پرتاتون هیچ وقت تموم نمی شه" چشمانش همچنان بسته بود. لبخند زدم. ادامه داد: "بیا زیر پتو. پتو را کمی بالا داد و من با شوق رفتم زیرش و مطبوع ترین گرمای جهان را تجربه کردم که داشت به ذره ذره بدنم سرایت می کرد. توی بغل هم که جا شدیم دیگه برایم هیچ چیز مهم نبود. همه نگرانی ها و ترس ها رفته بود. انگار هیچی وجود نداشت. آرامش بود و گرمایی که من را احاطه کرده بود. انگار در بهشت بودم. بالاخره جایی را که دلم می خواست تا ابد آنجا باشم پیدا کرده بودم.

خواب دیدم در محضر خداوند هستم. یعنی در بیابان بی انتهای بودم که پایانی نداشت. زمین صاف بود و آسمان انتها نداشت. نه خورشیدی بود نه سنگی. هیچ نشانه ای نبود که تشخیص دهم کجا هستم. شاید برای همین فکر کردم در محضر خداوندم. سرم را که چرخاندم جمعی را دیدیم. به سمتشان رفتم. چکار باید می کردم. معلوم بود به هر سمتی می رفتم همین شکل بود. تازه ممکن بود همین ها را هم از دست می دادم. در همان مدت کوتاهی هم که خودم را تنها دیده بودم درک کردم چه سرنوشت بدی دارم. نزدیک که شدم دیدیم. جلسه خودمان است. همه بودند. انگار متوجه نزدیک شدن من نمی شدند توجهی از خود نشان ندادند. من هم نخواستم واکنشی عجیبی نشان دهم که چرا اینجاایم. انگار همزمان همه ما در خواب واحدی بودیم. شگفت انگیز بود. دانیال ایستاده بود. پشت سرش هم منصور بود. پاسور و اصغر هم نشسته بودند. شخص دیگری هم بود اما هر چقدر تلاش می کردم نمی توانستم تشخیص دهم استاد است یا نه. به چند قدمی اشان که رسیدم همه برگشتند سمت من. هیچکدام واکنش نشان نداد. فقط به من خیره شدند بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزنند. احساس کردم اینجا دانیال رئیس است و بلافاصله شک برم داشت که نکند دانیال خدا باشد. همچنان کسی حرفی نمی زد. منصور دستهایش

را جلویش حلقه کرده بود و با احترام پشت او با یک قدم فاصله ایستاده بود. اثری از لبخند همیشگی روی صورتش نبود. اصغر و پاسور هم چهار زانو و دو زانو روبروی استاد بودند. باز نتوانستم تشخیص دهم نفر بعدی استاد است یا نه. حتی نمی توانستم تشخیص دهم چطور نشسته است. به خودم آمدم. سلام دادم. کسی جوابی نداد. گفتم: "من بشینم؟" باز نه دانیال و نه هیچ کس دیگری حرفی نزد. پرسیدم: "چیزی شده؟" و همچنان از دهان هیچکس کلامی بیرون نیامد. گفتم: "اگه مشکلی هست من برم؟" دانیال پرسید: "اصلا برای چی اومدی؟" جواب دادم: "برای اینکه بفهمم قضیه چیه؟" بدون اینکه ذره ای او یا دیگران تکانی بخورند یا حتی پلک بزنند پرسید: "حالا فهمیدی؟" گیج شدم. جواب دادم: "چی رو؟" ادامه داد: "جواب سوالت رو" لحنش اذیتم می کرد. می توانستم این برخورد را از استاد تا حدی بپذیرم اما دانیال حق چنین برخوردی با من نداشت. خیلی چیزها می توانستم بگویم اما چیزی به ذهنم نمی رسید. سر انجام یک نه از دهانم خارج شد. باز تکرار کرد: "برای چی اینجا اومدی؟" چه چیزی می توانستم بگویم. من کوچکترین تاثیری در جایی که بودم نداشتم. تنها خوابیده بودم و حالا اینجا بودم. چطور می توانستم آنجا نباشم؟ آیا باید به خودم سیلی می زدم یا وردی را می خواندم تا از خواب بیدار شوم. جواب دادم: "اومدم ببینم قضیه چیه؟" با لحن خشک یک معلم قد بلند و جدی پرسید: "چه قضیه ای؟" هیچکدام تکان نمی خوردند یا حرفی نمی زدند. آیا همه می دانستند و من یک جدا مانده بودم؟ چه اتفاقی افتاده بود که من از آن بی اطلاع بودم. آیا این تقاص آن مصاحبه ام بود؟ آیا داشتند از من انتقام می گرفتند؟ جواب دادم: "اینکه چرا دنیا این شکلیه؟" برای اولین بار سر دانیال تنها تکان کوچکی خورد. گفت: "چه شکلیه؟" پراندم: "آنقدر مزخرفه؟" پلک زد. جواب داد: "خب؟" گفتم: "خب همین. چرا دنیا آنقدر مزخرفه؟" و از دهانم پرید: "مگه شما خدا نیستید؟" دانیال انگار تمام سوالات من احمقانه است گفت: "خب من باید چکار می کردم؟" آیا من باید برای خدا توضیح می دادم چرا دنیا مزخرف است؟ چه چیزی را باید می گفتم. از کجا باید شروع می کردم. هر لحظه که می گذشت حتی سوال خودم هم برایم بی اهمیت می شد. گفتم: "همش بخاطر اون مصاحبه است که گفتم من پیامبرم؟" و نگاهم به آن فردی افتاد که نمی دانستم کیست. کسی حرفی نزد. خیره شدنشان اذیتم می کرد. سکوت که طولانی شد ادامه دادم: "نمی دونم. به نظرم دنیا مشکل داره. اینجوری درست نیست" آن مردی که جسم دانیال را داشت گفت: "من باید چکار می کردم. دنیا وجود داره. همینیه که هست. حالا اگه فکر می کنید مشکلی داره به خاطر درک خودتونه. من نساختمش." چیزی پیدا کردم که بتوانم صدایم را بالا ببرم. با لحن شاکی داد زدم: "شما نساختینش؟" با همان لحن صحبت معلم شاگردی جواب داد: "نه. نمی دونم از کجا بوجود اومده. شاید من ساخته باشمش. شاید نه. حتی خودم نمی دونم چجوری بوجود اومدم." پراندم: "یعنی شما هیچ تاثیری نداشتید؟" سرشان ذره ای عقب رفت. جواب دادند: "وقتی من بوجود اومدم یا بودم دنیا دیگه ساخته شده بود. نمی شد هیچ

جاش رو تغییری داد. آنقدر پیچیده بود که هر جاش رو به ذره تغییر می دادی همه چیز بهم می ریخت. با این حال من خیلی تلاش کردم. ولی می دونی چیه؟ آنقدر زود دنیا پیچیده شد که من نتونستم. می دونی بعضی اوقات روانی می شم. همه چی مشخصه و شما نمی بینیدش. طرف رو شکنجه کردن بعد گذاشتنش جلوی دوربین ازش تصویر گرفتن. بعد تو تلویزیون پخش کردن. همه هم ساکت تماشا کردیم. می فهمی این یعنی چی؟ یعنی یه عده فکر کردن این کار رو کنن جواب می ده. و اینها همون رهبران شما هستند. می فهمی چی می گم. اصلا همیشه کاری کرد. باور کن اگه جای یکی جهان یه میلیون خداهم داشت کاری نمیشد کرد. "با نا امیدی زمزمه کردم: "یعنی واقعا نمی تونستید کاری کنید؟" شانه هایشان را بالا انداختند و برای اولین بار به بقیه نگاه کردند. انگار داشتند می گشتند ببینند آیا واقعا حقیقت را می گویند یا نه. باز هم انگار من جدا افتاده ام. آنها سالها هم را می شناختند و من تازه وارد بودم. ادامه دادم: "این همه بدبختی و شما نمی تونستید یکم قاعده مندش کنید؟ پس شما چه خدایی هستید." مرد شبیه دانیال چشمهایش گشاد شد. جواب داد: "من همین خدایی هستم که می بینی. چه مشکلی داره. یعنی باید خدایی باشم که شما دوست دارید؟" زبانم لال شد. خدا واقعا این شکلی بود؟ گفتم: "پس اون همه نظریه چی بود؟ اون همه کار مزخرف که می کردید؟ آخه خدا پرورش شترمرغ می زنه" مرد دستهایش را توی جیبش کرد. تا آن لحظه نمی دانستم شلوارش جیب دارد. رو کردم به باقی افراد. با خودم گفتم چرا آنها حرفی نمی زنند. منصور اصغر یا پاسور. یکی نمی خواست نظری بدهد؟ مرد گفت: "چکار باید می کردم. به نظرم کار درستی بوده. بعدشم به شما چه مربوطه. شما کار خودت رو بکن. مگه جای شما رو تنگ کردم." همان طور که سرم را به اطراف می گرداندم تا عصبانیتهم را از این عدم مسئولیت پذیری نشان دهم گفتم: "خوبه. پس شما تاثیری نداشتید. خیلی خوبه. دنیا بوجود اومده و اینجوریه" مرد سینه اش را جلو داد. جواب داد: "دنیا همین طوریه. شما خودتون ریدید توش. مگه من گفتم اینجوری زندگی کنید؟" داد زدم: "پس خدا برای چیه؟" بلندتر داد زد: "به من چه؟ تقصیر من چیه که خدام؟ چرا همه چی رو از من می خوای. به تخمم که دارید درد می کشید. مگه من مسئولشم." فریاد زدم: "پس مسئولیت شما چیه؟" با چشمان و دهان باز توی چشمهایم گفتم: "اونم باید به شما جواب بدم؟"

و از خواب پریدم. تمام بدنم خیس عرق بود. شیوا بیدار شد. با وحشت پرسید: "چی شده؟" جواب دادم: "من خدا رو دیدم." گفت: "چی؟ تکرار کردم: "خدا رو دیدم" دستش را گذاشت روی پیشانی ام. و بلافاصله عقب کشید. غر زد: "چقدر خیزی" دست کشیدم به پیشانی و صورتم. خیس خیس بود. ادامه داد: "پاشو خودت رو خشک کن. تموم بالش و تشک رو خیس کردی. گندت بزنن" با تعجب گفتم: "من خدا رو دیدیم. باور می کنی. من خدا رو دیدیم." همان طور که فاصله اش را بیشتر می کرد تا از نم احتمالی در امان باشد جواب داد: "باشه. برو صورتت رو

بشور. ای خدا. همین هفته ملافه ها رو شسته بودم." نشستم. تپش قلبم را حس می کردم. گفتم: "بین قلبم چطور می زنه." و خواستم دستش را بگیرم و روی سینه ام بگذارم تا شاید باور کند. اما دستش را پس کشید. داد زد: "بذار بخواهم." گفتم: "می دونی چه شکلی بود؟" همان طور که پشتش را به من می کرد گفتم: "اگه من اینجوری داد می زدم که دهنم رو سرویس می کردی که نداشتی بخواهی" بی اهمیت به جوابش آخرین ورقم را رو کردم: "شبیه دانیال بود. یعنی دانیال بود" انگار داشت سعی می کرد بفهمد چه کسی را می گویم. با لحنی که ابتدا خنده بود جواب داد: "همون کس خله که هر هفته می رید خونش؟" جواب دادم: "آره. دانیال. باور نمی کنی. باور نمی کنی چی می گفت؟" با خنده پراند: "چی می گفت؟" جواب دادم: "می گفت مسئولیتی نداره" خندید. و بعد از چند ثانیه تکان های خنده اش هم پایان یافت. این یعنی خوابیده بود. من اما کیلومترها با خواب فاصله داشتم

از رخت خواب در آمدم. شیوا هم واکنشی نشان نداد. از در اتاق که خارج شدم احساس کردم چیزی تغییر کرد. اما به روی خودم نیاوردم. توی آشپزخانه که پیچیدم دانیال را دیدم که پشت میز نشسته. خشکم زد. ما نه میز داشتیم و نه آشپزخانه ما این شکلی بود. چند لحظه خشکم زد. دور و برم یکسره تاریک بود. تنها چراغ بالای سر دانیال روشن بود. از همان جایی که فهمیدم او متوجه حضور من نشده است فهمیدم که در خواب هستم. خیلی آرام و باطمینان سمت آشپزخانه حرکت کردم. نمی دانم به خاطر فاصله زیاد بود یا آهسته راه رفتن من. احساس کردم هر چقدر جلو می روم راه هم کشیده تر می شود. آنقدر طولانی که بتوانم به فضای خواب عادت کنم. وقتی که بالاخره به پشت میز رسیدم اطمینان پیدا کردم که خواب هستم. کمد ها فلزی بودند با دستگیره های بزرگ و به شکل مستطیل. میز چوبی بود و مستطیل شکل. نور هم تنها میز را روشن کرده بود. انگار این تکه را از امریکای دهه نود کنده باشند. دستم که به صندلی رسید فکر کردم که الان است که دانیال متوجه من شود. اما شاید زیادی ذهنش در گیر بود که عکس العملی نشان نداد. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. دانیال لیوان را با دو دست گرفته بود. انگار می خواست تمام حرارت آن را جذب کند. از لیوان بخار غلیظی بلند می شد. احساس سرما کردم. دلم خواست من هم لیوان داغی داشتم. این احساس که از ذهن من گذشت دانیال نگاهم کرد. پرسید: "می خوای برات بریزم؟" دستپاچه با سر تایید کردم. صندلی اش را عقب داد و از جایش بلند شد. به طرف میز رفت و من دیدم که ما دستگاه قهوه جوش داریم. دانیال انگار که یک عمر در این خانه زندگی کرده به سادگی که حاصل عمری زیست در امریکا بود قوری قهوه را به آرامی برداشت و توی ماگ سفیدی ریخت. قوری را که سر جایش گذاشت رویش را کرد سمت من. پرسید: "شیر و شکر هم می خوای؟" سرم را به نشانه تایید تکان دادم. و او از روی گاز شیر دوش را برداشت و مقداری داخل لیوانم ریخت. بعد دو حبه قند اضافه کرد. لیوان را که جلویم گذاشت باور کردم دانیال است چرا که قاشق را فراموش کرده بود. با این حال بلافاصله که لیوان روی میز به آرامی فرود آمد انگشتانم او را در آغوش گرفتند. انگار سالها هم را ندیده بودیم. محکم و صمیمی. حتی ذره ای از پوست کف دستم نبود که داغی را حس نکند. دانیال که برگشت پشت میز با خودم گفتم خواب هم چیزی بدی نیست.

اگر بتوانم همین رویه را در خواب هایم پی بگیرم می شود حداقل 8 ساعت در شبانه روز لذت برد. گرمای لیوان از دستم گذشت و در تمام بدنم جاری شد. سر حال آمدم. ذره ای خوردم. هنوز کمی دمایش از گرمای ایده آل فاصله داشت. برش گرداندم توی آغوش انگشتانم. گفتم: "خیلی خوبه. مرسی" دانیال لبخند زد. مثل مردی میان سال که به دوست جوانش لبخند می زند. انگار ذهنش درگیر مسائل چنان بزرگی بود که تشکر من پیشش مثل جمله ای طبیعی تلقی می شد که با لحن صمیمی بیان شده. انگار خودش می دانسته که چقدر قهوه اش خوب است و الان می چسبد. من هم همین را گفته ام. پرسیدم: "چیه؟ چرا آنقدر تو فکری؟" دانیال همان طور که رویش به لیوان روبه رویش بود و چشمهایش جایی که هیچکس نمی دانست لبخند زد. بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: "دارم سعی می کنم آینده رو پیش بینی کنم؟" خوشم آمد ولی چیزی به ذهنم نرسید که صحبت را ادامه دهم. چند ثانیه ای که گذشت لیوان را برداشت و ذره ای خورد. مرا نگاه کرد و گفت: "قهوه اش خیلی خوبه. امروز گرفتم. از قهوه فروشی دور میدان جمهوری. آدم با حالی بود. گفتم قهوه خوب می خوام. پرسید: "اسپرسو؟" با سر تایید کردم. ادامه داد: "چیز خاصی مد نظرتون نیست؟" احساس کردم او تنها کسیه که من رو میشناسه. درکم می کنه. می فهمدم. همه لحظات دردناک زندگیم رو می دونه و دقیقاً می فهمه من اون لحظه چه احساسی داشتم. اصلاً خود من بود. از خودم چه چیزی رو می خواستم پنهون کنم؟ جواب دادم: "نمی دونم. امشب تنهام. می خواستم یه قهوه بخورم. هرچی که خودتون دوست داشتید توی این شرایط بخورید." رفت پشت مغازه و بعد با این قهوه برگشت. گفت دیر دم می کشه ولی خیلی خوبه. به نظرم شیر گرم هم بهش اضافه کنید. سبکه ولی تاثیرش خیلی طولانیه. قهوه رو گرفتم و اوادم خونه.

با خودم فکر کردم اینجا خانه دانیال است و شاید من در خواب اویم. اما اگر این طور است چرا او هیچ تعجبی نمی کند. جرئه ای دیگر از لیوانم خوردم. هنوز برای نوشیدن پیوسته کمی داغ بود. گفتم: "به چی فکر می کنید؟" نگاهم کرد. یادم افتاد که این سوال را قبلاً هم پرسیده ام. سریع ادامه دادم: "خب به نظرتون آینده دنیا چی می شه؟" رویشان برگشت به قهوه و چشمشان به زمان و مکان دوری. جواب دادند: "نمی دونم. ندونستنش برام سخت نیست. اینکه نمیدونم چرا نمی دونم برام سختش می کنه. می تونم تمام سیر تاریخ بشر رو بررسی کنم و استدال بیارم چرا اینطور شده یا فلان اتفاق نیفتاده. اما نمی تونم حتی لحظه بعد رو پیش بینی کنم چه اتفاقی می افته. دنیا ده سال بعد چه شکلی خواهد بود. نمی تونم" همان طور که نگاهم به دور آشپزخانه می چرخید تا چیزهای تازه ببینم. گفتم: "اینجا رو چطوری پیدا کردید. خیلی جای باحالیه. من همیشه عاشق همچین خونه ای بودم." دانیال همان طور که دست و آرنج سمت چپش را روی میز می خواباند با دست چپ لیوان را بالا آورد و نوشید. جواب داد: "تهران نیست. از ترکیب داستان های ریموند کارور و فیلم پدرخوانده درس اوردم" اضافه کردم: "خیلی

خوب شده. من خیلی خوشم اومد. همیشه میاید اینجا؟" دستش را عوض کرد. حالا دست راست خوابیده بود و دست چپ وظیفه داشت لیوان را بالا نگه دارد تا لبه ها قسمتی از نوشیدنی را جدا کنند. جواب داد: "ميام. هفته ای سه بار گاهی چهار بار. وقت هایی که نیستم معمولا اینجا. البته یه جای دیگه هم ساختم. دامنه یه کوه وسط جنگل. منظره اش عالیه. بخصوص غروبش." با هیجان گفتم حتما زمان غروبش رو هم زیاد کردید تا حسابی حال کنید. "انگار متوجه نکته ای شده است جواب داد: "نه. خسته کننده میشه. اگه کمش هم کنی باز تا بخوای از رنگ ها لذت ببری تموم میشه. اصلا به زمانش دست نزدم. واسه همین روی زمین قرارش دادم. توی برزیه. هنوز نتونستم برم اونجا. فقط طوری توی ذهنم ساختمش که کافیه چشمم رو ببندم و اونجا باشم. تنها یه مشکل هست. اونم اینه که تشخیص دقیق آب و هوا اون لحظه در اون محل خیلی سخته. نمی خوام هیچ چیزی براساس ذهن من ساخته بشه. می خوام کاملا واقعی باشه. برای همین وقتی عصر تصمیم می گیرم برم اونجا حتما آب و هوا و ساعت دقیق اونجا رو چک می کنم." لیوان را روی میز گذاشتند. فکر می کنم نصف نوشیدنی شان را خورده بودند. لیوانم را بالا آوردم. دقیقا وقت نوشیدنش بود. گفتم: "پس واسه همین قهوه خریدید. می خواستید تا اونجا که میشه واقعی باشه." یکباره ذهنم رفت به این سمت که آیا ما همون قهوه رو می خوریم یا قهوه ای خیالی. همان طور که دست راستشان را می انداختند پشت صندلی و به سمت من می چرخیدند جواب دادند: "چه اهمیتی داره. طعمش همونه که من می خوام. شما خوشت نیومد؟" شانه هایم را بالا انداختم. جوابشان مرا قانع نکرده بود. اما با سر تایید کردم. واقعا خوشمزه بود. مقدار دیگری خوردم. واقعا بهترین قهوه ای بود که تا به حال خورده بودم و گرمایش همان چیزی که من می خواستم. "گفتم: "حالا چی میشه؟" همان طور که انگار داشتند ریتمی را با سرشان می گرفتند جواب دادند: "شاید مهم نباشه. همین طوری خوبه. فقط به خودم می گم از هر لحظه ای باید طوری لذت برد که انگار لحظه دیگه ای وجود نداره. این آخرین چیزیه که فهمیدم. الان فقط تلاش می کنم که کیفیت و زمان لذت رو بیشتر کنم. مثلا فکر می کنم این خوشمزه ترین قهوه ای که تا به حال خوردم. شاید تجربه بهتری هم باشه. شاید همچنین لذتی هرگز تکرار نشه. فقط همین لحظه است. من هم برای همین لحظه زندگی می کنم." گفتم: "خیلی خوبه. پس مشکل چیه؟" همان طور که شانه هایشان را به عقب می دادند تا بدنشان کش بیاید گفتند: "همین. همین فکر که آینده چی میشه. چی بهتره. انگار نمی شه توی یه لحظه موند. کیفیت سیاله. از دست میره و باید تلاش کنی تا بدست بیاد. تلاش کنی تا دووم داشته باشه. فقط تلاش می کنم بیشتر آدم ها رو بشناسم و درک کنم تا کمتر عذابم بدن. ساعت ها تلاش تا بتونم اینجا چند ساعت تنها باشم." احساس کردم که وقتش است که برگردم. نمی دانستم در زمانی که اینجا بودم بدنام چگونه است. لبخند زدم و برای حسن ختام گفتم: "ممنون. خیلی خوش گذشت." ایشان هم لبخند زد. سعی کردم خیلی آرام صندلی را عقب بدهم و بلند شوم. انگار می ترسیدم صدایی که اینجا تولید می شود همسرم را در دنیای دیگری آشفته کند. از فکر خنده ام

گرفت. به جای خداحافظی به همدیگر لبخند زدیم. از میز که رد شدم برگشتم سمت دانیال. ایشان هم برگشت. گفتم: "دانیال اصلا فکر نمی‌کردم همچین آدم باحالی باشی. خیلی خوشم اومد. من رو ببخش که درکت نمی‌کردم." صورتشان لبخند بزرگی گرفت. یادم افتاد که من هیچ وقت شادی ایشان را ندیده‌ام. یا حداقل هیچ وقت چنین لبخند زیبایی از ایشان ندیده‌ام. همین باعث شد که شادی تمام وجودم را بگیرد. من باعث خوشحالی ایشان شده بودم. وارد تاریکی که شدم جلوی در اتاق خواب خانه خودمان بودم. پایم را که درون اتاق گذاشتم شیوا را دیدیم که همچنان به پهلوی خوابیده بود. انگار زمانی نگذشته است. آیا می‌شد چند قدم به عقب برگردم و باز به آنجا وارد شوم؟ نمی‌دانم. اما با خودم گفتم لذت اینجا الان بیشتر است و توی رخت خواب مثل دلفینی آرام و بی صدا شیرجه زدم. انگار این لذت بخشترین لحظه زندگیم باشد. نمی‌توانستم لبخندم را پنهان کنم. ذره ذره پتو و گرمی تن شیوا را حس می‌کردم که سلول‌های بدنم جذب می‌کردند. خیلی آرام خودم را نزدیک کردم به تنش. وقتی در نزدیک‌ترین فاصله ممکن رسیدم موهایش را حس کردم و بوی سر و تنش را. آیا خوشایند بود؟ نمی‌دانم. تنها می‌دانستم که برای اولین بار است که آن را حس می‌کنم. بو داشت از دماغم وارد مغز و از آنجا به سراسر بدنم حرکت می‌کرد. شیوا گفت: "چقدر طولش دادی؟" به جای جواب پشت گردنش را بوسیدم. گفتم: "خیلی دوست دارم."

خب فکر می‌کنم همه این داستان برای این بود که این جمله گفته شود. اگر از من بپرسند که تنها راه رسیدن به خوشبختی و سعادت چیست من می‌گویم حرف زدن. باید با هم حرف بزیم. اگر دو نفر با هم اختلاف نظری دارند باید آنها را جایی حبس کرد تا آنقدر با هم حرف بزنند که هر دو به این نتیجه برسند که تنها با هم متفاوتند. اما چرا نمی‌شود این کار را کرد؟ چون نمی‌شود انسانها را مجبور به کاری کرد. بخصوص حرف زدن. حتی اگر شلاقشان هم بزنی تاثیری ندارد. شاید باید تنها آنقدر محبوسشان کرد که این مساله ساده را بفهمند. بعدش باید به اندازه هزار برابر جمعیتشان زندان ساخت. پس این کار را هم نمی‌شود کرد. برای همین هم این داستان ادامه دارد. استاد به مجموعه ما اضافه شد. شیفت‌های کار را چرخشی کردیم. هر هفته دو نفر شیفت صبح بودند دو نفر شیفت شب. هر هفته هم همکاری تغییر می‌کرد. اصغر همچنان دین را نگه داشت و بعد از مدتی مشی کمونیستی پیدا کرد. پاسور شاعر شد و دیگر پیروی هیچ دینی را نکرد. شاید گفتنش زشت باشد اما من و استاد گاهی ساعت‌ها شعرهایش را می‌خواندیم و می‌خندیدیم. به سبک هایکو‌های ژاپنی بودند. به همان سادگی و پیچیدگی. حتی طرفدارانش هم ساده و پیچیده بودند. تا مدتی هم با هم رابطه داشتیم. اما وقتی که فهمید ما گاهی پشت سرش به شعر هایش می‌خندیم ما را از صفحه و گروه تلگرامش اخراج کرد. دانیال فروش فیلمش را توسعه داد. حتی وب سایت فروش فیلم طراحی کرد که به کل کشور فیلم پست می‌کرد. پولدار شد و حتی یک مسافرت اروپایی رفت. اما یکسال بعدش به خاطر سرمایه‌گذاری روی پرورش شترمرغ ورشکسته شد و حالا همچنان در جای سابقش دستفروشی می‌کند. منصور همچنان از اکتشافاتش می‌گوید. از حیوانات عظیم‌الجثه‌ای که ساخته. از ماموریت‌های گذشته‌اش برای cia. استاد اما دیگر پیامبر نیست. ما هر دو پیروان دین جدیدی هستیم که شیوا

دارد می سازد. در دین او قرار است همه موجودات برده او باشند. هیچ کس کاری ندارد جز اینکه به او خدمت کند و اسباب شادی او را فراهم کند. حداقل من در این دین رتبه مشترک اولین دین آورنده را دارم. احتمالا چند سالی را هم اینطوری طی می کنیم. بالاخره زمان باید طوری بگذرد.

اما چیزی که باعث شد این کتاب را تمام کنم نه استاد بود و نه همسرم که بالاخره او را چون انسانی یافتم که می توانستم سرم را روی سینه اش بگذارم و آرامش بگیرم. انسانی که می توانیم با هم خوش بگذرانیم و از زندگی لذت ببریم. چیزی که باعث شد این کتاب پایان یابد پیرمرد کرمانشاهی بود.

من همیشه نگاه مثبتی به انسانها داشته ام. همیشه تصور کرده ام که اگر شرایط مهیا باشد انسانها موجودات خوبی هستند. حتی اگر قانونی ما را مجبور نکند ما در شرایط درست همدیگر را نمی کشیم. حتی می توانم دلایل عقلی ذکر کنم که راست گفتن در هر حالتی بهتر از دروغ گفتن است و حقیقت در نهایت رهایی بخش است. حتی اگر در کوتاه مدت تصور کنیم که به ضررمان شده. برای همین برایم سخت نبود که وقتی هفته گذشته پیرمرد کرمانشاهی ازم برای تولد دخترش پول درخواست کرد بپذیرم که چهل تومن به او قرض دهم. با این حال بر اساس بعضی تجربیات نادر بدعهدی ابتدا پیشنهادش را رد کردم. و وقتی او با وضعیت گوژ پشت نتردامی اصرار کرد و حتی صورتم را بوسید قبول کردم پول را به او بدهم. گفت که فردا حقوقش را از مهندس می گیرد و پول مرا پس می دهد. من هم همه پول نقدی که در جیب داشتم به او دادم. او باز صورت مرا بوسید و رفت. وقتی فردا ندیدمش هیچ فکری نکردم. دو روز گذشت و من در موقعیتی قرار گرفته بودم که نمی دانستم باید آن را بپذیرم یا نه. وقتی پسر تقریبا بیست و دو ساله ای را دیدیم که برای تحویل شیفت پیش من آمد و خودش را معرفی کرد فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. برای بیان حسم تنها می توانم به این موضوع اشاره کنم که برای رسیدن به طبقه پنجم از آسانسور استفاده نکردم. بلکه تک تک پله ها را بالا رفتم تا به چرای وجودشان پی ببرم.

وقتی پشت در اتاق مهندس رسیدم مدتی ایستادم. نمی دانستم که باید در بزنم یا نه. مهندس بود که یکبارہ در را باز کرد و از دیدن من شوکه شد. پرسید کاری دارم؟ من هم بصورت موجز توضیح دادم که سه روزی است پیرمرد را ندیده ام. او هم خیلی موجز توضیح داد که ایشان سه روز است که رفته اند. من هم با لحن اینکه نگرانسان بوده ام پرسیدم: "ازشون خبری ندارید؟ کجا رفتن؟" مهندس هم با صورتی که کمی کج شده بود جواب داد: "چیزی شده؟" برای لحظه ای دلم خواست بگویم چه کلاهی سرم گذاشته. اما چه فایده ای داشت. هم او را بد می کردم هم خودم را احمق جلوه می دادم. او از من پول گرفته بود. برای اینکه مرا می شناخت. می دانست که اگر اصرار کند حتما پول را به او بخواهم داد. من برای اینکه به خودم ثابت کنم انسان خوبی هستم یا تصورم در باره دنیا درست است این کار را می کردم. با اینکه همان لحظه هم جایی از وجودم متوجه شده بود که یک جای کار می لنگد. پول را دادم چون نمی توانستم روی موضعم پافشاری کنم. بهانه زیاد داشتم ولی همان ها را هم آنقدر ضعیف بروز دادم که او پیروز شد. به مهندس گفتم: "نه. فقط چند روز ندیده بودمشون. پرسیدم ببینم کجان" و خدا حافظی کردم. نمی دانم کسی در دنیا متوجه احساسی که من در آن لحظه داشتم ام می شود یا نه.

دیگر واقعا برایم مهم نیست که حقیقت چیست. یا آیا او کار درستی کرده یا نه. من چه کسی هستم یا استاد چه می گوید. من در جایی از زمان ایستاده ام. نقطه ای در جهان بیکران. همین رهایی بخش ترین یافته ای است که من درک کرده ام.

